



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

مَدْرَسَةُ الْعُلَمَاءِ

فضائل وكرامات

ولام مؤسسها فخرنا
ولام رضا

ولام محمد بن علي الجواد

عالمنا وعلماؤنا

مؤسسوننا وعلماؤنا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه مدينة المعاجز: فضائل و كرامات چهارده معصوم عليهم السلام

نويسنده:

هاشم بن سليمان بحراني

ناشر چاپي:

مؤلف

ناشر ديگيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۹	ترجمه مدینه المعجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام جلد ۴
۱۹	مشخصات کتاب
۲۰	اشاره
۲۴	فهرست مطالب
۵۱	فصل اول: فضائل و کرامات امام موسی کاظم (علیه السلام)
۵۱	اشاره
۵۳	ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام)
۵۶	افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد
۵۷	صاعقه ای در مکه
۵۷	داستان عمری
۵۹	داستان شقیق بلخی
۶۴	خارج شدن و داخل شدن در خفا
۶۴	میوه دار شدن درخت شکسته
۶۴	چشمه و درخت
۶۵	سفره آسمانی
۶۵	افعی شدن عصا
۶۵	اقرار شیرها به ولایت
۶۶	عروج به آسمان
۶۶	مناجات با پدر در گهواره
۶۷	از شیعیان ما هستی
۶۸	فرستاده ای از جن
۶۸	دعای مشکل گشا
۶۹	سجده روی شیشه

۶۹	حجّت خدا
۷۰	سخن شیر
۷۱	سخن کیوتر
۷۲	طی الأرض و دیگر معجزات
۷۵	دارو
۷۵	دشمنان اهل بیت(علیهما السلام)
۷۷	مرد سیاه و جنگجو
۷۸	سلام رساندن به تمام شیعیان
۸۱	باز شدن غل و زنجیر
۸۳	پنجاه نفر جنگجو
۸۴	نشستن وسط آتش
۸۵	آگاهی از رحلت شیعیان
۸۶	زبان چینی
۸۷	زنده شدن الاغ
۸۸	مرگ زندانیان
۸۹	مرگ پدر این نافع
۹۰	بازگشت
۹۰	ابن مهران خوراک شیرها
۹۱	رؤیای مهدی خلیفه عباسی
۹۲	رحلت مفضل
۹۲	جواب قبل از پرسش
۹۳	نود و نه دینار
۹۴	بیرون آوردن النگو
۹۵	بعد از شهادت زنده هستند
۹۵	رحلت عبدالله بن جعفر(علیه السلام)
۹۶	آگاهی داشتن از شهادت امام رضا (علیه السلام)

- ۹۷ ما بهتر می دانیم
- ۹۷ حکمت در کودکی
- ۹۸ رحلت برادر جندب
- ۹۹ حماد بن عیسی الجهنی
- ۱۰۰ اسب شگفت انگیز
- ۱۰۲ رحلت خالد بن نجیح
- ۱۰۲ وحشت خدمه هارون الرشید لعین
- ۱۰۴ سوزاندن نوشته
- ۱۰۵ غضب خداوند بر شیعیان
- ۱۰۵ وارث
- ۱۰۶ بداخلاقی
- ۱۰۶ زنده کردن گاو
- ۱۰۷ شعبده باز و شیر
- ۱۰۸ جریان شعیب العقرقوفی
- ۱۰۹ برگرداندن سکه ها
- ۱۱۰ مرد مغربی
- ۱۱۲ نشانه های امامت
- ۱۱۳ علم امام معصوم (علیه السلام)
- ۱۱۴ سال مرگ
- ۱۱۴ رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)
- ۱۱۵ زبان گنجشک
- ۱۱۶ آگاهی از اعمال دیگران
- ۱۱۷ پسر دار شدن
- ۱۱۷ کودکی از اجنه
- ۱۱۸ سیل
- ۱۱۸ شش هزار سکه

- ۱۱۹ کعبه را نخواهی دید
- ۱۲۰ حمله ملخ ها
- ۱۲۱ جامه ابریشمی
- ۱۲۳ جامه ابریشمی به روایت دیگر
- ۱۲۵ زن ملعونه
- ۱۲۷ آگاهی از هدایای علی بن یقطین
- ۱۲۸ زخم معده
- ۱۲۹ علی بن صالح طالقانی
- ۱۳۳ گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان
- ۱۳۵ مرگ الاحوض
- ۱۳۶ خواندن انجیل در زمان پدر
- ۱۳۷ وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقطین
- ۱۳۹ آگاهی از طول عمر محمد بن سنان
- ۱۴۰ حکمت و دانایی در کودکی
- ۱۴۲ نزد تو برمی گردم
- ۱۴۳ شکم درد شدید
- ۱۴۴ به سوی ما بیایید
- ۱۴۵ پیرمرد کنار فروش
- ۱۴۷ با خالد زبالی
- ۱۴۹ سه روز قبل از شهادت
- ۱۵۳ حمیده مادر بزرگوار امام رضا (علیه السلام)
- ۱۵۴ قوم عاد
- ۱۵۵ آگاهی از فروریختن خانه
- ۱۵۸ هند بن حجاج
- ۱۶۰ شنوا
- ۱۶۱ خیانت

- ۱۶۳ موجود شگفت انگیز آسمانی
- ۱۶۶ پیرزن مؤمنه به نام شیطیه
- ۱۷۵ به لرزه درآمدن نفع انصاری
- ۱۷۷ بکار قمی
- ۱۸۰ هفت روز دیگر به لقاءالله میرسم
- ۱۸۲ فریادرس امت
- ۱۸۴ کوزه طلا
- ۱۸۴ درخت بلوط
- ۱۸۶ غذای مسموم
- ۱۸۷ مرا مسموم کرده اند
- ۱۸۸ آگاهی از شهادت
- ۱۸۸ حالات معنوی امام موسی بن جعفر(علیه السلام)
- ۱۹۱ اطاعت درخت
- ۱۹۳ ابراهیم بن موسی بن جعفر(علیه السلام)
- ۱۹۵ خیانت محمد بن اسماعیل
- ۱۹۸ شیر درنده
- ۲۰۱ جنگ جویان مسلح
- ۲۰۴ نشانه ولایت
- ۲۰۷ نامه اسرار آمیز
- ۲۰۹ آگاهی از ضمیر
- ۲۱۰ داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید
- ۲۱۲ داستان نصرانی و معجزات دیگر
- ۲۱۸ شیعه شدن مأمون
- ۲۲۵ فصل دوم : فضائل و کرامات امام رضا (علیه السلام)
- ۲۲۵ اشاره
- ۲۲۷ مناظره با دانشمندان اهل بصره

- ۲۳۷ مناظره با دانشمندان اهل کوفه
- ۲۴۰ احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون
- ۲۶۲ نفرین کردن بکار بن عبدالله
- ۲۶۲ دفتر
- ۲۶۳ اولین معجزه
- ۲۶۵ مستجاب شدن دعا
- ۲۶۵ شهادت
- ۲۶۶ گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود
- ۲۶۶ اهل قم
- ۲۶۶ پاره تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۲۶۷ پاداش صد هزار شهید
- ۲۶۸ تکبر نکن
- ۲۶۹ مرآزم
- ۲۶۹ جواب نامه نفرستاده
- ۲۷۰ مظلومانه به وسیله سم به شهادت میرسم
- ۲۷۰ مکان نزول و عروج فرشتگان
- ۲۷۱ چشمه آب گوارا
- ۲۷۲ امام نیست
- ۲۷۲ جواب قبل از پرسش
- ۲۷۳ وداع
- ۲۷۳ نجات یافتن از هلاکت
- ۲۷۴ مرد واقفی
- ۲۷۵ زبان ترکی و رومی
- ۲۷۶ تب شدید
- ۲۷۶ اولاد
- ۲۷۷ مأمون مرا به شهادت می رساند

- ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء ۲۷۸
- مستجاب شدن دعا ۲۷۹
- جعفر بن عمر علوی ۲۸۱
- مرگ زبیری ۲۸۱
- کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم ۲۸۲
- رحلت محمد بن عبدالله طاهری ۲۸۲
- خبر از آینده ۲۸۳
- سوزاندن نامه ۲۸۳
- امانت ۲۸۴
- راهزنان ۲۸۵
- سخن گفتن آهو ۲۸۵
- نفرین برمکی ها ۲۸۶
- طفل و اقرار به ولایت ۲۸۷
- رؤیای خرما ۲۸۸
- قتل امین فرزند هارون الرشید ۲۸۹
- خواستگاری های ریان بن صلت ۲۸۹
- وصیت کن ۲۹۰
- دختر و پسر ۲۹۰
- اسب ۲۹۱
- مرد هندی و زبان عربی ۲۹۷
- امامان معصوم (علیهم السلام) ۲۹۷
- کوزه های طلا ۲۹۹
- زن دروغگو ۲۹۹
- مرگ مرد واقفی ۳۰۰
- دیدار اهل بیت ها ۳۰۱
- باران ناگهانی ۳۰۲

- ۳۰۲ صورت پسر
- ۳۰۳ سیصد دینار
- ۳۰۴ نامه عمل
- ۳۰۵ کوزه طلا
- ۳۰۵ به هلاکت رسیدن الاخرس
- ۳۰۶ کشته شدن هرثمه
- ۳۰۶ پاداش هزار شهید
- ۳۰۸ لباس رنگی
- ۳۰۸ سفر بدون بازگشت
- ۳۰۹ پیراهن مال حلال
- ۳۱۰ پنجاه دینار
- ۳۱۱ کنار هارون الرشید دفن می شوم
- ۳۱۱ کوزه طلا
- ۳۱۲ دیدار رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۳۱۳ پسر دار شدن
- ۳۱۴ پسر م حجت خدا است
- ۳۱۴ قبل از تو از دنیا می روم
- ۳۱۵ رحلت مفضل
- ۳۱۶ ما پیامبر نیستیم
- ۳۱۶ تأخیر در نماز و زکات
- ۳۱۷ آگاهی از مرگ دیگران
- ۳۱۸ کافر از دنیا می رود
- ۳۱۹ بشارت پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۳۱۹ اقرار کردن سنگ و چوب و... به ولایت امام رضا(علیه السلام)
- ۳۲۰ سخن گفتن منبر
- ۳۲۰ تبدیل کود به طلا

- ۳۲۱ خارج کردن آب از سنگ
- ۳۲۱ بیست روز
- ۳۲۲ کوزه نقره
- ۳۲۳ زنده شدن پدر و مادر
- ۳۲۳ زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل
- ۳۲۵ تار مو
- ۳۲۵ پسر بیمار
- ۳۲۶ در یک جا دفن می شویم
- ۳۲۶ به زیارت او خواهیم آمد
- ۳۲۷ به تو باز میگردد
- ۳۲۸ پادرد
- ۳۲۹ درگذشت اسحاق
- ۳۳۰ الاغ ده سکه ای
- ۳۳۱ کشته شدن فضل بن سهل
- ۳۳۳ محمد بن جعفر
- ۳۳۴ اموال علی بن اسباط
- ۳۳۵ پسر مأمون
- ۳۳۶ نی شکر
- ۳۳۸ من همان شخص هستم
- ۳۳۸ (معالجه در خواب)
- ۳۴۰ دعایت مستجاب شده است
- ۳۴۱ الهام
- ۳۴۱ تار مو
- ۳۴۲ قیام محمد بن ابراهیم
- ۳۴۲ کافر از دنیا می روند
- ۳۴۳ دوقلو

- ۳۴۴ تبدیل شدن خاک به درهم و دینار
- ۳۴۴ سخن گفتن با جن
- ۳۴۵ آب خنک
- ۳۴۵ امانت
- ۳۴۷ خلافت هارون الرشید
- ۳۴۷ سرزمین طوس
- ۳۴۸ فرزندم رضا است
- ۳۴۸ رضا(علیه السلام)
- ۳۴۹ آگاهی از به شهادت رسیدن پدر
- ۳۴۹ بیماری در آینده
- ۳۵۰ گلستانی در بیابان
- ۳۵۱ لغت ها و زبان ها
- ۳۵۱ شکست می خورید
- ۳۵۲ تعاقبت علی بن ابو حمزه
- ۳۵۵ خارج شدن طلا از بین انگشتان
- ۳۵۶ شیر و افعی
- ۳۵۶ دینار اسرار آمیز
- ۳۵۸ ده چراغ درخشان
- ۳۵۹ امام رضا(علیه السلام) قبل و هنگام تولد
- ۳۵۹ فرزند امام رضا(علیه السلام)
- ۳۶۰ عدم کارایی شمشیرهای سمی
- ۳۶۳ شفای صداع
- ۳۶۴ نجات یافتن از آتش جهنم
- ۳۶۵ خواب و بیداری یکی است
- ۳۶۵ ترس گنجشک
- ۳۶۶ چشمه آب در قریه الحمراء

- تبدیل خاک به طلا ۳۶۷
- تار موی محاسن پیامبر ۳۶۹
- آگاهی از ضمیر ۳۷۰
- ولی عهد ۳۷۱
- درخت گردوی اسرارآمیز و مبارک ۳۷۳
- نماز باران و معجزه دو شیر ۳۷۵
- شهادت امام رضا به روایت ابوصلت الپهروی ۳۸۳
- فصل سوم : فضائل و کرامات محمد بن علی الجواد (علیه السلام) ۳۹۰
- اشاره ۳۹۰
- بشارت ولادت ۳۹۲
- ولادت ۳۹۳
- پدرم را دفن کردم ۳۹۴
- رحلت ام حسن ۳۹۴
- سخن مرده ۳۹۵
- کوزه طلا ۳۹۶
- در کنار جدم برایم بهتر است ۳۹۶
- آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله ۳۹۷
- اقرار عصا به ولایت ۳۹۷
- حکمت و دانایی در کودکی ۳۹۸
- امامت و ولایت در سن پنج سالگی ۴۰۰
- حکمت و بزرگی ۴۰۰
- حکایت علی بن جعفر بن محمد ۴۰۱
- ولایت و امامت ۴۰۲
- وصی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) ۴۰۳
- ابو جعفر(علیه السلام) ۴۰۴
- شفای بیمار کر ۴۰۴

- ۴۰۵ شفای نابینا
- ۴۰۶ حکایت زیدی
- ۴۰۶ تغییر رنگ و حالت
- ۴۰۷ نفرین دشمنان
- ۴۰۸ بخشش لباس
- ۴۰۹ رگ شگفت انگیز
- ۴۱۰ رؤیاء صادقانه
- ۴۱۲ دریا در آسمان
- ۴۱۳ روح رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۴۱۴ ایستادن کشتی ها و.... در دریا
- ۴۱۵ گنج ها در دست امام است
- ۴۱۵ کره اسب پیشانی سفید
- ۴۱۶ تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا
- ۴۱۶ میوه دار شدن درخت کنار خشکیده
- ۴۱۷ اسباب بازی
- ۴۱۸ ماتم
- ۴۱۹ طی الارض
- ۴۱۹ هجده ماهه
- ۴۱۹ شفای درد زانو
- ۴۲۰ نامه
- ۴۲۰ دیگر نفرستید
- ۴۲۲ حکایت حکم بن یسار
- ۴۲۲ کاسه چینی
- ۴۲۳ سخن گفتن با گاو نر
- ۴۲۳ شفای نابینا
- ۴۲۴ شفای بیمار

- نشانه امامت ۴۲۴
- ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام) ۴۲۵
- برگ دار شدن چوب خشک ۴۲۵
- قاتلین فاطمه زهرا(سلام الله علیها) ۴۲۶
- ذوب شدن آهن و... ۴۲۶
- قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف) ۴۲۷
- آگاهی از وقت شهادت ۴۲۷
- مذهب زیدیه ۴۲۸
- سم در غذا ۴۲۹
- فرزند پاک و پاکیزه ۴۳۰
- تنهایی ۴۳۰
- شفای بیمار ۴۳۱
- گفت وگو با بره ۴۳۱
- خشک شدن دست آوازخوان ۴۳۲
- چهار هزار درهم ۴۳۳
- آگاهی از وقت شهادت ۴۳۴
- رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت ۴۳۵
- خراسانی ۴۳۵
- سی هزار مسئله ۴۳۶
- باران ۴۳۶
- تشنگی ۴۳۷
- هدیه دو زن پاکدامن ۴۳۸
- مستجاب شدن دعا ۴۳۹
- سه نامه ۴۴۰
- حکایت شامی ۴۴۷
- جواب قیل از پرسش ۴۴۸

۴۴۹ وسوسه شیطان

۴۵۱ عدم کارایی شمشیر

۴۵۵ شهادت و نفرین قاتل

۴۵۶ «منابع»

۴۵۹ درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه: بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی: مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور: ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام موسی کاظم، امام رضا و امام محمد بن علی الجواد علیهم السلام جلد 4/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجلد.

مشخصات نشر: قم: غریب عساکره مجلد، 1384.

مشخصات ظاهری: [552] ص.

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت: چاپ اول: 1384.

یادداشت: چاپ دوم.

یادداشت: کتابنامه: ص. [551-552]؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر: مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع: ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده: عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره: 3/BP36/5 ب 1384 404216

رده بندی دیویی: 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم نوشین اصلانی

ص: 1

اشاره

فضائل وكرامات امام موسى كاظم (عليه السلام)، امام رضا (عليه السلام) و امام محمد بن علي الجواد (عليه السلام)

ترجمه كتاب مدينة المعاجز

تأليف: علامه هاشم بن سليمان بحراني

مترجم: سيد غريب عساكره مجد

ص: 3

فصل اول: فضائل و کرامات امام موسی کاظم (علیه السلام)

(1) ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام)... 21

(2) افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد... 24

(3) صاعقه ای در مکه... 25

(4) داستان عمری... 25

(5) داستان شقیق بلخی... 27

(6) خارج شدن و داخل شدن در خفا... 32

(7) میوه دار شدن درخت شکسته... 32

(8) چشمه و درخت... 32

(9) سفره آسمانی... 33

(10) افعی شدن عصا... 33

(11) اقرار شیرها به ولایت... 33

(12) عروج به آسمان... 34

(13) مناجات با پدر در گهواره... 34

(14) از شیعیان ما هستی... 35

(15) فرستاده ای از جن... 36

(16) دعای مشکل گشا... 36

(17) سجده روی شیشه... 37

(18) حجت خدا... 37

(19) سخن شیر... 38

(20) سخن کبوتر. ... 39

(21) طی الارض و دیگر معجزات ... 40

(22) دارو. ... 43

(23) دشمنان اهل بیت (عليهم السلام) ... 43

ص: 5

- (24) مرد سپاه و جنگجو...45
- (25) سلام رساندن به تمام شیعیان...46
- (26) باز شدن غل و زنجیر...49
- (27) پنجاه نفر جنگجو...51
- (28) نشستن وسط آتش...52
- (29) آگاهی از رحلت شیعیان...53
- (30) زبان چینی...54
- (31) زنده شدن الاغ...55
- (32) مرگ زندانبان...56
- (33) مرگ پدر ابن نافع...57
- (34) بازگشت...58
- (35) ابن مهران خوراک شیرها...58
- (36) رؤیای مهدی خلیفه عباسی...59
- (37) رحلت مفضل...60
- (38) جواب قبل از پرسش...60
- (39) نود و نه دینار...61
- (40) بیرون آوردن النگو...62
- (41) بعد از شهادت زنده هستند...63
- (42) رحلت عبدالله بن جعفر(علیه السلام)...63
- (43) آگاهی داشتن از شهادت امام رضا(علیه السلام)...64
- (44) ما بهتر می دانیم...65

(45) حکمت در کودکی... 65

(46) رحلت برادر جندب 66

(47) حماد بن عیسی الجهنی... 67

(48) اسب شگفت انگیز... 68

ص: 6

- (49) مرگ کنیز... 69
- (50) رحلت خالد بن نجیح... 70
- (51) وحشت خدمه هارون الرشید لعین... 70
- (52) سوزاندن نوشته... 72
- (53) غضب خداوند بر شیعیان... 73
- (54) وارث... 73
- (55) بداخلاقی... 74
- (56) زنده کردن گاو... 74
- (57) شعبده باز و شیر... 75
- (58) جریان شعیب العرقوفی... 76
- (59) برگرداندن سکه ها... 77
- (60) مرد مغربی... 78
- (61) نشانه های امامت... 80
- (62) علم امام معصوم (علیه السلام)... 81
- (63) سال مرگ... 82
- (64) رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)... 82
- (65) زبان گنجشک... 83
- (66) آگاهی از اعمال دیگران... 84
- (67) پسر دار شدن... 85
- (68) کودکی از اجنه... 85
- (69) سیل... 86

(70) شش هزار سکه... 86

(71) کعبه را نخواهی دید... 87

(72) حمله ملخها... 88

(73) جامه ابریشمی... 89

ص: 7

- جامه ابریشمی به روایت دیگر... 91
- (74) حجت خدا بهتر می داند... 93
- (75) زن ملعونه... 93
- (76) آگاهی از هدایای علی بن یقظین... 95
- (77) زخم معده... 96
- (78) علی بن صالح طالقانی... 97
- (79) گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان... 101
- (80) مرگ الاحوض... 103
- (81) خواندن انجیل در زمان پدر... 104
- (82) وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقظین... 105
- (83) آگاهی از طول عمر محمد بن سنان... 107
- (84) حکمت و دانایی در کودکی... 108
- (85) نزد تو بر می گردم... 110
- (86) شکم درد شدید... 111
- (87) به سوی ما بیایید... 112
- (88) پیرمرد کنار فروش... 113
- (89) ابا خالد زبال... 115
- (90) سه روز قبل از شهادت... 117
- (91) حمیده مادر بزرگوار امام رضا(علیه السلام)... 121
- (92) قوم عاد... 122
- (93) آگاهی از فروریختن خانه... 123

فرو ریختن منزل به روایت دیگر... 125

(94) هند بن حجاج... 126

(95) شنوا... 128

(96) خیانت... 129

ص: 8

- (97) موجود شگفت انگیز آسمانی... 131
- (98) پیرزن مؤمنه به نام شطیبه... 134
- (99) به لرزه درآمدن نفع انصاری... 143
- (100) بکار قمی... 145
- (101) هفت روز دیگر به لقاء الله می رسم... 148
- (102) فریادرس امت... 150
- (103) کوزه طلا... 152
- (104) درخت بلوط... 152
- (105) غذای مسموم... 154
- (106) مرا مسموم کرده اند... 155
- (107) آگاهی از شهادت... 156
- (108) حالات معنوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام)... 156
- (109) اطاعت درخت... 159
- (110) ابراهیم بن موسی بن جعفر (علیه السلام)... 161
- (111) خیانت محمد بن اسماعیل... 163
- (112) شیر درنده... 166
- (113) جنگ جویان مسلح... 169
- (114) نشانه ولایت... 172
- (115) نامه اسرار آمیز... 175
- (116) آگاهی از ضمیر... 177
- (117) داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید... 178

(118) داستان نصرانی و معجزات دیگر... 180

(119) شیعه شدن مأمون... 186

فصل دوم فضائل و کرامات امام محمد تقی (علیه السلام)

(1) مناظره با دانشمندان اهل بصره... 196

ص: 9

(2) مناظره با دانشمندان اهل کوفه ... 205

(3) احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون ... 208

(4) نفرین کردن بکار بن عبدالله ... 230

(5) دفتر ... 230

(6) اولین معجزه ... 231

(7) مستجاب شدن دعا ... 233

(8) شهادت ... 233

(9) گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود ... 234

(10) اهل قم ... 234

(11) پاره تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) ... 234

(12) پاداش صد هزار شهید ... 235

(13) تکبر نکن ... 236

(14) مرزم ... 237

(15) جواب نامه فرستاده ... 237

(16) مظلومانه به وسیله سم به شهادت می رسم ... 238

(17) مکان نزول و عروج فرشتگان ... 238

(18) چشمه آب گوارا ... 239

(19) امام نیست ... 240

(20) جواب قبل از پرسش ... 230

(21) وداع ... 241

(22) نجات یافتن از هلاکت ... 241

(23) مرد واقفی... 242

(24) زبان ترکی و رومی... 243

(25) تب شدید... 244

(26) اولاد... 244

ص: 10

(27) مأمون مرا به شهادت می رساند...245

(28) ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء...246

(29)...247

مستجاب شدن دعا...247

(30) حاضر شدن نزد پدر...248

(31) جعفر بن عمر علوی 249

(32) مرگ زبیری...249

(33) کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم...250

(34) رحلت محمد بن عبدالله طاهری...250

(35) خبر از آینده...251

(36) سوزاندن نامه...251

(37) امانت...252

(38) راهزنان...253

(39) سخن گفتن آهو...253

(40) نفرین بر مکی ها...254

(41) طفل و اقرار به ولایت...255

(42) رؤیای خرما...256

(43) قتل امین فرزند هارون الرشید...257

(44) خواستههای ریان بن صلت...257

(45) وصیت کن...258

(46) دختر و پسر...258

(47) اسب... 269

(48) دیدار دعبل خزانی... 260

(49) مرد هندی و زبان عربی... 265

(50) امامان معصوم (علیهم السّلام)... 265

ص: 11

- (51) کوزه‌های طلا... 267
- (52) زن دروغگو... 267
- (53) مرگ مرد واقعی... 268
- (54) دیدار اهل بیت (علیهم السّلام)... 269
- (55) باران ناگهانی... 270
- (56) صورت پسر... 270
- (57) سیصد دینار... 271
- (58) نامه عمل... 272
- (59) کوزه طلا... 273
- (60) به هلاکت رسیدن الاخر... 273
- (61) کشته شدن هرثمه... 274
- (62) پاداش هزار شهید... 274
- (63) لباس رنگی... 276
- (64) سفر بدون بازگشت... 276
- (65) پیراهن مال حلال 277
- (66) پنجاه دینار... 278
- (67) کنار هارون الرشید دفن می شوم... 279
- (68) کوزه طلا... 279
- (69) دیدار رسول خدا (علیهم السّلام)... 280
- (70) پسر دار شدن... 281
- (71) پسر حجت خدا است... 282

(72) قبل از تواز دنیا می روم... 282

(73) رحلت مفضل... 283

(74) ما پیامبر نیستیم... 284

(75) تأخیر در نماز و زکات... 284

ص: 12

(76) جواب پرسش قبل از پرسش...285

(7) آگاهی از مرگ دیگران...285

(78) کافر از دنیا می رود...286

(79) بشارت پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)...287

(80) اقرار کردن سنگ و چوب و... به ولایت امام رضا(علیه السلام)...287

(81) سخن گفتن منبر...288

(82) تبدیل کود به طلا...288

(83) خارج کردن آب از سنگ...289

(84) بیست روز...289

(85) کوزه نقره...290

(86) زنده شدن پدر و مادر...291

(87) زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل...291

(88) تار مو...293

(90) در یک جا دفن می شویم...294

(91) به زیارت او خواهیم آمد...294

(92) به تو باز می گردد...295

(93) پادرد...296

(94) در گذشت اسحاق...297

(95) الاغ ده سکه ای...298

(96) کشته شدن فضل بن سهل...299

(98) محمد بن جعفر... 301

(99) اموال علی بن اسباط... 302

(100) پسر مأمون... 303

(101) ننی شکر... 304

ص: 13

(102) من همان شخص هستم...306

(103)(معالجه در خواب)...306

(104) دعایت مستجاب شده است...308

(105) الهام...309

(106) تار مو...309

(107) قیام محمد بن ابراهیم...310

(108) کافر از دنیا می روند...310

(109) دوقلو...311

(110) تبدیل شدن خاک به درهم و دینار...312

(111) سخن گفتن با جن...312

(112) آب خنک...313

(113) امانت...313

(114) خلافت هارون الرشید...315

(115) سرزمین طوس...315

(116) فرزندم رضا است...316

(117) رضا...316

(118) آگاهی از به شهادت رسیدن پدر...317

(119) بیماری در آینده...317

(120) گلستانی در بیابان...318

(121) لغت ها و زبان ها...319

(122) شکست می خورید...319

(123) عاقبت علی بن ابو حمزه ... 320

(124) خارج شدن طلا از بین انگشتان... 322

(125) شیر و افعی ... 323

(126) دینار اسرار آمیز ... 232

ص: 14

- (127) ده چراغ درخشان... 325
- (128) امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)قبل و هنگام تولد... 326
- (129) فرزند امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)... 326
- (130) عدم کارایی شمشیرهای سمی... 327
- (131) شفای صداع... 330
- (132) نجات یافتن از آتش جهنم... 331
- (133) خواب و بیداری یکی است... 332
- (134) ترس گنجشک... 332
- (135) چشمه آب در قریه الحمراء... 333
- (136) تبدیل خاک به طلا... 334
- (137) تار موی محاسن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)... 336
- (138) آگاهی از ضمیر... 337
- (139) ولی عهد... 338
- (140) درخت گردوی اسرار آمیز و مبارک... 340
- (141) نماز باران و معجزه دو شیر... 342
- (142) شهادت امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)به روایت ابوصلت الهروی... 350
- فصل سوم فضائل و کرامات امام علی النقی(صلی الله علیه و آله و سلم)
- (1) بشارت و ولادت... 359
- (2) ولادت... 360
- (3) پدرم را دفن کردم... 361
- (4) رحلت ام حسن... 361

(5) سخن .مرده ...362

(6) کوزه طلا ...363

(7) در کنار جدم برایم بهتر است ...363

(8) آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله ...364

ص: 15

- (9) اقرار عصا به ولایت...364
- (10) حکمت و دانایی در کودکی...365
- (11) امامت و ولایت در سن پنج سالگی...367
- (12) حکمت و بزرگی...367
- (13) حکایت علی بن جعفر بن محمد(علیه السلام)...368
- (14) ولایت و امامت...369
- (15) وصی رسول خدا(علیه السلام)...370
- (16) ابو جعفر(علیه السلام)371
- (17) شفای بیمار کر...371
- (18) شفای نابینا...372
- (19) حکایت زیدی...373
- (20) تغییر رنگ و حالت...373
- (21) نفرین دشمنان...374
- (22) بخشش لباس...375
- (23) رگ شگفت انگیز...376
- (24) رؤیاء صادقہ...377
- (25) دریا در آسمان...379
- (26) روح رسول خدا(علیه السلام)...380
- (27) ایستادن کشتی ها و.... در دریا...381
- (28) گنج ها در دست امام است...382
- (29) کره اسب پیشانی سفید...382

(30) تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا... 383

(31) میوه دار شدن درخت کنار خشکیده... 384

(32) اسباب بازی... 384

(33) ماتم... 385

ص: 16

- (34) طی الارض... 386
- (35) هجده ماهه... 386
- (36) شفای درد زانو... 386
- (37) نامه... 387
- (38) دیگر نفرستید... 387
- (39) دوهزار دینار... 388
- (40) حکایت حکم بن یسار... 3889
- (41) کاسه چینی... 389
- (42) سخن گفتن با گاونر... 390
- (43) شفای نابینا... 390
- (44) شفای بیمار... 391
- (45) نشانه امامت... 391
- (46) ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام)... 392
- (47) برگ دار شدن چوب خشک... 392
- (48) قاتلین فاطمه زهرا(سلام الله علیها)... 393
- (49) ذوب شدن آهن... 393
- (50) قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف)... 394
- (51) آگاهی از وقت شهادت... 394
- (53) مذهب زیدیه... 395
- (54) سم در غذا... 396
- (55) فرزند پاک و پاکیزه... 397

(56) تنهایی... 397

(57) شفای بیمار... 398

(58) گفت و گو با بره... 398

(59) خشک شدن دست آواز خوان... 399

ص: 17

(60) چهارهزار درهم... 400

(61) آگاهی از وقت شهادت... 401

(62) رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت... 402

(63) خراسانی... 402

(64) سی هزار مسئله... 403

(65) باران... 403

(66) تشنگی... 404

(67) هدیه دو وزن پاک دامن... 405

(68) مستجاب شدن دعا... 406

(69) سه نامه... 407

(70) حکمت و درایت در پنج سالگی... 408

(71) حکایت شامی... 414

(72) جواب قبل از پرسش... 415

(73) وسوسه شیطان... 416

(74) عدم کارایی شمشیر... 418

(75) شهادت و نفرین قاتل... 422

فصل اول : فضائل و کرامات امام موسی کاظم (علیه السلام)

اشاره

ص: 19

ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابوبصیر که می گوید: سالی با امام صادق (علیه السلام) به حج رفتیم و آن سال همان سالی بود که فرزند برومندش امام موسی کاظم (علیه السلام) به دنیا آمدند.

هنگامی که به سرزمین ابوا رسیدیم ایشان به ما دستور دادند که آنجا منزل کنیم، سپس سفرهای پهن کردند و ایشان در چنین مواقعی از ما به خوبی پذیرایی می کرد و برای غلامان خود نیز غذای بیشتری میگ داشت و آنها را محترم می شمرد.

راوی می گوید در حال غذا خوردن بودیم که فرستاده ای از طرف حمیده - همسرگرمی امام صادق (علیه السلام) - نزد ما آمد و به امام صادق (علیه السلام) عرض کرد: ای سرورم حمیده یا می فرماید که وقت زایمان من فرا رسیده است و دوست ندارم که پسر را قبل از تو ببینم؛ زیرا خودت به من گفتی که هرگاه چنین شد به شما خبر بدهم.

همان وقت امام صادق (علیه السلام) بلند شد و همراه آن فرستاده رفت. وقتی نزد ما بازگشت اصحاب به ایشان عرض کردند: فدایت شویم، خدا شما را خشنود گرداند! چه اتفاقی برای حمیده افتاده است؟

فرمود: خداوند متعال او را همراه فرزندم به سلامت قرار داده است. پروردگار پسری به من هدیه داده که این پسر، بهترین، باارزش ترین و زیباترین شخص روی زمین در زمان خودش خواهد بود

حمیده به من چیزی گفت؛ در حالی که من از او به آن آگاه تر و داناتر هستم. راوی می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) حمیده به شما چه گفته است؟

فرمود حمیده می گوید که وقتی پسر من به دنیا آمد به سجده رفت، سپس دستش را روی زمین گذاشت و به آسمان رو کرد و شهادتین را گفت.

به او گفتیم: این نشانه سروری و پادشاهی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)، وصی و جانشین ایشان و اوصیا و جانشینان بعد از ایشان است.

عرض کردم: ای سرورم! پادشاهی و سروری چیست؟

فرمود: هنگامی که خداوند متعال خواست آب حیات جدم - امام سجاد (علیه السلام) - را در دنیا به وجود آورد، هاتقی نزد جد پدرم - امام حسین (علیه السلام) - آمد؛ در حالی که نزد او آبی از بهشت قرار داشت که آن آب از کره نرمتر، از عسل شیرین تر، از یخ سردتر و از شیر سفیدتر آن هاتقی به ایشان عرض کرد که از آب بنوشد، سپس با همسر خود همبستر شود. جد پدرم نیز چنین کاری کرد و آب حیات جدم از آن آب به وجود آمد.

هنگامی که خداوند متعال اراده کرد که آب حیات پدرم - امام محمد باقر (علیه السلام) - را در دنیا به وجود آورد، آن هاتقی نزد جدم امام سجاد (علیه السلام) نیز آمد و آن آب را به ایشان داد و ایشان از آن آب نوشیدند و آب حیات پدرم به وجود آمد. هنگامی که خداوند متعال اراده کرد که آب حیات مرا در دنیا به وجود آورد آن هاتقی نزد پدرم - امام محمد باقر (علیه السلام) - نیز آمد و پدرم از آن آب نوشید و آب حیاتم از آن آب بوده است.

هنگامی که خداوند متعال خواست آب حیات این پسر (موسی علیه السلام) را در دنیا به وجود آورد آن هاتقی نزد من نیز آمد و آن آب را به من داد و من از آن آب نوشیدم و با همسر همبستر شدم و آب حیات فرزندم به وجود آمد. به راستی که من از این هدیه خداوند متعال بسیار مسرور شده ام و یقین دارم که ایشان امام بعد از من است.

به خدا قسم! ایشان (فرزندم) بعد از من پیشوای شما و حجت خدا بر تمام آفریده ها است. ای ابوبصیر! همان گونه که به تو گفته ام نطفه و آب حیات امام چنین به وجود می آید و هنگامی که چهار ماه نطفه در رحم مادر قرار بگیرد خداوند متعال به آن روح میبخشد و فرشته ای به نام حیوان را نزد او می فرستد و آن فرشته روی

(علیه السلام) بازوی راست امام علی چنین مینویسد (وَتَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ

لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ . (1))

«کلام خدای تو از روی راستی و عدالت به حد کمال رسید و هیچ کس نمیتواند آن کلمات را تغییر دهد و او خدای شنوا و دانا است.»

هنگامی که آن امام (علیه السلام) به دنیا بیاید به سجده می رود، سپس سجده می رود و سپس دستان خود را روی زمین می گذارد و رو به آسمان می کند، در همان حال از باطن عرش الهی از ظرف خدای بزرگ و بلندمرتبه به آن امام (علیه السلام) خطاب میرسد: ای فلان بن فلان! ثابت باش ثابت میشوی، به راستی که به بزرگی و عظمت تو را آفریده ام تو صفات من در آفریده هایم، مکان رازداری و اسرار و علم من، امین وحی من و خلیفه من روی زمین هستی. رحمت گسترده من و بهشت جاویدم برای تو و کسانی است که از تو پیروی می کنند و تو را همراه آنها در بهشت اسکان خواهم داد و به عزت و جلالم قسم! هر کس با تو و شیعیانت دشمنی کند تا ابد او را در آتش جهنم عذاب خواهم داد؛ هر چند در دنیا به او رزق و روزی فراوان داده باشم.

هنگامی که آن ندا قطع شود، امام (علیه السلام) در همان حالی که دست روی زمین گذاشته و سر رو به آسمان کرده است چنین میگوید:
شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ . (2))

«خدا به یکتایی خود گواهی دهد که جز ذات او خدایی نیست و فرشتگان و دانشمندان نیز به یکتایی او گواه هستند. او نگهبان عدل و درستی است. خدایی جز او نیست و بر همه چیز توانا و دانا است.»

هنگامی که امام چنین میگوید، خداوند متعال تمام علم اولین و آخرین را به ایشان عطا میکند و ایشان مستحق دیدار و زیارت روح در شب قدر می شود.

ص: 23

1-1. سوره انعام، آیه 115

2-2. سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه 18

ابو بصیر (رحمت الله علیه) می گوید: عرض کردم که ای سرورم، فدایت شوم! آیا روح همان جبرئیل امین (علیه السلام) نیست؟ فرمودند: خیر! بلکه روح بزرگ تر و با عظمت تر از جبرئیل امین است و جبرئیل از فرشتگان است؛ در حالی که روح آفریده دیگر خداوند است که بزرگتر، عظیم تر و با فضیلت تر از فرشتگان میباشد. آیا در قرآن نخوان-دی ک-ه خدای تبارک و تعالی فرموده است: (تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ). (1)

«در این شب فرشتگان و روح به اذن خدای تبارک و تعالی [بر امام عصر (علیه السلام)] از هر فرمان نازل می شوند»

(2)

افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد

روایت شده با اسناد از اعمش که می گوید: روزی امام موسی کاظم (علیه السلام) را نزد هارون الرشید دیدم؛ در حالی که هارون الرشید مانند برده نزد ایشان ایستاده بود.

عیسی بن ابان به هارون الرشید گفت: ای امیر! چرا این گونه به موسی بن جعفر (علیه السلام) احترام گذاشتی و مانند برده ها نزد ایشان ایستادی؟!

هارون الرشید گفت: وقتی نزد ایشان ایستادم پشت سرشان افعی غول پیکری را دیدم که دندان های خود را به هم میزد و خطاب به من گفت: از ایشان اطاعت کن و مقابل ایشان متواضع باش! اگر چنین نکنی تو را خواهم بلعید. به ه-م-ی-ن-خ-اط-ر-م-ن چنین کاری کردم. (2)

ص: 24

1-1. سوره مبارکه قدر آیه شریفه 4. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و نیز ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) این روایت را با کمی تفاوت در کتاب الامامه ذکر کرده است و علامه بحرانی (رحمت الله علیه) نیز آن روایت را بعد از روایت فوق ذکر کرده و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم (مترجم)

2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

صاعقه ای در مکه

از علی بن ابی حمزه روایت شده است: سالی در مکه مکرّمه صاعقه ای به زمین برخورد کرد و مردم بسیاری زیر خاک و آوار مدفون شدند. روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد آن جریان از ایشان بپرسم. ایشان قبل از اینکه من چیزی بگویم، فرمودند که به راستی که شخص غرق شده یا صاعقه خورده را باید سه روز نگاه داشت تا وقتی بویی از او مساعدت شود که دلیل مرگ او باشد.

عرض کردم: گویا شما می فرمایید که اکثر مردمی که با صاعقه زیر آوار و خاک مدفون شده بودند زنده دفن شده اند؟

فرمودند: بله، ای علی! به راستی اکثر کسانی که دفن شده اند در قبرهایشان مردند. (1)

داستان عمری

روایت شده با استاد که مردی از فرزندان عمر بن خطاب در زمان امام موسی کاظم (علیه السلام)

می زیست. آن شخص در مدینه بود هنگامی که امام موسی کاظم (علیه السلام) را در جایی می دید ایشان را اذیت میکرد و نزد ایشان به مولای موحدان علی بن ابی طالب (علیه السلام) ناسزا می گفت.

روزی آن عمری امام (علیه السلام) را نزد بعضی از اصحاب - که همراه ایشان بودند -

اذیت کرد و به امام علی (علیه السلام) ناسزا گفت.

اصحاب به خشم آمدند و عرض کردند: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! اجازه بدهید که این شخص ناسزاگور را بکشیم. امام موسی کاظم (علیه السلام) آنها را از چنین کاری منع کرد و فرمود: کاری به کار او نداشته باشید. هرگز او را اذیت نکنید.

امام موسی کاظم (علیه السلام) در مورد آن عمری تحقیق کرد. به ایشان عرض شد که آن شخص کشاورزی می کند. امام موسی کاظم (علیه السلام) به طرف مزرعه آن عمری رفت و او را در حال کشت و آبیاری دیده؛ پس با الاغی که سوار آن شده بود به باغ آن عمری وارد شد. عمری با ناراحتی، تندی و عصبانیت صدا زد: باغم را لگدمال نکن!

امام موسی کاظم (علیه السلام) به حرفهای او اهمیت نمی داد تا وقتی که نزد آن عمری رسید، سپس از الاغ پایین آمد و نزد آن عمری نشست و او را خندانند، سپس به او فرمود: چقدر برای این باغ صرف کرده ای؟

عمری گفت: صد دینار صرف آن کرده ام.

امام (علیه السلام) به او فرمود: به نظر تو چقدر از این باغ سود می بری؟

عمرگفت: من علم غیب ندارم تا بدانم چقدر سود به من می رسد.

امام (علیه السلام) فرمود: دوست داری چقدر به تو سود برساند.

عمری گفت: دوست دارم دویست دینار به من سود برساند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کیسه ای از جیب خود بیرون آورد که در آن کیسه سیصد دینار وجود داشت، سپس آن کیسه را به عمری داد و به او فرمود: این سکه ها برای خودت است و این باغ نیز سر جای خودش باقی می ماند و آنچه دوست داری خداوند از آن به تو سود می رساند.

در آن وقت عمری از کردار بدش در مورد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شرمنده شد و از امام بخشش خواست. امام (علیه السلام) نیز فقط با این کارش می خواست آن عمری به کردارش اعتراف کند و دیگر چنین کاری انجام ندهد و چیز دیگری نبود؛ پس با روی باز و خندان آن عمری را بغل کرد و او را بخشید.

بعد از آن اتفاق روزی عمری در مسجد بود که امام موسی کاظم (علیه السلام) به مسجد وارد شد. وقتی عمری ایشان را دید بلند شد و گفت: **اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ (1)**.

«خداوند بهتر میداند که در کجا رسالت خود را مقرر گرداند.» راوی می گوید: همان وقت اصحاب بلند شدند و با تندی به او گفتند: قصه تو چیست، روزی چنین و چنان در مورد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می گفتی و اکنون چنین و چنان می گویی؟ عمری به آنها: گفت آنچه را شنیدید در مورد ایشان می گویم.

سپس در مورد منزل امام (علیه السلام) پرسید. در آن وقت بود که اصحاب با آن عمری گلاویز شدند و او نیز چنین کاری کرد.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به منزل خود بازگشت به آنهایی که خواسته بودند عمری را بکشند، فرمود: شما خواستید با قتل او از شرش خلاص شوید؛ ولی من با نرمی توانستم از شرش خلاص شوم. **(2)**.

(5)

داستان شقیق بلخی

روایت شده با اسناد از شقیق بن ابراهیم بلخی که می گوید: در سال 149 هجری قمری به حج رفتم. هنگامی که به شهر قادسیه رسیدم در آنجا قافله های بسیاری را دیدم که آنجا منزل کرده و برای خود خیمه هایی برپا داشته بودند.

با خود گفتم: خدایا! به راستی که این جمعیت به سوی تو آمده اند؛ پس آنها را ناامید نکن.

ص: 27

1-1. سوره مبارکه انعام، آیه شریفه 124

2-2. ارشاد شیخ مفید (رحمت الله علیه) اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمت الله علیه) الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

همچنان در آن جمعیت راه میرفتم و دنبال جای خلوتی دور از جمعیت بودم تا منزل کنم. در آن وقت یک جوان خوش سیما را دیدم که آثار عبادت و بندگی خداوند متعال در چهره اش نمایان بود و پیشانی آن بزرگوار از دور میدرخشید نزد آن جوان خوش سیما سجاده ای بود که مانند ستاره نورانی می درخشید و آن بزرگوار عبای پشمی پوشیده بود و دور از جمعیت راه میرفت.

با خود گفتم: این شخص از فرقه صوفیه است و دوست دازد دور از مردم زندگی کند و به عبادت پردازد. با خود گفتم: من نزد او خواهم رفت و با ایشان سخن خواهم گفت و به او خواهم پیوست. نزد او رفتم هنگامی که مرا دید به سوی من آمد و با اسم مرا خطاب کرد و فرمود: ای شقیق جتیبوا کثیراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا... (1)

«از بسیار پندارها (گمانهای بد) در حق یکدیگر اجتناب کنید؛ زیرا برخی گمانها و پندارها معصیت هستند؛ همچنین درباره حال درونی هم تجسس نکنید...» سپس مرا ترک کرد و به راه خود ادامه داد. با خود گفتم: به راستی که این شخص از پنهان و ضمیرم مرا باخبر کرد. به راستی که ایشان از اولیای خاص خداوند است؛ پس دنبال ایشان بروم و از ایشان درخواست کنم که مرا به خود ملحق کند. با سرعت دنبال ایشان رفتم تا به او برسم. در همان وقت آن جوان خوش سیما از نظرم پنهان شد و دیگر او را آنجا ندیدم.

همراه حاجیان به راه خود ادامه دادم تا وقتی که در واقصه (2) منزل کردیم. یکباره آن جوان خوش سیما را دیدم که بر فراز یک تپه شنی نماز می خواند و در حال رکوع و سجود بود و از خشیت خداوند متعال مانند ابر بهاری از چشمانش اشک می ریخت و بدنش میلرزید.

ص: 28

1-1. سوره مبارکه حجرات آیه شریفه 12.

2-2. واقصه شهری بین کوفه و مدینه و در مسیر کاروانیان است. (مترجم)

وقتی ایشان را بالای آن تپه دیدم با خود گفتم: به راستی این فرد همان دوست من است که قبلاً با ایشان در قادسیه ملاقات کرده بودم؛ پس نزدش خواهم رفت و از ایشان درخواست می‌کنم که مرا با خود همراه کند.

هنگامی که آن بزرگوار از تپه پایین آمد و مرا دید، نزد من این آیه شریفه را تلاوت کرد: **وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَىٰ.** (1)

«و البته برای آن کسی که توبه کند و به خدا ایمان بیاورد و نیکوکار شود و به راه هدایت رود، مغفرت و آمرزش من بسیار است.»

راوی می‌گوید: بعد از اینکه ایشان این آیه شریفه را تلاوت کرد، از نظرم پنهان شد و دیگر در آن منزل ایشان را ندیدم. با خود گفتم: به درستی که ایشان از اولیای خاص خداوند است؛ به خاطر اینکه دوباره مرا از رازم و درونم آگاه کرد و اگر ایشان چنین منزلت خاصی نزد خداوند نداشت؛ این چنین مرا از پنهان و ضمیرم خبر نمی‌داد.

همراه کاروان حجاج به حرکت در آمدم و همچنان با آنها بودم تا وقتی که در «زباله» (2) منزل کردیم.

آنجا آن جوان خوش سیما را دیدم که کنار چاهی ایستاده بود و می‌خواست با کوزه چرمی که با طنابی بسته و در چاه انداخته بود آب بیرون بیاورد؛ ولی همان وقت کوزه چرمی از طناب جدا شد و در چاه افتاد.

با خود گفتم: به خدا قسم! ایشان همان شخصی است که در دو منزل پیشین با ایشان ملاقات کرده بودم.

ناگهان دیدم که ایشان به آسمان رو کرد و دستان مبارکش را به سوی آسمان برد و این دعای شریف را خواند: **اِنَّ رَبِّي اِذْ ظَمِئْتُ مِنَ الْمَاءِ وَ قَوْتِي اِذْ اَرَدْتُ الطَّعَامَ اَنْهِيَ وَ سَيْدِي مَالِي سِوَاهَا فَلَا تَعْدُ مَنِيهَا .** ()

ص: 29

1-1. سوره مبارکه طه آیه شریفه 82.

2-2 زباله شهر یا منطقه ای است که در مسیر حاجیانی قرار داشت که از گونه به مگه می‌رفتند و حاجیان برای استراحت آنجا منزل می‌کردند و بین منزلگاه الشقوق و بطن العقبه قرار دارد. (مترجم)

شقیق می گوید: به خدا قسم! یکباره دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی آب از دهانه چاه سرازیر و روی زمین جاری شد، در همان وقت آن شخص خوش سیما دست مبارک خود را دراز کرد و کوزه چرمی خود را برداشت و آن را از آب پر کرد، سپس با نیکی وضو گرفت و چند رکعت نماز خواند. بعد از اتمام نماز ایشان یک مشت ماسه سفید و مشکی - که در زمین بود - برداشت و آن را داخل آن کوزه ریخت و کوزه را تکان داد و از آن خورد.

با خود گفتم: بین که ایشان ماسه را در کوزه خود ریخت و آن را خورد؛ گویا نوشیدنی شیرین می نوشد.

نزدیک ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: من را نیز از فضل خداوند که به شما داده اطعام کنید، خداوند شما را رحمت کند.

پس آن بزرگوار به من رو کرد و فرمود: ای شقیق! به راستی که همچنان خدای تبارک و تعالی فضل و کرامتش را بر ما اهل بیت (علیهم السلام) نازل می فرماید و آنچه خداوند به ما ارزانی می کند، نیک است؛ پس به پروردگارت گمان نیک داشته باش؛ زیرا خداوند متعال کسی را که به او گمان نیک داشته باشد، ضایع نمی کند.

راوی می گوید: من آن کوزه را از دستان مبارک ایشان گرفتم و از آن نوشیدم. با تعجب فراوان دیدم که آن نوشیدنی شیرین و گوارا بود به خدا قسم مانند آن را تا به حال ننوشیده ام و مانند بوی آن به مشام نرسیده بود. از آن نوشیدم تا وقتی که سیر شدم، سپس کوزه را به جوان خوش سیما دادم و ایشان آن را گرفت و یکباره از نظرم محو شد و دیگر ایشان را ندیدم تا وقتی که به مکه مگرمه رسیدیم به خاطر نوشیدن از آن شربت شیرین و گوارا به مدت چند روز هیچ غذا و آبی نخوردم.

هنگامی که به مکه مگرمه رسیدم و حج خود را به جای آوردم، شبی آن جوان خوش سیما را کنار بیت الحرام در حال رکوع و سجود دیدم و ایشان دوست نداشت که هیچ کس مزاحم خلوت خود و پروردگارش شود و ایشان در عبادت دوست محو بود و به هیچ چیزی توجه نمی کرد.

من به ایشان نگاه می کردم و می دیدم که با خشوع فراوان نماز می خواند و اشک از چشمان مبارکش مانند ابر بهاری سرازیر می شد و قرآن را به ترتیل تلاوت می کرد که تا به حال کسی را مانند ایشان ندیده بودم که قرآن را به خوبی هر چه تمام تر تلاوت کند، پس هرگاه به آیه ای میرسید در آن وعده ای بود آن را به خود نسبت می داد و به خود می لرزید و با شدت گریه می کرد و همچنان در آن حالت بود تا وقتی که فجر طلوع کرد، سپس مقداری نشست و به تسبیح، تقدیس، تهلیل و تمجید خداوند مشغول شد، بعد از آن بلند شد و نماز صبح را خواند، بعد از اتمام نماز صبح و تعقیبات آن بلند شد و هفت بار کعبه را طواف کرد و بعد از اتمام طواف از در مقابل مسجد الحرام بیرون رفت، در آن وقت جوان خوش سیما را دیدم در حالی که لباسی غیر از لباسهایی به تن داشت که پیش از آن پوشیده بود و در آن وقت دیدم مردم مانند پروانه دور ایشان حلقه زدند و با احترام به ایشان سلام می کردند و ایشان نیز جواب آنها را می داد. مردم از ایشان تبرک می جستند و از ایشان مسائلی می پرسیدند و ایشان به آرامی جوابشان را می داد. بعد از آن دیگر آن شخص خوش سیما را ندیدم. از یکی از آنهايي که دور ایشان حلقه زده بودند، پرسیدم: این شخص چه کسی است که این گونه به دیدار ایشان مشتاق هستید؟!

آن شخص گفت: این بزرگوار ابوبراهیم (علیه السلام) است. (1)

به او گفتم ابوبراهیم (علیه السلام) کیست؟!

گفت: ایشان امام موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

با خود گفتم: تعجب کردم که این کرامات و فضائل حسنه و معجزات در غیر از این خاندان و ذریه پاک و مطهر باشد. (2)

ص: 31

-
- 1-1. ابو ابراهیم (علیه السلام) یکی از کنیه های امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. همچنین به ایشان ابالحسن الاول گفته می شود و گاهی وقتها نیز فقط ایشان را ابالحسن (علیه السلام) می خوانند. (مترجم)
- 2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (علیه السلام)

خارج شدن و داخل شدن در خفا

از اعمش روایت شده که می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در زندان هارون الرشید لعین بود که از آن زندان بیرون می آمد و با ما سخن می گفت، سپس به زندان وارد میشد؛ بدون اینکه کسی از زندانبانان و نگهبانان و درباریان هارون الرشید لعین، ایشان را ببینند. (1)

(v)

میوه دار شدن درخت شکسته

اعمش می گوید: روزی دیدم امام موسی کاظم (علیه السلام) یک درخت شکسته را که آن درخت از هم جدا شده بود به هم چسباند، سپس دست مبارک خود را روی تنه درخت کشید و درخت سرسبز شد و در همان جا به اذن خداوند متعال میوه داد و ایشان از آن میوهها چید و به من نیز داد. (2)

(8)

چشمه و درخت

از عبدالله بن محمد البلوی از غالب روایت شده است که می گوید: در زندان هارون الرشید لعین بودیم که حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان وارد شد. یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و برکت وجود مبارک امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای ایشان چشمهای جوشید و درختی روید و ایشان در زندان از میوه آن درخت می خورد و از آن چشمه آب می نوشید و هرگاه بعضی از اصحاب هارون الرشید لعین به زندان میآمدند درخت و چشمه ناپدید می شدند. (3)

ص: 32

1-1. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (علیه السلام).

2-2. همان.

3-3. همان.

سفره آسمانی

از موسی بن همام روایت شده است: در زندان هارون الرشید لعین، موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که سفره آسمانی برای ایشان نازل می شد و ایشان برمی خاست و از آن سفره آسمانی به زندانیان غذا می داد تا وقتی که سیر میشدند، سپس سفره بدون اینکه چیزی از آن کم شود به آسمان باز میگشت. (1)

(10)

افعی شدن عصا

هشام بن منصور از (غلامان هارون الرشید) می گوید: هارون الرشید به من دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برسانم؛ پس نزد آن بزرگوار رفتم و خواستم ایشان را به قتل برسانم. در دست آن بزرگوار عصایی بود ایشان آن عصا را تکان داد و یکباره عصا به اذن خدای تبارک و تعالی به افعی تبدیل شد. وقتی چنین دیدم، ترسیدم و از کاری که میخواستم انجام دهم دست برداشتم. (2)

(11)

اقرار شیرها به ولایت

از ابراهیم بن سعد روایت است: به دستور هارون الرشید شیرهایی آوردند و در زندان علیه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یورش بردند و خواستند با این کار ایشان را به وسیله آن شیرها به قتل برسانند.

هنگامی که چشم شیرها به چهره نورانی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برخورد کرد به اذن خدای تبارک و تعالی آن شیرهای درنده مانند سگ کنار امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زانو زدند و پوزه های خود را بر زمین گذاشتند، سپس کنار ایشان نشستند و با زبان فصیح عربی به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار کردند.

ص: 33

1- همان

2- الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمت الله علیه .

آن شیرها از دست هارون الرشید لعین نزد آن بزرگوار شکایت کردند و از او به

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پناه آوردند.

وقتی این خبر به هارون الرشید لعین رسید، دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کنند و نیز گفته بود: می ترسم اگر مردم و اطرافیانم از این واقعه باخبر شوند علیه من شورش کنند؛ به خاطر همین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کردند. (1)

(12)

عروج به آسمان

از ابراهیم بن الاسود روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را در زندان هارون الرشید لعین دیدم که یکباره به آسمان پرواز کرد، سپس از آسمان نازل شدند؛ در حالی که نیزه ای از نور در دست مبارکش بود، سپس فرمود: آیا مرا از هارون میترسانید؟! اگر دوست می داشتم این نیزه را داخل شکمش فرو می بردم و او را به درک واصل می کردم.

وقتی این خبر به هارون الرشید رسید، آن لعین بیهوش به زمین افتاد و مدتی بعد به هوش آمد و دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از زندان آزاد کنند. (2)

(13)

مناجات با پدر در گهواره

از یعقوب بن سراج روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام جعفر صادق (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان را دیدم که با فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که در گهواره بود - سخن می گفت. مدتی با همدیگر سخن گفتند. بعد از اتمام مناجات آن دو بزرگوار نزد امام صادق (علیه السلام) رفتم و ایشان به من فرمود: نزدیک تر بیا و به امام خود سلام کن!

ص: 34

1-1. همان.

2-2. همان.

من نیز به دستور آن بزرگوار نزد فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - ک-ه در گهواره بود - نزدیک شدم و به ایشان سلام کردم. ایشان با زبان فصیح عربی جواب سلامم را داد؛ سپس فرمود: ای فلانی! برو اسم دخترت را تغییر بده؛ زیرا خداوند این نام را دوست ندارد و بر آن نام غضب می کند.

راوی میگوید چند روز پیش از اینکه با آن بزرگوار ملاقات کنم دختری برایم به دنیا آمده بود که من نام او را حمیرا نهاده بودم.

امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: آنچه را امامت به تو دستور داده! انجام بده. من نیز به منزل خود بازگشتم و نام دخترم را تغییر دادم
[\(1\)](#).

(14)

از شیعیان ما هستی

از الاخطل الکاهلی از عبدالله بن یحیی الکاهلی روایت شده است که می گوید: سالی به حج رفتم در همان سال نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم. بعد از عرض سلام و احوال پرسی به من فرمود: در این سال عمل نیک انجام بده؛ زیرا به راستی وفات تو نزدیک شده است.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم گریه کردم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: چرا گریه میکنی؟

عرض کردم: مرا به یاد خودم و جان دادم انداختی تا اعمالم را اصلاح کنم.

ایشان فرمود: بشارت باد به تو زیرا به راستی از شیعیان ما هستی و عاقبت تو به خیر ختم می شود.

الاخطل الکاهلی می گوید: عبد الله بن یحیی الکاهلی بعد از آن سفر و ذکر آخرین ملاقاتش با امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، چند ماه زندگی خوبی داشت تا وقتی

ص: 35

1-1. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی لع، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی، الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری جلد با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده اند..

که همان گونه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بودند، در همان سال به رحمت الهی پیوست. (1)

(15)

فرستاده ای از جن

احمد بن حنبل (2) می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم به ولایت آن بزرگوار اقرار کنم. وقتی خدمت ایشان مشرف شدم نزد آن بزرگوار ازدهایی را دیدم که دهانش را نزدیک گوش امام گذاشته بود، گویا چیزی به امام می گفت، سپس پایین آمد و ناپدید شد. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من رو کرد و فرمود: ای احمد! این ازدهایی که دیدی یکی از فرستاده های جن بود که نزد من آمد و در مورد مسئله ای که در مورد آن با هم اختلاف پیدا کرده بودند از من پرسید و من جواب او را دادم، سپس با من خداحافظی کرد و رفت. ای احمد! تو را قسم میدهم تا وقتی که زنده ام آنچه را دیدی برای کسی بازگو نکن. اگر به رحمت الهی پیوستم می توانی آنچه را دیدی برای دیگران بازگو کنی. راوی می گوید: من نیز قسم خوردم که تا ایشان زنده هست در مورد آن چیزی نگویم و به عهد و پیمانم عمل کردم تا وقتی که ایشان به شهادت رسید. (3)

(16)

دعای مشکل گشا

از زیاد القندی روایت شده است که می گوید: سالی به مشکل سختی برخورد کرده بودم؛ پس نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که در زندان هارون الرشید در بغداد بود - نوشتم و از ایشان درخواست کردم که برایم کاری کند یا دعایی به من تعلیم دهد تا با انجام دادن آن مشکلم برطرف شود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز

ص: 36

-
- 1-1. رجال شیخ الکشی (رحمت الله علیه) الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)
 - 2-2. احمد بن حنبل: ابو عبد الله بن محمد بن حنبل الشیبانی المروزی الأصل مؤسس مذهب حنبله. (مترجم)
 - 3-2. مناقب الفاخرة في العترة الطاهرة: سید رضی رحمت الله علیه

در جواب نامه ام چنین نوشت: اگر نماز واجب را خواندی به سجده برو و در سجده ات بگو: «یا احد یا من لا احد له» تا هنگامی که نفست ببرد، سپس بگو: (یا من لا یزیده کثرة الدعاء الاجوداً و کرماً) تا وقتی نفست ببرد، سپس بگو: «یا رب الارباب انت، انت، انت، الذي انقطع ارجاء الا منک یا علی یا عظیم» زیاد می گوید: من نیز چنین کردم و خداوند مشکلم را حل کرد. (1)

(17)

سجده روی شیشه

از محمد بن حسین روایت شده است که به نقل از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشتم، به این مضمون: «آیا می توان روی شیشه سجده کرد؟ وقتی نامه را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم، به فکر فرو رفتم و گفتم: این چه سؤال بیهوده ای بود؟! به راستی که شیشه نیز از زمین است.» وقتی نامه آن بزرگوار (علیه السلام) در جواب نامه ام آمد، آن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم، سپس آن را باز کردم. ایشان در آن چنین فرموده بود: ای فلانی! روی شیشه سجده نکن و به راستی که تو بعد از اینکه نامه را نزد فرستادی به فکر فرو رفتی و با خود گفتی که من چه سؤال بیهوده ای از امام (علیه السلام) پرسیدم و به راستی که شیشه از زمین است؛ ولیکن شیشه از نمک و ماسه است و این دو عنصر تبدیل شده (مسخ شده) هستند. (2)

(18)

حجت خدا

سلیمان بن حفص المروری می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم در مورد حجت خدا و امام بعد از ایشان بپرسم. قبل از اینکه چیزی از ایشان بپرسم به من فرمود: ای سلیمان! به راستی که فرزندم علی (امام رضا علیه السلام)

ص: 37

1-1- ارشاد شیخ مفید.

2-2. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی.

سخن شیر

از علی بن ابی حمزه البصائی روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای باغی که در خارج مدینه داشت از مدینه بیرون آمد. در راه من ایشان را دیدم و به ایشان ملحق شدم؛ در حالی که ایشان بر اسبی سوار بود و من بر الاغی سوار بودم. در راه یکباره با یک شیر درنده و وحشتناک برخورد کردیم. من خیلی از آن شیر به وحشت افتادم؛ در حالی که دیدم امام (علیه السلام) بدون هیچ ترسی نزد آن شیر رفت. آن شیر نیز به استقبال امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و دست روی رکاب اسب گذاشت و سر خود را بالا برد؛ گویا می خواست چیزی به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بگوید.

من در آن وقت خیلی ترسیده بودم که این شیر امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را اذیت کند. در آن وقت آن شیر پایین آمد و در گوشه ای نشست، سپس امام موسی بن جعفر رو به قبله کرد و دعایی خواند؛ در حالی که من مفهوم آن دعا را نمی دانستم، سپس با دست به شیر اشاره کرد و فرمود که از جایش بلند شود. آن شیر نیز به دستور امام (علیه السلام) از جای خود بلند شد و یک مدت طولانی همه همه کرد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز آمین میگفت، سپس شیر از آنجا رفت تا وقتی که از نظرم ناپدید شد.

سپس علی بن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به راه خود ادامه داد و من نیز پشت سر آن بزرگوار حرکت کردم تا وقتی که ایشان رسیدم و عرض کردم: ای مولای من، فدایت شوم! قصه این شیر چیست؟ به خدا قسم من از آن به وحشت در آمده بودم و

بسیار تعجب کردم که چگونه آن شیر درنده و وحشتناک این گونه با شما رفتار کرد!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمودند: این شیر نزد آمد و از من خواست ک-ه ب-رای همسرش دعا کنم؛ زیرا درد زایمان به او فشار آورده است و از من خواست که برای سلامتی همسر و فرزندش دعا کنم. من نیز برای او دعا کردم و دانستم که فرزند نری به دنیا خواهد آورد و من نیز او را باخبر کردم و او خیلی مسرور شد سپس شیر با خوشحالی به من گفت: در پناه خدا به راه خود ادامه بده و از خداوند متعال خواستارم که هیچ درنده ای را بر شما، فرزندان، ذریه ات و شیعیانت مسلط نکند و من نیز آمین می گفتم و شیر با خوشحالی خداحافظی کرد و رفت. (1)

(20)

سخن کبوتر

از علی بن ابو حمزه روایت شده است که می گوید: روزی مردی از دوستان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آن بزرگوار مشرف شد و عرض کرد: فدایت شوم! دوست دارم نزد من بیایی و در خانه ام ناهار بخوری. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) قبول کرد و با آن شخص به منزل او رفت. در حیاط منزل تختی بود. وقتی امام به منزل آن شخص وارد شد زیر سایه درخت، روی تخت نشست و صاحب خانه داخل رفت تا نهار را آماده کند. زیر آن تختی که امام (علیه السلام) روی آن نشسته بود یک جفت کبوتر بودند و کبوتر نر برای کبوتر ماده صدایی در آورد.

وقتی آن شخص نهار را نزد امام، آورد ایشان را خندان دید. عرض کرد: خداوند شما را همیشه خندان، کند فدایت شوم چه اتفاقی افتاده است که چنین خندان هستید؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: زیر این درخت دو کبوتر هستند که کبوتر نر برای کبوتر ماده صدا در آورد و به او گفت: به خدا قسم! در این دنیا کسی بیشتر از

ص: 39

1-1. ارشاد: شیخ مفید رحمت الله علیه مناقب: شیخ این شهر آشوب رحمت الله علیه: خراج: شیخ قطب الدین راوندی رحمت الله علیه

تو برای من عزیز و دوست داشتنی نیست؛ جز این شخصی که روی این تخت نشسته است.

آن شخص عرض کرد: فدایت شوم! آیا زبان پرندگان را میدانید؟!

امام (علیه السلام) فرمود: بله! به راستی که زبان پرندگان و آنچه را خدا آفریده میدانیم. (1)

(21)

طی الأرض و دیگر معجزات

از احمد بن التیان روایت شده است که می گوید: روزی در خانه خوابیده بودم که یکباره احساس کردم مردی کنار من است، پس با پا مرا تکان داد و به من فرمود: آیا شیعه آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) می خوابد؟

یکباره از خواب پریدم و کسی را دیدم پس ایشان مرا بغل کرد. یکباره با تعجب دیدم که ایشان کسی نیست، مگر امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، پس به من فرمود: ای احمد! برای نماز وضو بگیر. من نیز وضو گرفتم، سپس ایشان دستم را گرفت و از خانه بیرون برد؛ در حالی که درب خانه ام بسته بود و نمیدانم که چگونه به منزلم وارد شده بود و چگونه با ایشان از منزلم خارج شدیم!

کنار منزل اسبی بود. ایشان بر آن اسب سوار شد و مرا پشت سر خود سوار کرد. مقداری حرکت کردیم اسب را نگاه داشت و از آن پایین آمد. من نیز پایین آمدم، سپس ایشان آنجا بیست و چهار رکعت (دوازده دورکعتی) نماز خواند، سپس به من فرمود: ای احمد آیا میدانی که اینجا کجا است؟ عرض کردم خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می دانند. فرمودند: اینجا مرقد شریف و مطهر جد بزرگوارم حسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

سپس به سوی کوفه حرکت کردیم. مدتی نگذشت که آنجا نگهبانان و سگ های بسیاری را مشاهده کردم؛ در حالی که هیچ یک از آنها ما را ندیدند و سگی بر ما پارس نکرد. در آن وقت به مسجدی وارد شدیم که من آن مسجد را

ص: 40

نمی شناختم، پس ایشان در آنجا هفده رکعت نماز خواند، سپس به من رو کرد و فرمود: آیا این مکان را میشناسی؟
عرض کردم خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهتر می دانند.

فرمود: اینجا مرقد شریف و مطهر جدّ بزرگوارم حضرت امیر مؤمنان علی بن

ابی طالب (علیه السلام) است.

سپس حرکت کردیم و پس از طی مسیر اندکی در جایی توقف کردیم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از اسب پایین آمد و من نیز پایین آمدم. ایشان به من فرمود: آیا میدانی اینجا کجا است؟

عرض کردم: خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) یا بهتر می دانند. فرمود:

اینجا مرقد شریف و مطهر خلیل الله حضرت ابراهیم (علیه السلام) است.

سپس به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به مکه وارد شدیم؛ در حالی که من شهر مکه و کعبه و چاه زمزم و... را نمی شناختم پس به من فرمود: ای احمد! آیا میدانی که کجا هستیم؟

عرض کردم: خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهت-رم-ی دانند. فرمود:

غلا اینجا شهر مقدس مکه، این بیت الحرام (کعبه) و این چاه زمزم است.

سپس از آنجا گذشتیم. مقداری راه رفته بودیم که از اسب پایین آمدیم و در آنجا بیست و چهار رکعت نماز خواند، سپس به من رو کرد و فرمود: ای احمد! آیا میدانی اینجا کجا است؟

عرض کردم خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهتر می دانند. فرمود: اینجا شهر مقدس مدینه منوره و این مرقد شریف و مطهر جدّ بزرگوارم حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

سپس از آنجا نیز گذشتیم تا وقتی که به یکی از شعب ها(1) به نام شعب خیبر رسیدیم که ایشان به من فرمود: آیا دوست داری نشانه هایی از نشانه های امامت را به تو نشان دهم؟

عرض کردم: بله، فدایت شوم!

پس ایشان خطاب به شب فرمود: ای شب برو!

به اذن خدای تبارک و تعالی و به فرمان حجت خدا شب رفت.

سپس خطاب به روز فرمود: ای روز بیا!

به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا روز همراه نور درخشانش و خورشید تابانش آمد تا وقتی که خورشید سفید شد و به وسط آسمان رفت و در آن وقت نماز ظهر را خواندیم، سپس به روز فرمود ای روز برو!

روز به اذن خدا رفت. سپس به شب فرمود ای شب بیا! شب آمد تا وقتی که ما نماز مغرب را خواندیم، سپس به من فرمود: ای احمد! آیا دیدی؟ عرض کردم: فدایت شوم، ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! این نشانه ه-ا ب-رای-م ک-اف-ی است.

پس با هم رفتیم تا وقتی که کوهی رسیدیم که بر دنیا احاطه داشت و دنیا مقابل او مانند زین اسبی بود. به من فرمود: این کوهی است که دنیا را احاطه کرده است. راوی می گوید: یکباره قومی را دیدم که لباسهای سفیدی بر تن داشتند. ایشان به من فرمود: ای احمد! به راستی اینها بقیه قوم موسی (علیه السلام) هستند.

پس به آنها سلام کردیم، سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و سلم)! خوابم می آید.

فرمود: آیا دوست داری در رختخوابت در منزل بخوابی؟

عرض کردم: بله!

ص: 42

پس ایشان پای خود را به زمین زد و فرمود: بلند شو! یکباره با تعجب دیدم که در منزلم خوابیده ام، پس بلند شدم و وضو گرفتم و نماز صبح را در منزل خواندم. (1)

(22)

دارو

زید بن علی بن الحسین بن زید می گوید: روزی بیمار شدم و شبانه طیب به ملاقاتم آمد و مرا معاینه کرد، سپس به من گفت: باید فلان دارو را در سحرگاه تهیه کنی و آن را مصرف کنی تا خوب شوی، سپس خدا حافظی کرد و رفت.

راوی می گوید: به خاطر آن بیماری نمیتوانستم از جای خود بلند شوم. وقتی طیب از منزلم خارج شد، کسی از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد؛ در حالی که پارچه کوچکی در دست داشت و در آن پارچه داروی مورد نظر بود، پس به من گفت: ابوالحسن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو سلام می رساند و می فرماید: در فلان روز و فلان ساعت از این دارو مصرف کن، به امید خدا خوب خواهی شد. راوی می گوید: من نیز چنین کردم و خوب شدم؛ در حالی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از بیماری من باخبر نبود و این از نشانه ها، معجزات و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. (2)

(23)

دشمنان اهل بیت (علیها السلام)

از داود الرقی روایت شده است که می گوید: به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم: در مورد دشمنان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب (علیه السلام) و اهل بیت نبوت (صلی الله علیه و آله و سلم) سخن بگوئید.

ایشان به من فرمود: برای تو دیدن آنها بهتر است یا شنیدن درباره آنها؟

عرض کردم: دیدن آنها بهتر است.

ص: 43

1-1. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه.

2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه.

پس به فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: فلان شمشیر را نزدم بیاور. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز شمشیر مورد نظر را نزد پدر آورد و به ایشان داد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز به دستور پدر بزرگوارش شمشیر را گرفت و یک ضربه به زمین زد. زمین به اذن خدای تبارک و تعالی شکافته و یکباره دریای سیاهی ظاهر شد. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز با آن شمشیر یک ضربه به دریا زد و دریا شکافته و سنگ سیاهی نمایان شد. ایشان با آن شمشیر به سنگ یک ضربه زد و آن سنگ نیز شکافته و دری از آن باز شد.

یکباره عده فراوانی را آنجا دیدم که از کثرت شان نمی توان آنها را شمارد؛ در حالی که صورت هایشان سیاه شده و چشمانشان آبی شده بود. هر کدام از آنها کنار آن در هم پیچیده و بسته شده بودند؛ در حالی که صدا می زدند: ای محمد (صلی الله علیه و آله و سلم)! مأموران عذاب با تازیانه های آتشین به صورت آن میزدند و به آنها می گفتند: دروغ می گوید؛ به راستی که محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) از شما نیست و شما از محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) نیستید. راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم فدایت شوم! اینها چه کسانی هستند؟

فرمود: جبت، طاغوت، رجس، فلانی، فلانی و فلانی و همچنان نام های آنها را می آورد تا وقتی به نامهای اصحاب سقیفه اصحاب فتنه، بنی فلان، بنی فلان و بنی امیه رسید که خداوند متعال عذاب شدیدتری در روز قیامت به آنها وعده داده است.

سپس به سنگ فرمود: ای سنگ به حالت قبلی خود بازگرد. سنگ نیز اطاعت کرد و به حالت قبلی خود بازگشت. (1)

ص: 44

مرد سیاه و جنگجو

در روایت آمده است: وقتی هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به زندان انداخت، هنگام شب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تجدید وضو کرد و رو به قبله شد و دو رکعت نماز خواند، سپس این دعا را تلاوت کرد: (یا سیدی نجنی من حبس هارون و خلصنی من یدیه یا مخلص اشجر من رمل و طین و یا مخلص اللین من بین فرث و دم و یا مخلص الود من مشیمه و رحم یا مخلص النار من بین الحديد و الحجر و یا مخلص الروح من بین الأشياء والأعضاء خلصنی من ید هارون).

«ای پروردگار من، ای سرور من! مرا از زندان هارون نجات ده و مرا از دستش خلاص کن. ای خلاص کننده ورهایی بخش درخت از ماسه زار و گل، ای رهایی بخش شیر از خون و محتویات شکمبه و ای آزاد کننده نوزاد از رحم و ای رهایی بخش آتش از میان آهن و سنگ و ای جداکننده و روح از مردار و احشا، مرا از دست هارون رهایی بخش و مرا نجات ده.»

راوی می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) این دعا را خواند، یک مرد سیاه جنگجو به خواب هارون الرشید لعین رفت؛ در حالی که شمشیری در دست داشت، پس شمشیر را روی گردن هارون الرشید لعین گذاشت و به او گفت: اگر هم اکنون امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد نکنی گردن تو را می زنم.

یکباره هارون الرشید لعین با پریشانی از خواب پرید و به نگهبان دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزدش بیاورند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد هارون الرشید لعین بردند. وقتی هارون ایشان را دید به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! آیا در خلوت شب با خدای خود مناجات کردی؟!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: بله! تجدید وضو کردم، سپس نماز خواندم و از

خدا خواستم که مرا از شر تو و شر ایادی تو خلاص کند، سپس دعایی را خوانده بودند به هارون گفتند.

هارون الرشید لعین: گفت به راستی که خداوند دعای شما را مستجاب کرد سپس به دربان خود دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را با اکرام و بزرگواری از زندان آزاد کند و دربان نیز چنین کرد. (1)

(25)

سلام رساندن به تمام شیعیان

از صفوان بن مهران روایت شده است که می گوید: روزی امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: ای صفوان فلان ناچه را آماده کن و آن را نزدیک درب منزل بیاور و آنجا بگذار تا به تو خبر دهم که چه کار کنی!

صفوان میگوید من نیز به دستور امام صادق یا ناچه مذکور را آماده کردم و نزدیک در منزل بردم و منتظر دستور امام صادق (علیه السلام) بودم.

یکبار دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که کودکی شش ساله بود - آمد؛ در حالی که برد یمانی داشت بر ناچه سوار شد و رفت و من نتوانستم ایشان را منع کنم. با خود گفتم خدای من! وقتی امام صادق (علیه السلام) در مورد ناچه از من پرسد چه جوابی به ایشان بگویم؟ در همان فکر بودم که یکبار خواب بر من غلبه کرد و ساعتی خوابیدم یکبار از خواب پریدم و دیدم ناچه عرق ریزان مانند اینکه از آسمان به زمین میآید؛ در کنارم ایستاد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از ناچه پایین آمد و به منزل وارد شد چند لحظه بعد خادم امام صادق (علیه السلام) نزد من آمد و گفت: امام صادق (علیه السلام) می فرماید که جهاز و زین ناچه را از ناچه پایین بیاور و آن را به استبل برده، به آن آب و غذا بده، سپس به منزل بیا و در همانجا بمان تا به تو اذن دخول داده شود.

راوی میگوید: من نیز به دستور امام صادق (علیه السلام) ناچه را به استبل بردم و به آن آب و غذا دادم و سپس به منزل رفتم و اذن دخول خواستم. به من اذن دخول دادند و من نیز وارد منزل شدم.

ص: 46

1-1 . عیون الاخبار: شیخ مفید (رحمت الله علیه)، شیخ طوسی (رحمت الله علیه) این روایت را از شیخ صدوق (رحمت الله علیه) نقل کرده است.

وقتی امام صادق (علیه السلام) مرا دید فرمود: من هیچ سرزنش و بازخواستی در مورد آماده کردن ناقه و... ندارم؛ زیرا منظورم از آماده کردن ناقه این بود که فرزندم موسی (علیه السلام) به ناقه سوار شود و برود.

سپس امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: ای صفوان! آیا می دانی که در همان ساعت فرزندم موسی (علیه السلام)

کجا رفت؟

عرض کردم: خداوند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و حجت خدا (علیهما السلام) بهتر می دانند.

فرمود: به راستی که فرزندم تمام سرزمینهایی که ذوالقرنین در آن قدم گذاشته بود و بیشتر از آن رفته است و به تمام مؤمنان، مؤمنات، شیعیان و محبان ما سر زد و خودش را به آنها معرفی کرد و سلامم را به آنها رساند و برگشت.

سپس به من فرمود: نزد ایشان برو؛ زیرا ایشان به تو خواهد فرمود که با خودت چه گفته بودی و آنچه را تو به من گفته ای و من به تو گفته ام به تو خیر خواهم داد.

صفوان میگوید خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و دیدم نزد ایشان میوه ای قرار داشت که آن فصل آن میوه نبود با خود گفتم: «معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست. تعجبی از امر و کار خداوند وجود ندارد.»

گویا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای صفوان! هیچ تعجبی از امر خداوند نیست، ای صفوان! به راستی که هنگام سوار شدنم بر ناقه با خود گفتمی خدایا! هنگامی که مولایم امام صادق (علیه السلام) از منزل بیرون بیاید و بخواهد بر ناقه سوار شود به او چه بگویم! خواستی مانع سوار شدنم شوی؛ ولی نتوانستی؛ بعد از آن خواب بر تو غلبه کرد و یک ساعتی خوابیدی و من رفتم و برگشتم و ناقه را چنین و چنان دیدی، سپس من از ناقه پایین آمدم و وارد منزل شدم و بعد از چند لحظه فرستاده پدرم امام صادق (علیه السلام) نزد تو آمد و به تو گفت: امام صادق (علیه السلام) می فرماید که ناقه را به استبل ببر و جهاز و زینش را پایین بیاور و به آن آب و غذا بده، سپس کنار درب منزل بیا تا به تو اذن دخول داده شود و تو با خود گفتمی: حمد و سپاس مخصوص خدا است. امیدوارم امام صادق (علیه السلام) مرا ملامت نکند، سپس ناقه را به استبل بردی و جهاز و زینش را پایین آوردی و به آن آب و

غذا دادی و بعد به منزل آمدی و آنجا چند لحظه ماندی تا به تو اذن دخول دادند و تو به منزل وارد شدی

پس از اینکه داخل رفتی پدرم به تو فرمود: من تو را به خاطر کاری که کردی سرزنش نمیکنم؛ زیرا مقصود من از آماده کردن ناقه این بود که آن را برای فرزندم موسی (علیه السلام) آماده کنی تا ایشان بر ناقه سوار شود؛ پس ایشان آمد و بر ناقه سوار شد.

حرکت کرد و ساعتی بعد برگشت.

سپس پدرم به تو فرمود: ای صفوان! آیا میدانی که فرزندم در این ساعت کجا رفت؟

تو گفتی: خداوند متعال و رسولش و حجتش بهتر می دانند.

به تو فرمود: ای صفوان! به راستی فرزندم موسی (علیه السلام) (یعنی من) در آن ساعت به تمام سرزمین هایی که ذوالقرنین در آن پانهاده بود و از آن بیشتر، رفت و نزد تمام مؤمنان، مؤمنات شیعیان و محبان ما و خود را به آنها معرفی کرد و آنها را نیز شناخته و سلامم را به تمام آنها رساند، سپس برگشت.

سپس به تو فرمود: ای صفوان! نزد ایشان برو ایشان همه آنچه را برای تو اتفاق افتاد و آنچه بین من و تو رد و بدل شد به تو خواهد گفت.

صفوان می گوید: به سجده شکر رفتم، سپس عرض کردم: مولای من! آیا کسی همچون من از این میوه ای که در دست شما است و فصل آن نیست می تواند تناول کند؟!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: بله! کسی مانند تو بعد از پدرم و من می تواند از این میوه بخورد و سهم تو نیز به تو خواهد رسید.

راوی می گوید: نزد امام صادق (علیه السلام) برگشتم. امام به من فرمود: ای صفوان! آیا کلمه ای یا حرفی زیاده تر یا کمتر از آنچه به تو گفته بودم به تو گفت؟

عرض کردم: به خدا قسم! نه کلمه ای و حرفی کمتر و نه زیاده تر از آنچه به من فرموده بودید، به من فرمود.

سپس امام صادق (علیه السلام) فرمود: ای صفوان! به منزل خودت بازگرد تا من از آن میوه بخورم و به دیگران نیز بدهم و آنچه را فرزندم وعده داده بود به منزل تو خواهم فرستاد .

صفوان می گوید: با خود گفتم: (ذُرِّيَّةَ بَعْضِهَا مِنْ بَعْضِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ). (1).

«فرزندانی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خداوند بر همه شنوا و دانا است.»

سپس به منزل بازگشتم و نماز ظهر و عصر را در منزل خواندم، یکباره درب منزل را زدند در را باز کردم فرستاده ای از طرف امام صادق (علیه السلام) نزدم آمده بود؛ در حالی که طبقی از همان میوه که دیده بودم در دست او بود.

آن را از او گرفتم و او به من گفت: امام صادق (علیه السلام) فرمود که به تو بگویم: ای صفوان! به هر کس از شیعیان و محبتانمان، مانند تو به اندازه استحقاق شان از این میوه دادیم .

(26)

باز شدن غل و زنجیر

احمد البزاز می گوید: هارون الرشید ملعون امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به زندان بغداد برد و تصمیم گرفت که ایشان را به شهادت برساند.

دو شب قبل از شهادت امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، مسیب که از یاران باوفا و مخلص آن حضرت (علیه السلام)، بود نگاهیانی زندان را بر عهده داشت.

هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به دست سندی بن شاهک لعین داده بود و به او گفته بود که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را با غل و زنجیرهای سنگین ببندد.

ص: 49

راوی می گوید: شبی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به مسیب فرمود: امشب می خواهیم از زندان بیرون بروم و باید به جانشین بعد از خودم وصیت کنم و ارث و میراث امامت و وصایت را به ایشان تحویل، دهم سپس به زندان بروم و بگویم.

مسیب عرض کرد: سرورم! چگونه در را برای شما باز کنم؛ در حالی که نگهبانان نزدیک در ایستاده اند؟!!

امام به او فرمود: نترس! سپس با انگشت خود به دیوارها، قصرها و بناهای اطراف آن اشاره کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی همه آنها با زمین یکسان شدند.

سپس به مسیب فرمود: ای مسیب! همین جا باش و از جای خودت تکان نخور تا وقتی که من بازگردم.

مسیب عرض کرد: سرورم! چگونه این غل و زنجیرها را از شما باز کنم؟!!

سپس می گوید: یکبار به تعجب دیدم ایشان برخاست تمام غل و زنجیرها از ایشان باز شد و ایشان یک قدم برداشت و از نظرم پنهان شد، سپس تمام دیوارها قصر.... به جای قبلی خود بازگشتند.

مسیب می گوید: من همچنان در جای خود ایستاده بودم. ساعتی نگذشته بود که یکبار دیدم ساختمانها، قصر دیوارها و... روی زمین سجده کردند. همان وقت سرورم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان بازگشت و آن غل و زنجیرها را دوباره روی گردن و دست و پاهای خود گذاشت و مانند قبل شد؛ گویا اصلاً از جای خود تکان نخورده است.

عرض کردم: ای سرورم! در این ساعت به کجا رفتید؟!!

فرمود: به تمام فرشتگان، تمام انسانها، اجنه و حیواناتی که از دوستان شیعیانمان هستند سر زدم و در مورد حجت خدا بعد از خودم به آنها سفارش کردم و بازگشتم. (1)

ص: 50

1-1. هدایه شیخ حصینی (رحمه الله علیه) و نیز شیخ برسی (رحمه الله علیه) این روایت را در کتابش به اختصار ذکر کرده است.

پنجاه نفر جنگجو

از مسیب روایت شده است که می گوید: هنگامی که هارون الرشید لعین، تصمیم گرفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به شهادت برساند، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را گرفت و ایشان را در اتاقی محبوس کرد، سپس به دربانان و نگهبانان خود گفت: بروید کسانی را برای من بیاورید که خدا ناشناس و کافر باشند تا از آنها برای کاری کمک بخواهم.

دربانان و نگهبانان دنبال افراد مورد نظر رفتند و افرادی از قوم العبدیه پیدا کردند. آن افراد پنجاه نفر بودند و آنها را نزد هارون الرشید لعین بردند.

هارون الرشید لعین آنها را در آشپزخانه قصر قرار داد، سپس برای آنها لباس، جواهرات، غذا، شراب و... آوردند و به خادمان خود دستور داد که با احترام از آنها پذیرایی کنند و خادمان نیز با دستور او به خوبی از آنها پذیرایی کردند.

سپس به آن پنجاه نفر گفت: پروردگار شما کیست؟

آنها گفتند: ما این کلمه را نمیشناسیم و این نام را تا به حال نشنیده ایم و پروردگاری نداریم.

سپس آنها را به حال خود قرار داد و به مترجمین گفت که به آنها بگویند: به اتاق بغلی وارد شوید و مردی را آنجا می بینید که دشمن من است؛ پس او را بکشید و قطعه قطعه کنید.

به دستور هارون الرشید به آن پنجاه نفر اسلحه و چیزهای دیگر دادند و آنها با شمشیرهای برهنه به اتاق وارد شدند و خواستند آن شخصی را که هارون گفته بود که دشمن او است به قتل برسانند؛ ولی هنگامی که وارد اتاق شدند و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دیدند شمشیرهای خود را افکندند و خود را به احترام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بر زمین انداختند، سپس مانند برده کنار آن بزرگوار نشستند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با دست مبارک خود روی سر آنها می کشید و با زبانشان با آنها حرف می زد. وقتی هارون الرشید چنین دید بیهوش به زمین افتاد و مدتی بعد به

هوش آمد و با فریاد زدن دستور داد که آن پنجاه نفر را از قصرش بیرون بیندازند. آن پنجاه نفر تمام چیزهایی را که هارون به آنها داده بود با خود بردند و از قصر خارج شدند. (1)

(28)

نشستن وسط آتش

از مفضل بن عمر (رحمه الله علیه) روایت شده است که می گوید: هنگامی که شهادت امام صادق (علیه السلام) فرا رسیده بود ایشان به فرزند برومندش حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) وصیت کرد و نیز به ایشان فرمود که فرزندش عبد الله بعد از ایشان ادعای امامت می کند به ایشان فرمود: کاری به کار او نداشته باش؛ زیرا او اولین کسی خواهد بود که به من ملحق خواهد شد و هیچ ضرری به امامت تو نخواهد رساند.

راوی می گوید: وقتی امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسید، عبدالله - پسر بزرگ امام صادق (علیه السلام) و برادر بزرگ امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - ادعای امامت و جانشینی پدر را کرد.

روزی امام موسی بن جعفر دستور داد که هیزم زیادی در خانه اش جمع کنند به دستور ایشان هیزمهای زیادی به منزل ایشان آوردند. وقتی هیزمها را در منزل جمع کردند به خادمان خود فرمود: برادرم عبدالله را نزدم بیاورید.

پس به دستور ایشان نزد عبدالله رفتند و او را خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردند. قبل از اینکه عبدالله به منزل امام برسد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دستور دادند که به میدان شهر بروند و مردم را در منزل ایشان جمع کنند تا برای آنها سخنرانی کند. به دستور ایشان مردم را جمع کردند و به منزل آوردند. وقتی عبدالله به منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد و آنجا نشست، امام دستور داد که هیزمها را آتش بزنند.

ص: 52

هیچ کس نمی دانست که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چه کاری میخواید انجام دهد تا وقتی که آن هیزمها ذغال قرمز و آتشین شدند، پس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و با لباسهای خود وسط آن ذغالهای آتشین نشست و ساعتی برای مردم سخنرانی کرد سپس از آنجا بلند شد؛ در حالی که هیچ ذره غباری به امام و لباس هایشان نرسیده بود، پس نزد برادر خود رفت و به او فرمود: اگر تو راست می گویی که امام و جانشین بعد از پدر هستی، مانند من به آتش وارد شو و سخنرانی کن.

راوی میگوید عبدالله را دیدم در حالی که چهره اش زرد شده بود؛ پس با پریشانی و ترس از منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بیرون رفت. (1)

(29)

آگاهی از رحلت شیعیان

از اسحاق بن منصور روایت شده است که می گوید: شنیدم پدرم گفت که شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به مردی فرمود: ای فلانی! به راستی که تو در فلان روز از دنیا خواهی رفت.

راوی می گوید: با خود گفتم که آیا ایشان می داند چه موقع مردی از شیعیان از دنیا می رود؟!

گویا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود، به من رو کرد و فرمود: آنچه را دوست داری انجام بده به راستی که از عمرت بیش از دو سال باقی نمانده است همچنین برادرت بعد از تو فقط یک ماه زنده خواهد ماند، سپس به تو ملحق خواهد شد و نیز خانواده ات و خانواده برادرت از دنیا خواهند رفت و بقیه از هم می پاشند و فقیر و سرگردان خواهند شد و دشمنانتان شما را شماتت می کنند تا جایی که باقیمانده شما مستحق صدقه دادن میشوند. این همان چیزی است که در دلت گذراندی.

ص: 53

راوی می گوید: من از آنچه در دلم گذرانده بودم استغفار کردم.

نقل شده که منصور قبل از اینکه دو سال را به اتمام برساند از دنیا رفت، همچنین برادرش و سایر خانواده اش و خانواده برادرش همان گونه که امام فرموده بود از دنیا رفتند و بقیه نیز همان طور که امام (علیه السلام) فرموده بود به شدت فقیر و از هم متلاشی و به صدقه دیگران محتاج شدند. (1)

(30)

زبان چینی

بدر - غلام امام رضا (علیه السلام) - می گوید: روزی اسحاق بن عمار نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شد و نزد ایشان نشست. در همان وقت مردی از اهل خراسان وارد شد و با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با زبانی حرف زد که تا به حال چنین زبانی را نشنیده بودم.

وقتی آن شخص از آنجا رفت به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای

فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! تا به حال چنین سخنی نشنیده بودم، این چه زبانی بود؟! امام فرمود: این زبان قومی از کشور چین است و تمام اهل چین به این زبان حرف نمی زنند؛ بلکه با زبان های گوناگون و لغات مختلف سخن می گویند. آیا از زبانی که با آن مرد سخن گفته ام تعجب کردی؟

عرض کردم: بله! زیرا تا به حال چنین زبانی و لغتی نشنیده بودم و مایه تعجب و شگفتی من بود!

ص: 54

1-1 - ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه) محمد بن الحسن الصفار (رحمه الله علیه) در بصائر الدرجات ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) در اعلام الوری سید مرتضی علم الهدی و در عیون المعجزات ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) جلد در مناقب این روایت را ذکر کردند که علامه بحرانی این روایات را در جای دیگر کتاب ذکر کرده است. (مترجم)

فرمود: تو را از چیز شگفت‌آورتری باخبر خواهم کرد. بدان که هر امام به زبان پرندگان و زبان هر صاحب جان و هر چیزی آگاه است به اذن خداوند هیچ چیز از امام معصوم پنهان نیست. (1)

(31)

زنده شدن الاغ

از علی بن ابو حمزه روایت شده است که می‌گوید: روزی همراه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به خارج مدینه منوره و به صحرا رفتیم. در راه مردی را دیدم که کنار الاغ مرده ای نشسته بود و گریه می‌کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا این گونه گریه میکنی؟

عرض کرد: با جمعی از دوستان راهی حج بودیم که در همین مکان الاغم مرد و دوستانم مرا تنها گذاشتند و رفتند. اکنون نمی‌دانم که چگونه وسایل سفرم را حمل کنم؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: شاید الاغت نمرده است.

آن مرد گفت: به جای اینکه مرا کمک کنید مسخره ام می‌کنید!؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آن الاغ رفت و چیزی زیر لبان خود زمزمه کرد، سپس یک نی را که در راه افتاده بود برداشت و با آن به الاغ زد و آن را صدا کرد که بلند شود یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن الاغ زنده شد و ایستاد. سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد فرمود: ای مغربی! آیا چیزی از مسخره کردن در این کارم می‌بینی؟ پس برو و به اصحابت برس. آن مرد نیز رفت.

راوی می‌گوید: سپس همراه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به راه خود ادامه دادیم.

روزی کنار چاه زمزم ایستاده بودم که آن مغربی را دیدم. وقتی او مرا دید نزد آمد و دستم را بوسید. به او گفتم حال الاغت چطور است؟

مغربی گفت: صحیح و سالم است. (2)

ص: 55

1-1. نوادر شیخ ضیاء الدین راوندی نه.

2-2. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

مرگ زندانیان

از اسحاق بن عمار روایت شده است که می گوید: هنگامی که هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرد، ابو یوسف و محمد بن الحسن (از دوستان و یاران ابی حنیفه) به ملاقات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند.

آن دو به همدیگر گفتند: از او سؤال خواهیم کرد؛ شاید ما با او مساوی خواهیم شد و یا او را در مشکل خواهیم انداخت و نتواند جواب ما را بدهد.

پس با آن همان فکری خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و نزد ایشان نشستند. در آن هنگام زندانبانی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و عرض کرد: وقت پستم تمام شده است آیا کار یا حاجتی داری که من تا هنگام بازگشت نزد تو انجام دهم؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: هیچ حاجتی از تو ندارم.

وقتی آن زندانبان، رفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به ابو یوسف و محمد بن الحسن فرمود: چقدر عجیب است که این مرد می خواهد حاجتم را برآورده کند؛ در حالی که امشب از دنیا می رود!

در آن وقت ابو یوسف و محمد بن الحسن بلند شدند و رفتند و با خود گفتند: ما از او خواستیم مسائل دینی و غیره بپرسیم؛ در حالی که او از علم غیب ما را آگاه کرده است.

پس یک نفر را دنبال آن زندانبان فرستادند. آن مرد نیز دنبال زندانبان رفت و خانه او را پیدا کرد، سپس در مسجدی خوابید که کنار خانه آن زندانبان بود.

هنگام صبح آن شخص تعقیب کننده بیدار شد و صدای شیون و زاری شنید؛ پس از مسجد بیرون رفت و در مورد ناله و شیوه مردم پرسید. به او گفتند: فلان زندانبان دیشب بدون علت از دنیا رفته است.

پس آن شخص نزد ابو یوسف و محمد بن الحسن رفت و جریان را به آنها گفت. آنها نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و عرض کردند: به راستی که حلال و حرام را درک کردی. چگونه دانستی که فلان زندانبان در شب می میرد؟!

فرمود: از همان در میدانستم که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به امیر مؤمنان علی-ب-ن ابی طالب (علیه السلام) علم آموخته بود.

وقتی امام چنین جواب قاطعی به آنها داد، متحیر شدند و بدون اینکه حرفی بزنند از آنجا رفتند. (1)

(33)

مرگ پدر این نافع

بیان بن نافع می گوید: سالی پدرم را نزد اهل و عیال و دیگر زنان خانواده گذاشتم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم. هنگامی که به آنجا رسیدم خواستم به ایشان سلام کنم، قبل از اینکه سلام کنم به من فرمود: خدا به خاطر پدرت به تو صبر دهد خداوند به تو اجر دهد؛ زیرا او در همین ساعت به رحمت خدا پیوست. به خانه خودت برگرد و ایشان را غسل بده و کفن و دفن کن.

راوی می گوید: من خیلی تعجب کردم و عرض کردم: پدرم را صحیح و سالم نزد خانواده ام گذاشتم!

فرمود: ای ابن نافع! آیا ایمان نداری؟

من برگشتم و دیدم زنان و دختران بر سر و صورت خود می زدند و شیون و گریه می کردند. از آنها پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟

به من گفتند: پدرت در فلان ساعت به رحمت الهی پیوست.

راوی می گوید: وقتی که محاسبه کردم متوجه شدم در همان ساعتی که امام

موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود پدرم از دنیا رفته است. (2)

ص: 57

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

2-2. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

بازگشت

ابی یعقوب الزبالی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را در زمان مهدی ملاقات کردم. وقتی ایشان را گرفتند با ایشان وداع کردم و گریستم.

ایشان به من فرمود: چرا گریه میکنی؟

عرض کردم به خاطر اینکه اینها شما را گرفتند و نمی دانم که چگونه با شما می خواهند رفتار کنند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: نترس هیچ ضرری از سوی آنها به من نمی رسد. به راستی که من از آنها آزاد خواهم شد و تو در فلان روز و ساعت در فلان مکان منتظر من باش؛ زیرا من به حجاز باز خواهم گشت و تو را

آنجا خواهم دید.

راوی می گوید: من نیز در فلان روز و ساعت به همان مکانی رفتم که امام فرموده بود. در همان وقت یکباره از پشت سرم یک نفر مرا با اسم صدا زد. من رو کردم و دیدم ایشان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است که سوار بر اسبی به سوی من می آمد. از دیدن آن بزرگوار خیلی خوشحال شدم و عرض کردم: لیبیک ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! الحمد لله که خداوند تو را از دست آنها آزاد کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که بار دیگر مرا خواهند گرفت و زندانی خواهند کرد و دیگر بازگشتی نخواهد بود. (1)

ابن مهران خوراک شیرها

در روایتی آمده است: هارون الرشید لعین به حمید بن مهران - که از زندان بانان بود - دستور داد که نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برود و ایشان را مسخره کند و کوچک شمارد.

ص: 58

حمید بن مهران نیز نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و با بی شرمی و بی ادبی گفت: مردم می گویند که شما هیچ معجزه، حجت، برهان و نشانه ای برای امامت خود نداری من می خواهم که این دو مجسمه شیر را زنده کنی و مرا بخورند.

ابن مهران فکر کرده بود که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به این کار، توانا نیست و می خواست ایشان را در جمع مردم کوچک شمارد و مسخره کند. همان وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن دو مجسمه شیر اشاره کرد و یکبارہ آن دو مجسمه شیر به اذن خدای تبارک و تعالی به دو شعر واقعی تبدیل شدند و ابن مهران را تکه تکه کردند و خوردند. سپس آن دو شیر به امام (علیه السلام) عرض کردند: ای سرور ما! آیا اجازه می دهید که به هارون الرشید لعین حمله کنیم و او را به هلاکت برسانیم؟

امام (علیه السلام) فرمود: نه به جای خود بازگردید. آن شیرها نیز به مجسمه تبدیل شدند. (1)

(36)

*رؤیای مهدی خلیفه عباسی (2)

رؤیای مهدی خلیفه عباسی

در روایت آمده است: هنگامی که با محمد مهدی خلیفه عباسی بیعت کردند، او حمید بن قحبطه را نصف شب نزد خود احضار کرد و به او گفت: طرفداری پدرت و برادرت از من مانند خورشید برای من روشن است؛ ولی طرفداری تو برای من روشن نیست چگونه می خواهی طرفداری ات را برایم ثابت کنی؟

حمید به او گفت: به وسیله جان و مالم از تو طرفداری می کنم.

مهدی به او گفت: سایر مردم چنین می گویند، تو چکار میکنی؟

حمید گفت: جان ثروت و اهل و فرزندانم را فدایت میکنم

ص: 59

1-1. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه)

2-2 مهدی سومین خلیفه عباسی است که بعد از منصور دوانقی به خلافت رسید. (مترجم)

مهدی قبول نکرد سپس حمید گفت: به وسیله جان، مال، ثروت، اهل و عیال، فرزندان و دینم فدایت خواهد شد.

وقتی مهدی این جمله حمید را شنید او را قبول کرد و به او دستور داد که سحرگاه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برساند. حمید نیز قبول کرد.

مهدی شب هنگام به خواب رفت و در رؤیا، امام علی (علیه السلام) را دید که خطاب به او فرمود: آیا دوست داری با این کار که می خواهی انجام دهی تمام خاندان و لشکریانتان به هلاکت برسند و زمین شکافته شود و شما را از صفحه روزگار محو کند؟ وقتی مهدی در رؤیا چنین دید با پریشانی از خواب پرید و به حمید گفت: چنین کاری انجام نده؛ بلکه با اکرام و احترام از آن بزرگوار پذیرایی کن. (1)

(37)

رحلت مفضل

از خالد بن نجیح روایت شده است که می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! دوستانمان از کوفه خبر آوردند که مفضل بیمار است و از درد به خود می پیچد. برای ایشان دعا کنید تا خداوند متعال او را شفا دهد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که مفضل به رحمت خدا پیوست. (2)

(38)

جواب قبل از پرسش

علی بن یقظین می گوید: خواستم نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بنویسیم به این مضمون که آیا شخص مجنب میتواند نوره (موبر) استفاده کند یا خیر؟

راوی می گوید: قبل از اینکه من چنین نامه ای بنویسم فرستاده ای از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و نامه ای از طرف ایشان با خود آورده بود. من آن

ص: 60

1-1. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه)

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی. (رحمه الله علیه)

نامه را گرفتم و بوسیدم و روی چشمانم قرار دادم. وقتی آن را خواندم، مسائل شرعی بسیاری را در آن مشاهده کردم که ابتدا چنین نوشته بود: نوره (موبر) گذاشتن روی بدن بهداشت بدن انسان را افزایش می دهد؛ ولیکن مرد در حالی که مختصب(1) است یا زنش مختصب باشد با هم همبستر نشوند.

(2)

(39)

نود و نه دینار

اصبغ بن موسی میگوید: یکی از دوستان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یک کیسه سکه به من داد تا آن را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدهم؛ در حالی که من نیز صد سکه در دستم بود که می خواستم به ایشان بدهم. هنگامی که به مدینه منوره رسیدم سکه هایم را شستم، سپس آنها را با مشک معطر کردم و در کیسه گذاشتم، سپس سکه های آن مرد را شستم و با مشک معطر کردم و آنها را شمردم دیدم که نود و نه سکه بود. با خود گفتم: یک سکه از خودم بگذارم تا صد سکه شود. چنین کردم و سکه ها را در کیسه گذاشتم و شبانه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و عرض کردم: ای سرورم! چیزی نزدم است که می خواهم برای قرب خداوند به شما بدهم. ایشان نیز قبول کرد و من سکه هایم را به ایشان دادم، سپس عرض کردم: ای سرورم! یک کیسه نیز کسی همراه من فرستاده تا به شما تحویل بدهم. آن سکه ها را نیز به ایشان دادم. وقتی ایشان کیسه را باز کرد و سکه ها را و سکه ها را روی زمین قرار دادند و از آنها، سکه ای برداشتند که آن سکه همان سکه من بود.

سپس به من فرمود: این سکه مال تو است، به راستی که می دانیم که فلانی و ه-ر

کس دیگر چقدر برای ما فرستاده اند. (3)

ص: 61

1-1. مختصب رنگ کردن مو با حنا و غیره

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)

3-3. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)

بیرون آوردن النگو

از اسحاق بن ابی عبدالله (علیه السلام) (برادر بزرگوار امام موسی بن جعفر (علیه السلام)) روایت شده است که می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از بصره می آمد، م--ن همراه ایشان بودم. در راه به هور آبی رسیدیم؛ پس بر قایقی سوار شدیم. در راه صدایی شنیدیم امام (علیه السلام) فرمود این چه صدایی است؟ عرض کردند: در یک قایق بزرگی عروسی است که می خواهند او را نزد شوهرش ببرند. در همان حال بودیم که سر و صدا و شیون بسیاری شنیدیم امام فرمود چه اتفاقی افتاده است؟ به ایشان خبر دادند که آن عروس خواست پارو بزند یکباره النگوهایش در آب افتادند.

امام به ملوانان (پاروزنان) قایق ما و قایق آنها فرمود که بنشینند، سپس ایشان به قایق آنها رفت و سینه خود را روی قایق گذاشت و زیر لبان مبارک خود زمزمه ای کرد، سپس به ملوان فرمود: پایین برو آن ملوان نیز پایین رفت. یکباره آب آن هور عمیق به خاطر دعای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) و اذن خدای تبارک و تعالی آنقدر کم شد تا به زانوهای آن ملوان رسید پس به دستور امام موسی بن جعفر آن ملوان دست خود را در آب گذاشت و النگوها را خارج کرد و به عروس داد.

نقل شده که اسحاق به برادر خود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کرد: آن دعایی که خواندی به من بیاموز.

امام (علیه السلام) به او فرمود: آن را به تو خواهم آموخت؛ ولی اگر میخواهی به دیگران بیاموزی فقط به اهلش و کسانی که از آنها مطمئن هستی بیاموز. سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود که دعا این است: «یا سابق کل فوت و یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا کاسی العظام لحما بعد الفوت و یا من لا تغشاه الظلمات الهندسیة ولا تشابه الاصواب المختلفة و یا من لا یشغله شأن عن الشأن یا من له عند کل شیء من خلقه سمع حاضر و بصر نافذ لا یغلطه کثرة المسائل و لا یرمه الحاح الملحین یا حی حین لا حی فی دیمومه بلکه و بقائها من سکن العلا و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرق بنوره

دواحي الظلم اسئلك با اسمك الواحد الاحد الفرد الوتر الصمد ان تصلي على محمد و آله الطيبين الخيار»

(1)

(41)

بعد از شهادت زنده هستند

معاويه بن حكيم از حسن بن علي بن بنت الياس روايت کرده است كه مي گويد: نزد امام رضا(عليه السلام) مشرف شدم. ايشان قبل از اينكه حرفي بزنم به من فرمود: ديشب پدرم نزد من بود.

با تعجب عرض كردم: اي سرورم، فدائيت شوم! آيا پدر بزرگوارتان مهمان شما بودند؟

فرمودند: بله!

راوي مي گويد: چند بار سؤالم را تكرر كردم و هر بار امام رضا(عليه السلام) مي فرمود: بله،

سپس عرض كردمك در خواب يا بيداري؟

فرمود: در بيداري!

سپس فرمود: جدم امام جعفر صادق(عليه السلام) گاهي وقتها نزد پدرم امام موسى بن جعفر(عليه السلام) مي آمد و به ايشان مي فرمود كه چنين و چنان انجام بده.

راوي مي گويدك بعد از آن ديدار يك بار ديگر امام رضا(عليه السلام) را ملاقات كردم.

ايشان به من فرمود اي حسن! به راستي خواب و بيداري ما يكي است. (2)

(42)

رحلت عبدالله بن جعفر (عليه السلام)

ابو بصير(رحمه الله عليه) مي گويد: شنيدم امام موسى بن جعفر(عليه السلام) فرمود: وقتي شهادت پدرم فرا رسيد مرا به بالين خود دعوت كرد و من نيز نزد ايشان رفتم ايشان به من فرمود:

ص: 63

1-1. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسي (رحمه الله عليه)

2-2. قرب الاستاد شيخ عبدالله بن جعفر الحميري له.

به راستی که هیچ کس جز تو نمی تواند مرا غسل دهد. هنگامی که پدرم امام محمد باقر (علیه السلام) به شهادت رسید من ایشان را غسل دادم و هنگامی که جدم امام زین العابدین (علیه السلام) به شهادت رسید پدرم ایشان را غسل داد.

به درستی که فقط حجت خدا میتواند حجت خدا را غسل دهد و به راستی من همان کسی بودم که پدرم را غسل دادم و کفن و دفن کردم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید: سپس پدرم به من فرمود: ای فرزندم! برادرت عبدالله بعد من ادعای امامت می کند؛ پس به او کاری نداشته باش. به راستی که او اولین کسی از خانواده ام خواهد بود که به من ملحق می شود.

راوی می گوید: وقتی امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایشان را غسل داد و کفن و دفن و کرد و به عبدالله کاری نداشت.

راوی می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: برادرم عبدالله فقط یک سال دیگر زنده خواهد بود و سال دیگر از دنیا می رود.

راوی می گوید: آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد رحلت برادر خود عبدالله فرموده بود اتفاق افتاد. (1)

(43)

آگاهی داشتن از شهادت امام رضا (علیه السلام)

سلیمان بن حفص المرزوی می گوید: شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که فرزندم علی بن موسی (امام رضا (علیه السلام)) مظلومانه به وسیله س-م ب-ه ش-ه-ات می رسد و در طوس جنب هارون الرشید دفن می شود. هر کس برای زیارت ایشان به طوس برود، گویا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در مدینه منوره زیارت کرده است. (2)

همچنین علی بن یقطين از عبدالله بن قطرب نقل کرده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جمع فرزندان شان نشست بود، پس به فرزندش علی (امام

ص: 64

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. عیون الاخبار شیخ صدوق (رحمه الله علیه).

رضا (علیه السلام) اشاره کرد؛ در حالی که آن بزرگوار جوان بودند، پس فرمود: به راستی که ایشان (علی بن موسی الرضا) (علیه السلام) در سرزمین غربت به شهادت خواهد رسید؛ پس هر کس ایشان را در آن سرزمین غربت زیارت کند؛ در حالی که حقتش را بشناسد به او پاداش شهدای بدر عطا میشود

(44)

ما بهتر می دانیم

خالد الخزان می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم؛ در حالی که ایشان در گوشه ای از اتاق نشسته بودند. هنگامی که ایشان را دیدم با خود گفتم: پدر و مادرم به فدای سرورم! به راستی که ایشان مظلوم و ستم دیده و غصب شده است. به حضرت نزدیک شدم و پیشانی ایشان را بوسیدم و کنارشان نشستم. ایشان به من فرمود: ای خالد! به راستی که ما بهتر از هر کس در مورد آنچه از ذهنت گذراندی آگاهی داریم و به راستی که این قوم (بنی عباس) مدتی بعد از بین خواهند. (1)

رفت.

(45)

حکمت در کودکی

ابو جعفر محمد بن علی الشغلمانی می گوید: روزی ابو حنیفه (2) به منزل امام صادق (علیه السلام) آمد و خواست در مورد مسئله ای از آن بزرگوار بپرسد.

در آن زمان حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پنج ساله بود. وقتی ابوحنیفه-ه-ب-ه آنجا رسید امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دید؛ پس به ایشان عرض کرد: ای کودک! وقتی مسافری به شهر شما بیاید کجا میتواند قضای حاجت کند؟

ص: 65

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. ابو حنیفه مؤسس و رئیس مذهب حنفی است.

ایشان فرمود: ای شیخ! در رودخانه ها و نهرهای جاری، کنار درختان میوه دار، داخل مسجد، رو به قبله و پشت به قبله چنین کاری نباید کرد؛ پس باید پشت دیوار یا جایی بروی که کسی او را نبیند، سپس قضای حاجت کند. وقتی ابو حنیفه چنین شنید به شهر خود بازگشت و دیگر در آن سال نزد امام صادق (علیه السلام) نیامد و این روایت بین عام و خاص مشهور است. (1)

(46)

رحلت برادر جندب

علی بن ابو حمزه میگوید روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نشسته بودم که مردی از اهالی ری به نام جندب خدمت ایشان آمد و سؤالهایی از حضرت پرسید و ایشان به خوبی و نرمی جواب آن سؤالات را به او داد، سپس به او فرمود: برادرت چطور است؟

عرض کرد: خوب است فدایت شوم!

فرمود: خداوند پاداش فراوانی به تو به خاطر رحلت برادرت بدهد.

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) برادرم یازده روز بعد از اینکه به اینجا آمدم نامه ای برای من نوشته و فرستاده بود.

امام فرمود: دو روز بعد از اینکه نامه را برای تو فرستاد به رحمت الهی پیوست و او اموال بسیاری داشت؛ پس به همسرش سفارش داد که آنها را نزد خود نگهداری کند و هنگامی که تو بازگشتی آن اموال را به تو بدهد؛ پس هنگامی که به آنجا رسیدی با همسر برادرت به خوبی مهربانی و با لطافت رفتار کن؛ زیرا او آن اموال را به تو خواهد داد و برادرت در منزلش دفن شده است.

علی بن حمزه می گوید: سال بعد جندب را دیدم و از او در مورد فرموده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پرسیدم.

او گفت: آنچه فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود عین حقیقت بوده است. (2)

ص: 66

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

2-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

حماد بن عیسی الجهنی

از خالد البرقی روایت شده است که می گوید: حماد بن عیسی الجهنی ب-ه م-ا گفت: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! برایم دعا کن تا خداوند به من خانه ای ببخشد و نیز زن پاک، نجیب و با ایمانی، فرزند صالحی و خادم امانتداری و در هر سال حج بیت الحرام را به من ارزانی کند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در همان وقت دستان مبارک خود را به سوی آسمان برد و به درگاه پروردگار عرض کرد: «خدایا! بر محمد و آل محمد درود فرست و به او (حماد بن عیسی) خانه ای، زوجه ای، فرزندی، خادمی و پنجاه سال حج بیت الحرام ارزانی ده.»

راوی می گوید: به راستی که من چهل و هشت سال به حج بیت الحرام رفتم و اکنون همسرم پشت پرده صدای مرا می شنود و این فرزندم و این خادمم است.

گفته می شود که بعد از گفت و گو حماد دو سال دیگر به حج رفت و در حج پنجاه و یکم با ابوالعباس النوفلی همراه شد. هنگامی که خواست احرام کند نزدیک نهری که در آنجا بود رفت و در آن غسل کرد یکباره آب بالا آمد و حماد را با خود برد و در آن نهر غرق شد و به رحمت الهی پیوست. (1)

ص: 67

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و نیز شیخ الکتبی (رحمه الله علیه) در کتاب رجالش نقل از حمدیه از العبدی و شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (رحمه الله علیه) در قرب الاستاد از محمد بن عیسی و شیخ مقید (رحمه الله علیه) و در اختصاص نقل از محمد بن عیسی بن عبید این روایت را ذکر کرده اند و علامه بحرانی تمام آن روایات را در معجزه بیست و دوم از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است که به اختصار یک روایت را ذکر کرده ایم. (مترجم)

اسب شگفت انگیز

محمد بن علی الصوفی می گوید: روزی ابراهیم جمال نزد علی بن یقظین - که آن زمان وزیر دربار بود- رفت و اجازه دیدار او را خواست؛ ولی علی بن یقظین اجازه دیدار به او نداد.

در همان سال علی بن یقظین به سفر حج رفت، سپس به مدینه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و اذن دخول و شرف یابی خدمت آن حضرت را خواست؛ ولی امام موسی بن جعفر ی او را قبول نکرد.

در روز دوم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات و عرض کرد: ای فرزند رسول

خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! چه گناهی مرتکب شدم که مرا از دیدارتان محروم کردید؟! فرمود: به خاطر اینکه فلان روز ابراهیم جمال نزد تو آمد و اذن دخول خواست؛ ولی تو او را منع کردی؛ به خاطر همین خداوند متعال اعمال حج و اعمال دیگر را از تو قبول نکرده است تا وقتی که از ابراهیم جمال بخشش بخواهی و از او پوزش طلبی تا او از تو راضی شود؛ در این صورت حج و اعمال دیگر مورد قبول قرار می گیرند.

علی بن یقظین عرض کرد: ای سرورم! چگونه از ابراهیم جمال طلب بخشش کنم؛ در حالی که من در مدینه ام و او در کوفه است.

ایشان فرمود: شب که شد تک و تنها به قبرستان بقیع برو. وقتی به آنجا رسیدی اسبی را خواهی دید که روی آن زین است، پس بر آن اسب شو تا تو را به کوفه ببرد.

علی بن یقظین نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شب هنگام مخفیانه ب-ه قبرستان بقیع رفت و در آنجا همان گونه که امام فرموده بود اسب زین شده ای را دید؛ پس بر آن اسب سوار شد و در یک چشم به هم زدن خود را در کوفه و کنار منزل ابراهیم جمال دید پس در زد و ابراهیم جمال در را باز کرد.

هنگامی که دید علی بن یقظین پشت در است بسیار تعجب کرد؛ زیرا می دانست که علی بن یقظین به حج رفته و هنوز نیامده است و در ضمن علی بن یقظین خانه او را بلد نبود.

ابراهیم جمال به علی بن یقظین گفت: ای وزیر! اینجا چه کار میکنی؟! علی بن یقظین پاسخ داد: کار بسیار مهمی با تو دارم. ابراهیم به علی اذن دخول داد و علی به منزل ابراهیم وارد شد، سپس به به ابراهیم گفت: به راستی که مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اذن دخول و دیدار ایشان را به من نداد تا وقتی که تو مرا ببخشی، ابراهیم به او گفت: خدا تو را ببخشد.

علی بن یقظین به ابراهیم جمال: گفت مرا در مورد رفتارم با تو سرزنش و بازخواست کن!

ابراهیم جمال قبول نکرد که چنین کاری انجام دهد؛ ولی علی بن یقظین اصرار می کرد که چنین کند. ابراهیم نیز او را سرزنش و بازخواست می کرد و علی بن یقظین می گفت: خدایا تو شاهد باش!

سپس خداحافظی کرد و بر اسب سوار شد و در یک چشم به هم زدن از کوفه و خانه ابراهیم جمال به مدینه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و اذن دخول خواست و امام موسی بن جعفر علی نیز به او اذن دخول داد. (1)

(49)

مرگ کنیز

از حسن بن علی الوشا از هشام روایت شده است که می گوید: روزی خواستم کنیزی برای خودم بخرم؛ پس به خاطر آن کار با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشورت کردم؛ ولی ایشان چیزی در مورد آن کنیز به من نفرمود. روز بعد ایشان نزد صاحب کنیز رفت و کنیز مورد نظر مرا بین کنیزان دید، سپس به منزل خود بازگشت و من

ص: 69

نیز در آن روز نزد ایشان رفتم. ایشان فرمودند: اگر این کنیز عمر کوتاهی نداشت هیچ مشکلی برای خرید کنیز نبود؛ ولکن عمر این کنیز بسیار کوتاه است.

راوی می گوید: من نیز آن کنیز را نخریدم و قبل از اینکه من از مکه مگرّمه بازگردم کنیز از دنیا رفت. (1)

(50)

رحلت خالد بن نجیح

خالد بن نجیح می گوید: در سال صد و هفتاد و چهار روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود از مردم کناره بگیر تا وقتی که نامه ام به تو برسد، هرگاه آن نامه به تو رسید آنچه را از صدقات، زکات خمس هدایا و... مردم آنها را به تو

دادند تا به من برسانی نزد من بفرست و دیگر هیچ چیز از مردم قبول نکن! نقل شده پانزده روز بعد از اینکه امام موسی بن جعفر به مدینه و خالد ب-ه

مکه بازگشت خالد بن نجیح از دنیا رفت. (2)

(51)

وحشت خدمه هارون الرشید لعین

علی بن ابو حمزه می گوید: روزی هارون الرشید لعین خدمه ترک خود را جمع کرد و به آنها گفت: هرگاه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از قصر بیرون آمد او را بکشید. خدمه نیز با شمشیرهای برهنه منتظر بودند امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از نزد هارون الرشید لعین و قصر خارج شود تا ایشان را به قتل برسانند. در آن روز امام موسی بن جعفر از قصر هارون الرشید لعین بیرون آمد و آن خدمه برایشان حمله ور شدند و خواستند امام (علیه السلام) را به قتل برسانند. وقتی چشم آنها به چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) افتاد از هیبت و بزرگواری ایشان به وحشت

ص: 70

1-1 . ثاقب الناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

2-2 . همان.

در آمدند و چنین کاری نکردند. چند بار به دستور هارون الرشید لعین آنها در کمین گاه رفتند و هر بار نقشه آنها نقش بر آب میشد.

وقتی هارون الرشید از کار آنها مأیوس شد به نجاری گفت که چند مجسمه چوبی به شکل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای او درست کند و آنها را نزد او بیاورد. نجار نیز به دستور هارون الرشید لعین چند مجسمه را درست کرد و آنها را نزد او آورد و هارون الرشید نیز به آن نجار پاداش داد.

شبی هارون الرشید لعین خدمه اش را نزد خود احضار کرد، سپس به آنها شراب داد و آنها نوشیدند تا وقتی که مست و لا یعقل شدند، در این هنگام آن مجسمه ها را پیش آنها نهاد و به آنها شمشیر، چاقو و... داد و گفت که به آن مجسمه ها حمله ور شوند و آنها را قطعه قطعه کنند. خدمه نیز با آن حالت مستی بر مجسمه ها حمله ور شدند و آنها را تکه تکه کردند و هارون الرشید این کار را چند بار تکرار کرد. شبی خواست که نقشه خود را عملی کند؛ پس به آن خدمه شراب داد و آنها نیز از آن نوشیدند و مست و لا یعقل شدند.

هارون الرشید به آنها دستور داد که مانند آن مجسمه هایی که تکه تکه کرده بودند با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتار کنند سپس به آنها دستور داد که با شمشیرهای برهنه در کمین گاه بروند و منتظر خروج امام موسی بن جعفر (علیه السلام) باشند و هنگامی که امام (علیه السلام) از قصر بیرون آمد ایشان را به قتل برسانند.

آن شب هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد خود احضار کرد و مدتی ایشان را در قصر معطل کرد، سپس اجازه داد که ایشان از قصر بیرون بروند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز از قصر بیرون رفت. در این هنگام آن خدمه که مست و لا یعقل در کمین گاه بودند به آن بزرگوار حمله ور شدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند. وقتی امام از نقشه آنها آگاه شد با آنها با زبان ترکی حرف زد و یکباره آن خدمه از هیبت آن بزرگوار به وحشت آمدند و خود را به روی پای آن بزرگوار انداختند، سپس آن بزرگوار را تا مکانی که در آنجا منزل کرده بود با احترام و

بزرگی همراهی کردند، سپس نزد هارون الرشید برگشتند. هارون الرشید لعین به آن خدمه گفت: چرا کاری را که به شما گفته بودم انجام ندادید؟!

آنها گفتند: به راستی که آن بزرگوار کسی بود که گاهی وقت ها به کشور ما می آمد و تمام مردم کشورمان که مشتاق دیدار آن بزرگوار هستند در یک جایی جمع میشدند، سپس در مورد مسائل دینی و غیره از ایشان می پرسیدند و ایشان با همان زبان محلی و رایج هر محله و زبان مادری ما (ترکی) حرف میزد و مسائل و مشکلات ما را با لطافت و مهربانی جواب میداد؛ به خاطر همین ما با اینکه مست و لا یعقل بودیم نتوانستیم ایشان را به قتل برسانیم. (1)

(52)

سوزاندن نوشته

عبدالرحمان بن الحجاج می گوید: ابن شهاب بن عبد ربه پولی به صورت قرض برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. سپس آنچه را برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاده بود در نامه ای نوشت و آن را به من داد و گفت: هیچ کس جز تو از این نوشته باخبر نشود و اگر اتفاقی برای من افتاد (از دنیا رفتم) آن نوشته را بسوزان! راوی می گوید: من در آن سال به سوی مکه رهسپار شدم و در منی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کردم در آن هنگام ایشان به من فرمود: ای عبدالرحمان! آن نوشته ای را که فلانی به تو داده بسوزان. من نیز چنین کردم.

بعد از چند روز به کوفه بازگشتم و خبردار شدم که ابن شهاب از دنیا رفته است.

از بازماندگان و اطرافیانش پرسیدم که چه وقت از دنیا رفته است؟

به من گفتند: در فلان روز و ساعت از دنیا رفته است.

ص: 72

1- مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

راوی می گوید: وقتی با دقت آن روزها را شمردم نتیجه گرفتم که ابن شهاب در همان ساعتی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرموده بود که نوشته را بسوزانم از دنیا رفته بوده است. (1)

(53)

غضب خداوند بر شیعیان

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند متعال بر شیعیان غضب نموده و مرا مخیر قرار داده است. به خدا قسم! من جانم را فدای شیعیان کردم و خشم خداوند برطرف شد. (2)

(54)

وارث

از محمد بن فضیل الصیرفی روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و از ایشان در مورد مسائلی پرسیدم و ایشان نیز جواب سؤال های مرا داد. من می خواستم در مورد سلاح (ذوالفقار) از ایشان بپرسم؛ ولی از آن غافل شدم و از خدمت ایشان مرخص شدم و نزد ابی الحسن بن بشیر رفتم، در همان وقت غلامی از جانب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد من آمد و نامه ای از آن بزرگوار به من داد آن را باز کردم و با تعجب دیدم که ایشان چنین نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم. به راستی که من منزلت پدرم امام صادق (علیه السلام) و وارث عل --م ایشان هستم و هر چیزی که از امامان پیشین (علیهم السلام) به ایشان رسیده به من نیز رسیده است.» (3)

ص: 73

1-1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

2-2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) نقل از: علی بن ابراهیم قمی (رحمه الله علیه).

3-3- بصائر الدرجات محمد بن الحسن اصفار (رحمه الله علیه).

بداخلاقی

عثمان بن عیسی می گوید: مردی برای فرزندش همسری اختیار کرد و از آن زن صاحب فرزندان شد.

روزی آن زن به همسرش گفت: پدرت قبل از اینکه مرا به عقدت درآورد به تو خیانت کرده و با من چنین و چنان انجام داده است.

پس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و در مورد گفته آن زن پرسیدند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آنها فرمود: آن زن دروغ می گوید و به راستی که این زن از بداخلاقی شوهرش نفرت دارد و با این ترفند خواسته از او جدا شود. زن گفت: به خدا قسم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) راست می فرماید. من به خاطر بداخلاقی شوهرم این ترفند را به کار بردم و خواستم به این وسیله از او جدا شوم. (1)

زنده کردن گاو

از عبد الله بن مغیره روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از کنار زنی گذشت؛ در حالی که کودکان خردسالی نزد آن زن بودند و برای یک گاو مرده که پیش آنها بود گریه می کردند.

امام موسی بن جعفر به آن زن فرمود: چرا گریه می کنید؟

زن عرض کرد: من مادر این کودکان هستم و این گاو ما است. وقتی زنده بود از شیر او استفاده می کردیم و شیر مازاد آن را نیز می فروختیم و برای فرزندانم لباس ... می خریدم. اکنون مرده است و دیگر هیچ چاره ای برای بزرگ کردن کودکانم ندارم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر دوست داری به اذن خدای تبارک و تعالی گاوت را زنده می کنم؟

خداوند به آن زن الهام کرد که بگوید: بله ای بنده خدا!

سپس آن بزرگوار دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز رو به آسمان نمود و زیر لبان خود زمزمه کرد و بعد از آن با زبانی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست به گاو خطاب کرد و با پا به گاو زد و فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو! در همان وقت به اذن خدای تبارک و تعالی، آن گاو زنده شد و ایستاد وقتی زن چنین دید فریاد زد و گفت: به پروردگار کعبه! ایشان عیسی بن مریم است؛ پس مردم از آن موضوع باخبر شدند و دور امام موسی بن جعفر علیه السلام حلقه زدند و از ایشان تبرک جستند؛ سپس حضرت از پیش همه آنها رفت. (1)

(57)

شعبده باز و شیر

علی بن یقظین می گوید: روزی هارون الرشید یک شعبده باز را استخدام کرد و خواست به وسیله او امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد جمع شرمنده و مسخره کند. پس جمعی را فرا خواند و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نیز دعوت کرد. سفره را پهن کردند و غذا را در سفره گذاشتند و همه سر سفره نشستند. هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خواست نان از سفره بردارد آن شعبده باز با شعبده بازی اش نان را از دست امام دور کرد و هارون الرشید و دوستانش از آن کار خندیدند.

مجسمه شیری در گوشه مجلس بود. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن رو کرد و فرمود: ای شیر خدا! به اذن خدای تبارک و تعالی این دشمن خدا را نابود کن! یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مجسمه به شیر درنده و بزرگی تبدیل شد و روی آن شعبده باز پرید و او را بلعید به شکل قبلی خود بازگشت. وقتی هارون الرشید و سایر دوستانش چنین دیدند از وحشت بی هوش به زمین افتادند.

ص: 75

1-1. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) بصائر الدرجات محمد بن الحسن الصفار (رحمه الله علیه).

وقتی هارون الرشید به هوش آمد به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) التماس کرد که شیر آن شعبده باز را برگرداند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر افعی حضرت موسی (علیه السلام) جادوگران فرعون را پس می داد این شیر نیز چنین می کرد. (1)

(58)

جریان شعیب العرقوفی

از شعیب العرقوفی روایت شده است که می گوید یک روزی مبارک غلام خود را همراه یک نامه و صد دینار (سکه طلا) نزد مولایم حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم.

از آن صد سکه ها، پنجاه دینار از من و پنجاه دینار دیگر مال خواهرم - فاطمه - بود که من از او خواسته بودم تا آنها را به صورت قرض به من دهد؛ ولی او نپذیرفت و به من گفت میخوام با این پنجاه دینار فلان چیزی را از فلان شخص بخرم؛ پس شبانه من آن پنجاه دینار را برداشتم و آنها را به آن پنجاه دینار خودم افزودم؛ بدون اینکه کسی از این موضوع باخبر باشد.

مبارک می گوید نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم؛ ولی ایشان را در منزل ندیدم در مورد ایشان پرس و جو کردم. به من گفتند که ایشان به سوی مکه رفته اند. شب فرا رسیده و همه جا تاریک شده بود با خود گفتم: امشب در این تاریکی نمی توانم از مدینه به مکه بروم در همان خیال خودم بودم که هاتقی مرا با اسم صدا زد و گفت: ای مبارک ای غلام شعیب العرقوفی!

به آن منادی گفتم: تو کیستی ای بنده خدا؟!

به من گفت من متعب غلام هستم، مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید:

نامه و امانتی را که برای من داری در سرزمین منی تحویل بده.

ص: 76

1-1 . امالی و عیون الاخبار شیخ صدوق (رحمه الله علیه).

راوی می گوید: پس من به سوی سرزمین منی رفتم و در منزلی با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ملاقات کردم، پس من نامه و دینار را به ایشان تحویل دادم.

ایشان مشتی از دینارها را برداشت، سپس فرمود: بقیه را نزد شعیب ببر و به او بگو که این دینارها را به جای خود برگردان؛ زیرا صاحبش به این دینارها محتاج تر است. از ایشان خداحافظی کردم و به منزل شعیب رفتم. آن دینارها را به او دادم و جریان را برایش تعریف کردم و در مورد داستان دینارها پرسیدم. شعیب گفت: خواهرم - فاطمه - پنجاه دینار داشت از او خواستم که آن پنجاه دینار را به من بدهد؛ ولی او به من نداد و گفت: من به این دینارها احتیاج دارم؛ زیرا می خواهم فلان چیز را از فلان شخص بخرم.

من متوجه حرفهای او نشدم؛ پس آن سکه ها را برداشته همراه دینارهای خودم گذاشتم و به تو دادم تا آنها را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدهی.

شعیب می گوید: من ترازویی خواستم و آن دینارها را وزن کردم، سپس آنها را شمردم و دیدم پنجاه دینار هستند و اگر قسم می خوردم که آن پنجاه دینار مال خواهرم بود، هیچ دروغی نگفته بودم.

شعیب می گوید که به مبارک گفتم: به خدا قسم ایشان امام واجب الطاعه هستند و خداوند اطاعت از ایشان را واجب کرده است. (1)

(59)

برگرداندن سکه ها

از داود بن زری روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) مشرف شدم؛ در حالی که سکه هایی برای ایشان آورده بودم و آن سکه ها را به حضرت دادم. ایشان یک مشت از آن سکه ها را برداشت و بقیه را پس داد.

عرض کردم ای سرورم! خداوند تو را نیک گرداند، چرا بقیه سکه ها را بازگردانیدی؟!

ص: 77

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

فرمود: کسی نزد تو خواهد آمد و این سکه ها را از تو مطالبه خواهد کرد.

راوی میگوید بعد از شهادت آن بزرگوار فرزندش علی (علیه السلام) کسی را نزد من فرستاد و آن سکه ها را مطالبه کرد و من نیز سکه ها را به ایشان دادم. (1)

(60)

مرد مغربی

علی بن ابوحزمه روایت کرده است: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدون اینکه به ایشان چیزی بگویم به من فرمود: فردا صبح مردی از اهل مغرب نزد تو خواهد آمد و در مورد آمد و در مورد من از تو می پرسد. به او بگو به خدا قسم! ایشان امام و پیشوایی است که امام صادق (علیه السلام) در مورد ایشان چنین و چنان فرمود.

سپس آن مرد مغربی از تو در مورد حلال و حرام خواهد پرسید؛ پس به جای من به او جواب بده! عرض کردم: ای سرورم! چگونه آن شخص را بشناسم؟ فرمود: مرد بلند قد و کمی چاق به نام یعقوب که شیخ قوم خودش است و دوست دارم که او را نزد من بیاوری.

علی بن ابوحزمه می گوید: به خدا قسم! من در حال طواف خانه خدا (کعبه) بودم که یکباره مردی با همان مشخصاتی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود، نزد آمد و به من گفت: من دوست دارم که درباره صاحب و اربابت از تو بپرسم.

به او گفتم: کدام صاحب و ارباب؟ به من گفت: از فلان بن .. فلان.

گفتم: اسم تو چیست؟ گفت: یعقوب.

گفتم: از کجا هستی؟ گفت: از مغرب.

گفتم: از کجا مرا شناختی؟ گفت: در رؤیای صادقه به من گفته شد که نزد علی برو و آنچه را می خواهی از او بپرس، جواب تو را خواهد داد. من نیز امروز صبح در مورد تو پرس و جو کردم؛ پس تو را به من نشان دادند و اکنون نزد تو آمده ام تا سؤالاتی از تو بپرسم.

ص: 78

به او گفتم: بنشین تا از طواف فارغ شوم ان شاء الله نزد تو خواهم برگشت و به سؤالهای تو جواب خواهم داد.

سپس به طواف خود ادامه دادم تا وقتی که از طواف فارغ شدم، سپس پیش او رفتم و برای رضای خداوند به سؤالات او پاسخ دادم.

سپس به من گفت: نزد مولا-یت برو و از ایشان برایم اذن دخول بگیر تا با ایشان ملاقات کنم راوی می گوید: دست او را گرفتم و نزد منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و برای او اذن دخول گرفتم و به منزل وارد شدیم.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آن مغربی را دید به او فرمود: ای یعقوب! به راستی که تو دیروز به مکه رسیدی و چند روز پیش از آن با برادر خود نزاع کردی و به همدیگر ناسزا گفتید و به راستی که این کار در دین پدرانم نیست و ما به آن امر نمی کنیم؛ پس تقوای خداوند را پیشه کن که به راستی خداوند متعال به خاطر آن عملی که انجام دادید شما را با مرگ مجازات خواهد کرد.

برادرت در این سفرش قبل از اینکه به اهل و عیالش برسد از دنیا خواهد رفت و تو از عملی که انجام دادی پشیمان خواهی شد؛ زیرا خداوند متعال به خاطر آن عملی که انجام داده بودید سن شما را کوتاه کرده است.

مغربی عرض کرد: فدایت شوم! آیا اجلم فرا رسیده است؟!

امام فرمود: بله اجلت فرا رسیده بود؛ ولی به خاطر کاری که در حق عمّهات در فلان جا انجام دادی خداوند متعال اجلت را به تأخیر انداخته و به تو بیست سال دیگر بخشیده است.

علی بن ابو حمزه می گوید: مدتی بعد آن مغربی را در مکه ملاقات کردم و مغربی به من گفت: آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: عین حقیقت بوده است و طبق فرمایش حضرت برادرم در سفرش قبل رسیدن به اهل و عیالش از دنیا رفت. (1)

ص: 79

1-1. الامامه: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)، شیخ ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و نیز در مناقب با کمی تفاوت این روایت را آورده که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) این روایت را نیز ذکر کرده است و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم. (مترجم)

نشانه های امامت

از ابوبصیر (رحمه الله علیه) به روایت شده است که می گوید: روزی به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم، فدایت شوم! امام معصوم (علیه السلام) با چه نشانه هایی شناخته می شود؟

فرمود: به چند نشانه شناخته می شود: اول اینکه به وسیله پدر (امام معصوم پیشین) به مردم معرفی می شود؛ به این معنا که بعد از ایشان فرزندش امام و حجت خدا خواهد بود.

نشانه دیگر امامت این است که هر سؤالی که از امام پرسیده شود بدون هیچ تأخیری جواب خواهد داد و اگر از ایشان پرسیده نشود ایشان ذهن فرد را می خواند و سؤالی را که در ذهن شخص است جواب خواهد داد.

همچنین امام قادر است با هر زبانی که در سراسر جهان وجود دارد سخن بگوید. راوی می گوید سپس به من فرمود: قبل از اینکه از جای خود بلند شوی برای تو نشانه ای از نشانه های امامت را نمایان خواهم کرد. راوی می گوید: در آن وقت مردی از اهل خراسان نزد ایشان آمد و با زبان عربی با امام سخن گفت؛ ولی امام (علیه السلام) با زبان فارسی و آن هم محلی صحبت کرد. خراسانی خیلی تعجب کرد و گفت: من فکر کرده بودم که شما خوب نمی توانید

با زبان فارسی حرف بزنید؛ به خاطر همین با زبان عربی با شما سخن گفتم.

امام به او فرمود: سبحان الله! اگر من نتوانم با زبان تو و زبان سایر مردم جهان حرف بزنم چه فضلی بر تو و سایر مردم دارم و چگونه مستحق امامت و رهبری مردم هستم؟!

راوی می گوید: سپس به من رو کرد و فرمود: ای ابا محمد! به راستی که هیچ زبانی از زبانهای مردم جهان، پرندگان و هر جانوری و موجود زنده ای نیست مگر

اینکه امام به اذن خدای تبارک و تعالی از آنها آگاهی دارد و می تواند با زبان آنها سخن بگوید؛ پس هر کس این نشانه ها نزد او نباشد امام نیست. (1)

(62)

علم امام معصوم (علیه السلام)

علی بن ابو حمزه می گوید: روزی برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سی غلام از حبشه خریداری کردند و نزد ایشان آوردند. حضرت با یکی از آن غلامها با زبان حبشی حرف زد و ساعتی سخن گفتند، سپس سکه هایی به آن غلام داد و به او فرمود: این سکه ها را بردار و اول هر ماه به این دوستان سی درهم (سکه نقره) بده سپس آن غلامها بیرون رفتند.

راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم ای سرورم! شما را دیدم که با آن غلام حبشی به زبان حبشی حرف می زدید به او چه فرمودید؟! فرمود: به او سفارش کردم که با دوستانش به نیکی رفتار کند و در هر ماه سی درهم به هر یک از آنها بدهد و دلیلش این بود که من به او نگاه کردم و دیدم که او غلام عاقل و امانتداری است و نیز آنچه لازم بود به او گفتم. سپس فرمودند: گویا از حرفی که با زبان حبشی با آن غلام زدیم، تعجب کرده ای؟ تعجب نکن به راستی که چیزهای بسیار فراوانی از عجایب و نشانه های امامت از تو مخفی شده اند و عجایب، کرامات و معجزات امام خیلی بیشتر از این هستند و این اتفاق را که دیدی در علم، آگاهی و دانایی امام معصوم (علیه السلام) یا چیزی نیست مگر مانند یک قطره آب در منقار یک گنجشک که از دریا برداشته است. آیا

ص: 81

1-1 - در اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، ارشاد شیخ مفید و اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه)، الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب چند این روایت ذکر شده است که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) تمام این روایت را در فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است که ما به اختصار یکی را انتخاب کرده آن را نوشتیم. (مترجم)

فکر کردی وقتی پرنده ای یک قطره آب از دریا بردارد آب دریا کم میشود؟ هرگز چنین نمیشود و علم امام معصوم (علیه السلام) نیز چنین است. (1)

(63)

سال مرگ

از عثمان بن عیسی روایت شده است که می گوید: یک سال خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و آن سال 174 هجری قمری یا 104 هجری بود که به سال مرگ بوده است. در آن سال با بعضی از دوستان نزد آن بزرگوار در مدینه مشرف شدیم. وقتی ایشان ما را دید به ما فرمود: چه کسی از شما مریض و بیمار است؟

راوی می گوید: من بیمارترین شخص جمع بودم و به ایشان عرض کردم من بیمار هستم، به من فرمود: برو بیرون! من بیرون رفتم، سپس فرمود: چند نفر دیگر اینجا هستند؟ عرض کردیم: هشت نفر دیگر اینجا هستند.

ایشان به چهار نفر فرمود: بروید بیرون و به چهار نفر دیگر فرمود همین جا بمانید.

پس چهار نفر بیرون رفتند و چهار نفر دیگر آنجا باقی ماندند.

راوی می گوید: فردای آن روز قبل از اینکه شب شود آن چهار نفر باقی مانده از دنیا رفتند و ما آنها را دفن کردیم و من شفا یافتم. (2)

(63)

رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)

حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: روزی، عمویم، محمد بن جعفر (علیه السلام) بیمار شد و ترسیدیم که از دنیا برود. ما در منزل، عمویم محمد بن جعفر (علیه السلام) جمع

ص: 82

1-1. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه) و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) شد.

2-2. بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار مع الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

شده بودیم. در آن وقت پدرم - امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - به منزل عمویم وارد شد و در گوشه اتاق نشست؛ در حالی که عموی دیگرم، اسحاق بن جعفر (علیه السلام) بالای سر عمویم، محمد گریه می کرد.

پدرم مقداری نشست، سپس بلند شد و از منزل بیرون رفت و من نیز پشت سر ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: فدایت شوم، ای سرورم! به راستی که برادرانت (عموهایم)، خانواده ات و دیگر اقوام شما را سرزنش خواهند کرد و خواهند گفت که نزد برادرش در حال جان دادن آمد و بدون دلیل از آنجا بیرون رفت.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: به تو خواهم گفت. به راستی دیدم که اسحاق از ترس از دست دادن محمد گریه میکرد؛ پس با دقت به او و محمد نگاه کردم و دیدم که این گریه کننده یعنی اسحاق زودتر از محمد از دنیا خواهد رفت و این، بیمار، یعنی محمد خوب خواهد شد و برای اسحاق گریه خواهد کرد؛ علت بلند شدن من این بود

راوی می گوید: همان گونه که پدرم فرموده بود، عمویم، محمد خوب شد و چند روز بعد عمویم اسحاق از دنیا رفت و عمویم محمد برای او گریه کرد. (1)

(65)

زبان گنجشک

احمد بن محمد - معروف به غزال - می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مزرعه ای نشسته بودیم که یکباره یک گنجشکی نزد ایشان آمد و سر و صدای بسیاری به راه انداخت سپس پرواز کرد. در آن وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: آیا میدانی این گنجشک چه گفت؟

عرض کردم: خدا و رسولش و حجتش بهتر می دانند.

فرمود: گنجشک گفت: ای سرورم! ماری نزدیک لانه من است و می خواهد فرزندانم را بخورد.

ص: 83

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

سپس امام فرمود: ای احمد! بلند شو تا آنها را نجات دهیم.

پس با هم بلند شدیم و نزدیک لانه آن گنجشک رفتیم و دیدیم که ماری کنار آنها است؛ پس آن مار را کشتیم. (1)

(66)

آگاهی از اعمال دیگران

حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) از مادرش روایت کرده است: روزی پاهای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ماساژ دادم؛ در حالی که ایشان خوابیده بود، یکباره از خواب پرید و با سرعت به طرف پشت بام رفت. من ترسیدم که اتفاقی برای ایشان بیفتد؛ پس دنبال ایشان رفتم.

در مزرعه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دو غلام بودند که از پشت دیواری که در آن مزرعه بود با دو کنیز دیگر امام حرف می زدند.

امام (علیه السلام) به من فرمود: چه وقت به اینجا آمدی؟ عرض کردم: وقتی از خواب پریدید، ترسیدم که اتّ فاقی برای شما بیفتد؛ به خاطر همین دنبال شما آمدم.

فرمود: آیا حرف زدن غلامان و کنیزان را نمی شنوی؟ عرض کردم: بله! راوی می گوید: هنگامی که صبح شد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دو غلام را به شهر دیگر فرستاد و آن دو کنیز را به دیار دیگری فرستاد و به دستور ایشان آنها را فروختند. آن اتّفاق در حالی روی داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در خواب عمیق بود و آن اتّفاق در شب بسیار تاریک افتاده بود و کسی نمی توانست شخص جلوی خودش را ببیند و این ثابت می کند که فقط چشمان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) و سایر امامان معصوم (علیهم السلام) در هنگام خواب بسته و دل های آن بزرگواران زنده و آگاه است؛ هرچند ما فکر کنیم که امام معصوم (علیه السلام) در خواب عمیق فرو رفته و این یکی

از نشانه های امامت و ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) است. (2)

ص: 84

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (رحمه الله علیه).

پسر دار شدن

حسن بن علی الوشاء می گوید: سالی همراه دایی ام، اسماعیل بن الیاس ب-ه-ح رفتیم. در همان وقت دایی من اسماعیل بن الیاس نامه ای به این مضمون برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشته بود: من دخترانی دارم؛ ولی پسری ندارم و قبیله ما مردان کمی دارد من همسر را باردار گذاشتم برای من دعا کنید که خداوند متعال یک پسر غیور و دلاور به من ارزانی کند.

وقتی نامه به دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید ایشان آن نامه را خواند و جواب آن را زیر آن نامه چنین نوشت: «خداوند متعال مقدر فرموده که حاجت تو را برآورده کند؛ پس هنگامی که پسرت به دنیا آمد نام او را محمد قرار ده، سپس ب-ا انگشتر ولایت زیر آن مهر زد و نزد ما فرستاد.

راوی می گوید: هفت روز قبل از رسیدن به کوفه دایی من صاحب پسری شد و هنگامی که به آنجا رسیدیم ایشان خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد و آن نورسیده را همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود محمد نام نهاد و هم اکنون دایی من پسران فراوانی دارد. (1)

کودکی از اجنه

از موسی بن بکر روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشته ای به داد که در آن نوشته مایحتاج خود را قید کرده بود، پس من آن نوشته را زیر سجاده خود گذاشتم و به کار دیگری مشغول شدم. روز بعد ایشان را ملاقات کردم حضرت به من فرمود: آن نوشته ای که به تو دادم کجا است؟

عرض کردم: در منزل گذاشتم. ص: 85

یکباره دیدم که ایشان آن نوشته را از جیب خود بیرون آورد و به من نشان داد، فرمود: هرگاه کاری را به تو می سپارم بدون تأخیر انجام بده؛ در غیر این صورت ب-ر تو غضب خواهم کرد.

راوی می گوید: بعد دانستم یکی از کودکان اجنه شیعه آن نوشته را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برده بود. (1)

(69)

سیل

از عثمان بن عیسی روایت کرده است روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که در نهری بین مدینه و مکه داخل شده بود و آب را با دست بر می داشت و در دهان فرو می برد و دوباره آن را در نهر ریخت.

با خود: گفتم این شخص بهترین و با ارزشترین خلق خدا است و اکنون چنین کاری انجام می دهد!

راوی می گوید: چند روز بعد ایشان را ملاقات کردم. وقتی مرا دید به من فرمود: کجا منزل کرده اید؟

عرض کردم: با دوستم در فلان جا منزل کرده ایم.

فرمود: هر چه سریعتر لباس ها و وسایل خود را از آن منزل بیرون ببرید. من نیز همراه دوستم با سرعت وسایل خود را از آن خانه بیرون آوردم. وقتی از آن منزل خارج شدیم تمام آنجا را آب فرا گرفت. (2)

(70)

شش هزار سکه

از عبدالرحمان بن الحجاج روایت شده است که می گوید: روزی از غالب - غلام ربیع - شش هزار درهم قرض گرفتم. او نیز چیزی به من داد که آن را به امام موسی

ص: 86

1-1. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه).

2-2. قرب الاسناد عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه).

بن جعفر(علیه السلام) برسانم و نیز به من گفت: هنگامی که از آن شش هزار سکه مایحتاج خود را خریدی و کار خود را انجام دادی آن شش هزار سکه را به امام موسی بن جعفر(علیه السلام) تحویل بده.

راوی می گوید: من به مدینه رفتم و امانت را برای امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرستادم و از آنجا خارج شدم.

پس در آن هنگام امام موسی بن جعفر(علیه السلام) یک کسی را نزد من فرستاد و آن شخص به من گفت: سرورم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) می فرماید: پس آن شش هزار درهم (سکه نقره) کجا است؟

به آن شخص گفتم که به امام(علیه السلام) بگوید من آن شش هزار سکه را از فلانی به صورت قرض گرفتم و قرار ما این بود که هرگاه کارم انجام شد آن سکه هـ-ا را ب-ه شما تحویل دهم.

آن شخص نیز نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام) رفت و پیام مرا به ایشان رساند سپس نزد آمد و پیامی از طرف آن بزرگوار به من رساند و آن پیام چنین بود: هر چه سریع تر آن شش هزار درهم را نزد ما بفرست؛ زیرا ما به آن سکه ها از تو محتاج تر هستیم.

پس من آن سکه ها را نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرستادم؛ در حالی که هیچ کس جز خدای تبارک و تعالی از قرض گرفتن من از غالب باخبر نبود و این یکی از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر(علیه السلام) است که به اذن خدای تبارک و تعالی از اعمال ما خبر دارد.(1)

(71)

کعبه را نخواهی دید

علی بن ابو حمزه روایت کرده است: شنیدم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم! ابو جعفر کعبه را هرگز نخواهد دید.

ص: 87

نزد دوستانم به کوفه بازگشتم و آنچه را امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود به آنها گفتم و چند روزی در کوفه ماندم، سپس همراه دوستانم به طرف مکه مگر مه راهی شدیم.

هنگامی که به بئر میمون (چاه مبارک) رسیدیم، نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و ایشان را در حال سجده دیدم. وقتی سر از سجده برداشت و مرا دید به من: فرمود برو بین مردم چه می کنند!

من نیز رفتم و دیدم که مردم گریه می کنند؛ پس خدمت امام (علیه السلام) بازگشتم و به ایشان خبر دادم که مردم گریه می کردند.

ایشان فرمود: الله اکبر! به راستی که مقرر شده بود که او خانه خدا را نبیند و از دنیا برود و چنین شد. (1)

(72)

حمله ملخ ها

عثمان بن عیسی از ابراهیم بن عبدالحمید روایت کرده است که می گوید: در سحرگاه با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جایی ملاقات کردم؛ در حالی که ایشان ب-ه سمت مدینه عازم و من می خواستم به قبا بروم.

ایشان به من فرمود: ای ابراهیم!

عرض کردم: لیبیک!

فرمود: کجا میروی؟

عرض کردم: به قبا!

فرمود: برای چه کاری به آنجا می روی؟

عرض کردم: هر سال مقداری خرما از فلانجا می خرم و اکنون م-ی خ-واه-م ن-زد فلان انصاری بروم و از او خرما بخرم.

ایشان به من فرمود: آیا از ملخها در امان هستید؟

ص: 88

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین فرمود: سپس از من خدا حافظی کرد و به طرف مدینه رفت و من به قبا رفتم. به آن شخصی که می خواستم از او خرما بگیرم، گفتم: به خدا قسم! امسال خرما نخواهم خرید.

پنج روز از آن ملاقات با امام موسی بن جعفر نگذشته بود که ملخ ها به نخلستان ها حمله ور شدند و تمام محصولات خرما و... را خوردند. (1)

(73)

جامه ابریشمی

عبدالله بن سنان روایت کرده است: روزی هارون الرشید به علی بن یقطين که در آن زمان وزیر هارون بود لباسهایی هدیه داد که میان آنها جامه ای از ابریشم خالص قرار داشت که با طلا و دیگر جواهرات منقوش شده بود.

علی بن یقطين آن لباسها را با جامه ابریشمی و نیز سکه هایی به عنوان خمس مالش نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. هنگامی که هدیه های علی بن یقطين به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید امام علی (علیه السلام) لباس ها و سکه ها را برداشت و آن جامه ابریشمی را به آن فرستاده پس داد و نامه ای برای علی بن یقطين نوشت که در آن نامه آمده بود: «ای علی بن یقطين به خوبی از این جامه نگهداری کن؛ زیرا روزی به آن محتاج خواهی شد و جانت را نجات خواهد داد.»

وقتی آن جامه و نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به دست علی بن یقطين رسیدند، علی بن یقطين آن نامه را خواند، سپس آن جامه را جایی گذاشت و نمی دانست که چرا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین دستوری به او داده است.

روزی شخصی که قبلاً غلام علی بن یقطين بود و به خاطر کاری علی بن یقطين او را از نزد خود بیرون کرده بود آن شخصی را دید که لباس و غیره را از طرف علی

ص: 89

بن یقطین نزد امام فرستاده بود. او را به مرگ تهدید کرد سپس از او شنید که علی بن یقطین چنین کاری کرده است.

به خاطر آن دشمنی که با علی بن یقطین داشت، نزد هارون الرشید رفت و به او گفت: به راستی که من شنیدم که علی بن یقطین لباس هایی را که به او هدیه دادی همراه آن جامه ابریشمی گرانبها و غیره نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) - که می گوید: امام و رهبر و پیشوا او است - فرستاده است.

آن غلام خواست با این حرفها مقام و منزلت علی بن یقطین را نزد هارون الرشید زیر سؤال ببرد.

وقتی هارون الرشید چنین شنید بسیار عصبانی شد و در همان حال به غلام گفت: من این امر را آشکار خواهم کرد و اگر آنچه گفتی راست باشد گردن علی بن یقطین را خواهم زد، سپس او را خواهم سوزاند.

سپس شخصی را پیش علی بن یقطین فرستاد تا او را نزد خویش بیاورد، پس علی بن یقطین همراه آن شخص نزد هارون آمد.

وقتی هارون علی بن یقطین را دید به او گفت: با آن جامه مجلل ابریشمی که به تو دادم چه کردی؟!

علی بن یقطین گفت: ای امیر! آن جامه ابریشمی را در صندوقچه ای گذاشتم و آن را با انواع عطرهاى گران بها معطر کردم و در آن صندوقچه را بستم. هر صبح و شام آن صندوقچه را باز می کنم و آن جامه را می بویم و می بوسم و از آن تبرک می جویم .

هارون الرشید به او گفت: هم اکنون آن جامه را نزد من بیاور!

علی بن یقطین گفت: چشم همین حالا دستور امیر اجرا می شود. سپس به یکی از خدمه خود رو کرد و گفت به فلان خانه برو و کلید آن خانه را از فلان کنیز بگیر و به آنجا برو و در خانه را باز کن سپس به فلان اتاق برو در آن اتاق چند صندوق خواهی دید؛ پس فلان صندوق را باز کن در آن صندوق، صندوقچه ای را خواهی

دید که قفل و مهر و موم شده است؛ پس آن را بدون اینکه بازش کنی نزد من بیاور.

غلام رفت و ساعتی بعد برگشت و آن صندوقچه مهر و موم شده را نزد هارون الرشید آورد و مقابل او قرار داد.

هارون الرشید لعین مهر و موم آن صندوقچه را باز کرد و جامه ابریشمی را تا شده و معطر دید، در آن هنگام غضب هارون الرشید لعین فرو نشست. (1)

سپس هارون الرشید لعین به علی بن یقظین گفت که آن جامه را به جای خود برگرداند و نیز جایزه نفیسی به علی بن یقظین داد.

جامه ابریشمی به روایت دیگر

حسن بن راشد از علی بن یقظین روایت کرده است: روزی نزد هارون الرشید لعین بودم که هدایایی از طرف پادشاه روم نزد او رسید که در آن هدایا جامه ابریشمی آغشته با طلا و جواهرات دیگر قرار داشت که آن جامه از لباس های پادشاهی بود.

من به آن جامه خیره شدم و هارون متوجه من شد و به من گفت: ای علی بن یقظین! گویا آن جامه را دوست داری آیا چنین است؟

به او گفتم: بله، به خدا قسم ای امیر! چنین است.

هارون الرشید لعین گفت آن جامه را بردار. من نیز آن را برداشتم، سپس آن را در پارچه ای گذاشتم و همراه هدایای دیگر نزد مولا و سرورم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم.

از این موضوع شش یا هفت ماه می گذشت که روزی از محل کارم در قصر به طرف منزل خود بازگشتم وقتی به آنجا رسیدم، غلامم را دیدم که نزدیک منزل منتظر من بود و پارچه ای در دست او قرار داشت و نیز یک نامه مهر و موم شده نزد او بود که مهر و موم آن نامه تازه بود.

ص: 91

1-1 . در ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) ، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و ارشاد شیخ مفید (رحمه الله علیه) این روایت با اسناد از عبدالله بن سنان ذکر شده است.

آن غلام به من گفت: هم اکنون مردی آمد و این بسته و نامه را به من داد وگفت: این را به ارباب خودت که الآن به منزل می رسد بده. سپس رفت.

راوی می گوید: آن نامه را باز کردم و دیدم آن نامه با خط مبارک مهر و موم حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بود با این مضمون: «ای علی! به راستی که در این وقت به این جامه محتاج خواهی شد.»

است.

راوی می گوید: من آن را باز کردم و دیدم جامه ابریشمی تاشده در آن بود. در آن وقت غلام هارون الرشید نزد من آمد و گفت: امی--رت-و را احضار کرده است.

به او گفتم: چه اتفاق افتاده است؟

گفت: نمیدانم؛ ولی هر چه سریع تر نزد امیر برو، امیر منتظر تو است.

پس همراه آن غلام به قصر هارون رفتم و آنجا عمر بن بزيع کنار هارون بود. هارون الرشید به من گفت: ای علی! با آن جامه ای که به تو دادم چه کردی؟ گفتم: ای امیر شما جامه های زیادی به من دادی، منظور شما کدام جامه است؟

گفت: منظورم همان جامه ابریشمی آغشته با طلا و دیگر جواهرات است.

گفتم: فکر می کنی کسی مانند من با آن جامه با ارزش و گران قیمت چ-ه می کند؟!

سپس اجازه رخصت گرفتم و به منزل خود بازگشتم و آن جامه را پوشیدم و نزد هارون الرشید بازگشتم.

وقتی هارون الرشید جامه را بر تن من دید به عمر بن بزيع رو کرد و گفت: دیگر هیچ حرفی در مورد علی بن یقطين از کسی نمی پذیرم، سپس دستور داد که پنجاه هزار سکه نقره به عنوان پاداش به من بدهند سپس من به منزل بازگشتم و آن جامه را همراه آن پنجاه هزار سکه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم. (1)

ص: 92

1-1. عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمه الله علیه) و نیز الامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

اسحاق بن عمار می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر بودم که مردی خدمت ایشان آمد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد فرمود: ای فلانی! به راستی که تو کمتر از یک ماه دیگر از دنیا خواهی رفت.

راوی می گوید: من در دلم گفتم: گویا ایشان از وقت مردن دیگران آگاهی دارد! سپس فرمود: آنچه دوست داری انجام بده؛ زیرا تو قبل از اتمام دو سال از دنیا خواهی رفت همچنین برادرت و دیگران خواهند مرد.

نقل شده است قبل از اینکه اسحاق دو سال را به اتمام برساند از دنیا رفت و فرموده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اتفاق افتاد. (1)

(75)

زن ملعونه

اسحاق بن عمار روایت کرده است: دوستی داشتم که می گفت: روزی از منزلم بیرون رفتم در راه زن بسیار زیبایی را دیدم؛ پس دنبال آن زن رفتم و به او گفتم آیا حاضر هستی به عقد من دربیایی؟

گفت: اگر چنین کاری پیش تو نیکو است و زنی نداری اشکالی ندارد.

به او گفتم هنوز زن نگرفته ام.

گفت: آیا جا و مکانی برای زندگی داری؟

گفتم بله!

ص: 93

1-1 این روایت در اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، بصائر الدرجات محمد بن الحسن اصفار (رحمه الله علیه) جلد اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) چند ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمه الله علیه) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) به شیوه های گوناگون ذکر شده است که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) که تمام آن روایات را در معجزه و شانزدهم از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کرده آن را نوشتیم (مترجم).

پس او را همراه خودم به منزل بردم و به منزل وارد شدم پیش از اینکه آن زن کفش دومش را از پا درآورد یکباره کسی در منزلم را زد. در را باز کردم. موافق (غلام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم به موفق گفتم: چه خبر شده که در این وقت نزد من آمده ای؟

گفت: خبر نیکو و خیری برای تو آورده ام.

گفتم: آن چیست؟

گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید که این زن را لمس نکن و هر سریعتر او را از منزلت خارج کن!

من نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آن زن را از منزلم خارج کردم. موفق به من گفت در منزلت را ببند!

من نیز در را بستم و موفق رفت. آن زن هنوز چند قدمی از منزلم دور نشده بود که مردی نزدش آمد من از پشت در صدای آن مرد را می شنیدم که به آن زن می گفت: چرا به این سرعت از منزل این مرد خارج شدی؟

آن زن گفت: داخل منزل او بودم که یکباره فرستاده ای از طرف فلان شخص امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد این مرد آمد و به او دستور داد که مرا از منزلش خارج کند؛ پس او نیز مرا از منزل خود بیرون کرد.

راوی می گوید: روز بعد نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و ایشان را ملاقات کردم. حضرت فرمود: آن زن از فلان قوم ملعونه است و آنها دانسته بودند که تو مال و ثروت داری؛ به خاطر همین این نقشه شوم را کشیدند تا شبانه به تو حمله کرده، تو را بکشند و اموالت را تصاحب کنند. الحمد لله که خداوند نقشه آنها را نقش بر آب کرد و تو را از دست آنها نجات داد.

سپس فرمود: ای فلاخی! نزد فلان شخص برو و دخترش را از او خواستگاری کن؛ زیرا آن دختر با ایمان باوقار و متین است. با آن دختر ازدواج کن که پیوند شما مبارک و در آن سعادت دنیا و آخرت است. (1)

(78)

آگاهی از هدایای علی بن یقظین

از اسماعیل بن سلام و ابی جمیل روایت شده است که می گویند: روزی علی بن یقظین - وزیر دربار هارون الرشید - ما را نزد خود احضار کرد و ما نیز پیش او رفتیم. وقتی نزد او رسیدیم در خفا به ما گفت: دو ناقه را خریداری کنید، سپس به فلان جا بروید و اموالی که در آنجا گذاشته ام بدون اینکه کسی شما را ببیند روی شترها گذاشته، همراه این نامه هایی که در دستم هستند نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بفرستید.

راویان می گویند: ما نیز به دستور علی بن یقظین چنین کاری کریم و مخفیانه عازم مدینه منوره شدیم. قبل از اینکه ظهر شود برای استراحت در منزلگاهی ساکن شدیم و علوفه را به شترهای خود دادیم و خودمان نیز غذا خوردیم. در آن هنگام سواری را دیدیم که به سوی ما می آمد. وقتی به ما نزدیک شد او را شناختیم ایشان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بود؛ پس به احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شدیم و به ایشان سلام کردیم. ایشان نیز جواب سلام ما را داد. سپس ما آنچه را از طرف علی بن یقظین آورده بودیم به ایشان دادیم و ایشان از کشکولی که داشت نامه ای در آورد و به ما فرمود: این جواب نامه هایی است که برای من آورده اید.

به ایشان عرض کردیم: اجازه دهید همراه شما به مدینه بیاییم و آذوقه و غذا برای خودمان تهیه کنیم و نیز به زیارت مرقد شریف و مطهر جدتان رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) برویم.

ایشان فرمود: غذای خود را نزد من بیاورید

ما نیز غذا را نزد ایشان بردیم و به ایشان دادیم

ص: 95

ایشان با دستان مبارک خود آن غذا را می چرخاند سپس به ما داد و فرمود: ای--ن غذا برای برگشتن شما کافی است. در مورد زیارت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)، به راستی شما رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) را زیارت کرده اید. (1) و به راستی که من نماز صبح را در مدینه منوره خواندم و می خواهم نماز ظهر را آنجا بخوانم. برگردید در امان خدا! ما نیز برگشتیم و به برکت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تا وقتی که رسیدیم از آن غذا می خوردیم و کم نمی شد. (2)

(77)

زخم معده

روایت شده است که روزی یکی از خلفای عباسی بر اثر شراب خوردن زیاد به زخم معده و... شد؛ پس برای معالجه طبیعی نزد او آوردند و طبیب ساعتی او را معاینه کرد سپس گفت: بیماری تو علاجی ندارد؛ جز با دعای شخص مستجاب الدعوه ای که برای تو دعا کند تا شفا یابی؛ در این صورت خوب خواهی شد.

پس خلیفه دستور داد که امام موسی بن جعفر(علیه السلام) را نزد او بیاورند. امام(علیه السلام) را نزد او آوردند. هنگامی که امام موسی بن جعفر(علیه السلام) به خوابگاه آن خلیفه رسید صدای ناله آن خلیفه را شنید؛ پس دست خود را به سوی آسمان برد و عرضه داشت: «خدایا به راستی که این شخص به خاطر معصیتش به این بیماری مبتلا شده است؛ پس به خاطر اینکه شناختن مقام، منزلت بزرگی و ارزش امامت نزد دیگران آشکار شود او را شفا ده.»

به اذن خدای تبارک و تعالی در همان لحظه بیماری آن خلیفه برطرف شد.

ص: 96

-
- 1- منظور امام از زیارت کردن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و این بود که هر کس امام معصوم(علیه السلام) را زیارت کند گویا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را زیارت کرده است. (مترجم).
 - 2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

پس خلیفه به امام عرض کرد: تو را به خدا قسم میدهم! چه دعایی کردی که خداوند مرا شفا داد؟!

فرمود: من چنین و چنان گفتم و خداوند متعال تو را شفا داد. (1)

(78)

علی بن صالح طالقانی

روایت شده است که روزی هارون الرشید لعین علی بن صالح طالقانی را نزد خویش احضار کرد؛ سپس به او گفت آیا تو همان کسی هستی که ادعا می کند که به وسیله ابر از کشور چین به طالقان ایران آمده است؟!

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) به او گفت: بله! من همان شخص هستم.

هارون الرشید لعین به او گفت: داستان خود را برای ما تعریف کن!

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) نزد هارون الرشید، دربانان، وزیران دربار و... که به

دستور هارون الرشید در قصرش جمع شده بود داستان خود را چنین آغاز کرد:

کشتی کوچک من در دریا متلاشی شد و من به وسیله یک تخته چوب از غرق شدن نجات یافتم. سه شبانه روز در دریا سرگردان بودم و امواج دریا مرا به این طرف و آن طرف می فرستاد تا اینکه به یک جزیره سرسبز و زیبا رسیدم.

پس به ساحل رفتم و به جزیره داخل شدم و زیر درختی استراحت کردم. ساعتی از استراحت من نگذشته بود که صدایی مرا به وحشت در آورد؛ پس وحشت زده از خواب بیدار شدم. وقتی چشمان خود را باز کردم دیدم دو جانور مانند اسب که گویا دو اسب زیبا بودند به سوی من می آمدند. به راستی که تا به حال اسبی به زیبایی آن دو ندیده بودم؛ پس چشمانم به آنها خیره شده بود. وقتی آن دو جانور مرا دیدند از من ترسیدند و به سوی دریا فرار کردند و به دریا داخل شدند و دیگر آنها را ندیدم.

ص: 97

در همان حال بودم که یکباره پرنده عظیم الجثه و زیبایی نزدیک من فرود آمد و من پشت درختان نظاره گر او بودم. وقتی آن پرنده از وجود من آگاه شد پرواز کرد و نزدیک غاری رفت که در کوهی نزدیک من بود من پی آن پرنده رفتم تا وقتی که به غار رسیدم و آن پرنده پرواز کرد و در آسمان محو شد و دیگر آن را ندیدم. صدایی از غار شنیدم؛ گویا شخصی در غار بود که تسبیح، تهلیل، تقدیس و تمجید خداوند متعال را بر زبان جاری می کرد و قرآن کریم می خواند در همان حال که شخصی از داخل همان غار مرا با اسم صدا زد و فرمود: ای علی بن صالح

طالقانی خدا تو را رحمت کند به غار وارد شو!

من با تعجب پریشانی و ترس به غار وارد شدم و به آن شخص سلام کردم جواب سلامم را داد، سپس فرمود: ای علی بن صالح طالقانی! تو از اهالی معدن (الکنوز) واقع در شهر طالقان ایران هستی و به راستی که تو به وسیله عطش، گرسنگی ترس و... مورد امتحان خداوند متعال قرار گرفتی و خداوند به خاطر صبر و استقامتی که داشتی تو را نجات داده است و به راستی که خداوند امروز به تو رحم خواهد کرد و تو را از غذا سیر و از آب سیراب خواهد کرد.

من می دانم که چه وقت سوار کشتی شدی چقدر در دریا بودی چه وقت کشتی تو متلاشی شد، چگونه به وسیله آن تخته چوب نجات یافتی، چند روز در دریا با آن تخته چوب سرگردان بودی و امواج تو را به این طرف و آن طرف میبرد، چه موقع به این جزیره رسیدی و زیر کدام درخت استراحت کردی و ساعتی از استراحت تو نگذشته بود که دو جانور زیبا را به صورت اسب دیدی و آن دو وقتی که تو را دیدند فرار کردند و به دریا رفتند و محو شدند، سپس پرنده ای را با فلان ویژگیها از پشت درختان مشاهده کردی و وقتی آن پرنده تو را دید پرواز کرد و به این غار آمد و تونیز پی او آمدی و آن پرنده پرواز کرد و در آسمان محو شد. به راستی که خداوند به تو رحم کرده است.

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) می گوید: وقتی از آن مرد چنین و چنان شنیدم با تعجب به او گفتم: تو را قسم می دهم به خدا تا به من بگویی چگونه از حال و احوالم باخبر شده ای؟

ایشان جواب سؤال را با این آیه قرآن داد که فرمودند: «عالم الغیب والشهادة» (1)

«از پنهان و آشکار آگاه است.»

«الَّذِي بَرَأَكَ حِينَ تَقُومُ * وَتَقْلَبُكَ فِي السَّاجِدِينَ.» (2)

«و آن خدایی که چون از شوقش به نماز برخیزی تو را می نگرد و به انتقال تو در اهل سجود آگاه است.»

سپس آن شخص به من گفت: به راستی که تو گرسنه هستی، سپس زیر لبانش زمزمه کرد یکباره یک سفره ای از آسمان پایین آمد در حالی که روی آن سفره با پارچه پوشانده شده بود، ایشان پارچه را کنار زد و غذا نمایان شد سپس به من فرمود: به راستی که خداوند متعال به تو روزی بخشیده است، بسم الله! بخور نوش، جان گوارای وجودت!

من از آن غذا خوردم که تا به حال مانند آن غذا نخورده و نشنیده بودم که چنین غذایی با این طعم خوب و زیبا وجود دارد.

سپس آبی به من داد و نیز از آن آب نوشیدم که آن آب بسیار گوارا بود و فکر نمی کنم که در دنیا مانند آن آب وجود داشته باشد.

ایشان جواب داد: بر تو سلام باد ای اطاعت کننده و پیروی کننده! کجا میخواهی بروی؟

آن ابر عرضه داشت: به سرزمین طالقان میخواهم بروم.

فرمود: برای رحمت یا برای عذاب میروی؟

ابر گفت: برای رحمت

ص: 99

1-1. چند بار در قرآن تکرار شده است. (مترجم)

2-2. سوره شعراء، آیه 219 - 218.

ایشان به آن ابر فرمود: این شخص را با خود حمل کن و همان گونه که خداوند بر تو مقدر کرده او را صحیح و سالم به وطنش برسان.

ابر عرض کرد: روی چشم! سر تا پا گوش به فرمان حجت خدا هستم.

سپس فرمود به اذن خدای تبارک و تعالی بر روی زمین پهن شو تا این شخص سوار تو شود.

آن ابر نیز پایین آمد و مانند فرش روی زمین پهن شد و آن بزرگوار بازوی مرا گرفت و مرا روی آن ابر نشانند.

در آن وقت به ایشان عرض کردم: تو را به حق خدای بزرگ مرتبه و متعال و نیز به حق محمد مصطفی خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله و سلم) و به حق علی مرتضی علی (علیه السلام) سرور اوصیاء و به حق یکایک امامان طاهر و مطهر و معصوم قسمت میدهم به من بگویی تو چگونه به این عظمت و کرامت دست یافتی؟!

به من فرمود: وای بر تو علی به راستی که خداوند متعال هیچ گاه زمین خودش را بدون حجتش ترک نمیکند و ظاهر این است که من حجت آشکار و حجت پنهان خداوند هستم و به راستی که من در این زمان فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و من حجت خدا (علیه السلام) هستم و به راستی که من در این زمان جانشین رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و در این زمان من ولی خدا و حجت خدا بر تمام آفریده های خداوند هستم که نام من امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

پس ایمانم به امامت آن بزرگوار و پدران بزرگوارش (علیهم السلام) یا زیادتر شد.

ایشان به ابر فرمود: او را به وطنش ببر.

آن ابر نیز به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا (علیه السلام) پرواز کرد و در یک چشم بر هم زدن بدون اینکه از آبی که در آن وجود داشت خیس شوم مرا به شهر و دیار خود طالقان رساند و مرا در محله و خانه خودم صحیح و سالم قرار داد و سپس رفت و باران رحمت را بر شهر و دیارم نازل کرد.

نقل شده وقتی که هارون الرشید این حرفها را از علی بن صالح طالقانی شنید از ترس فاش شدن این معجزه و کرامت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) او را گردن زد و علی بن صالح طالقانی به درجه رفیع شهادت نائل شد. (1)

(79)

گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان

روایت شده با اسناد از عامری که می گوید: روزی هارون الرشید یک زن زیبارو را برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان فرستاد تا ایشان را خدمت کند.

پس همراه شخصی آن زن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. وقتی آن شخص با آن زن نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید امام به آن شخص فرمود: به هارون بگو به راستی که شما با هدیه هایتان خوشحال می شوید و به راستی که من هیچ حاجتی به این زن و مانند آن ندارم و سپس دستور دادند که آن زن را به هارون برگردانند.

وقتی هارون زن را همراه شخص دید غضب کرد و به آن شخص گفت: این زن را دوباره با خود ببر و به موسی بن جعفر (علیه السلام) بگو: ما به رضایت خودت تو را به زندان نینداختیم و به رضایتت تو را خدمت نکرده ایم و سپس این زن را در آنجا بگذار و برگرد.

آن شخص نیز زن را بار دوم نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برد و پیغام هارون را به ایشان رساند و زن را آنجا گذاشت و برگشت.

سپس هارون یک خادم از خدام خود را مأمور کرد مخفیانه به زندان برود به گونه ای که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) او را نشناسد و ببیند که موسی بن جعفر (علیه السلام) وزن چکار می کنند او نیز به دستور هارون مخفیانه رفت و دید که آن زن به سجده افتاده در حالی

که می گوید: (قدوس سبحانک سبحانک.)

ص: 101

وقتی آن خادم چنین دید با سرعت نزد هارون رفت و جریان را به او اطلاع داد هارون: گفت به خدا قسم موسی بن جعفر (علیه السلام) با سحر و جادوی خود این زن را جادو کرده است آن زن را نزد من بیاور تا ببینم چرا این گونه شده است.

پس آن زن را نزد هارون الرشید لعین آوردند و هارون به او گفت: چرا چنین کاری کردی؟!

زن گفت: وقتی مرا نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادید ایشان را در شب و روز در حال نماز خواندن و سجده کردن دیدم و همچنان در همان حال بود تا اینکه از نماز خود فارغ شد و به سجده رفت و خداوند را تسبیح و تقدیس و تهلیل میکرد تا وقتی سر از سجده برداشتند.

پس من از پشت سر به ایشان عرض کردم: ای سرورم! یا حاجتی داری تا من برای شما انجام دهم؟ فرمود هیچ حاجتی ندارم که برای من انجام بدهی و اگر حاجتی داشته باشم پس اینها چکار می کنند.

راوی میگوید: من ابتدا کسی را در زندان ندیدم اما یکباره دیدم باغی نمایان شد که در آن باغ غلامان و کنیزان زیبارو بودند که لباس آنها از ابریشم سبز بود در حالی که با انواع جواهرات مزین شده بودند که نمی توان زیبایی آن غلامان و کنیزان را توصیف کرد. در دست بعضی از آنها کوزه هایی از جواهرات که پر از آب و... و بر دست بعضی دیگر حوله در دست بعضیها جامه و بعضی دیگر طبق هایی از غذا و... وجود داشت.

آنها به من گفتند: ای زن! وظیفه ما این است که خدمت گزار این بزرگوار باشیم.

وقتی چنین دیدم و شنیدم برای عظمت پروردگار و حجتش به سجده رفتم همچنان در سجده بودم تا وقتی این خادم آمد و مرا در آن حالت دید.

هارون به زن گفت: شاید در سجده به خواب رفتی و آنچه می گویی در خواب دیدی آیا چنین نیست؟

زن گفت: هرگز چنین نیست به راستی آنچه دیدم و شنیدم قبل از سجده من بود و به خاطر آن سجده کردم.

هارون الرشید گفت: این زن را از من دور کنید و نگذارید کسی نزد او بیاید و این قضیه را از او بشنود.

او را زندانی کردند و مدتی بعد او را آزاد کردند و هر کسی نزد او می آمد در مورد آنچه دیده و شنیده بود می گفت و از گفتارش دست برنمی داشت تا از دنیا رفت و این اتفاق کمی قبل از شهادت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بوده است. (1)

(80)

مرگ الاحوض

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر بن جلال که می گوید: روزی شنیدم الاحوض به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ناسزاگویی و بدگویی می کرد. پس تصمیم گرفتم تا او را به قتل برسانم، چاقویی برای این کار خریدم و با خود گفتم به خدا قسم اگر او از مسجد خارج شود او را خواهم کشت.

بیرون مسجد منتظر او شدم که یکباره فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد در حالی که نامه ای از آن بزرگوار در دست او بود. پس نامه را به من داد و من آن را خواندم که آن بزرگوار در نامه اش چنین نوشته بود: ت-و را ب-ه حق و منزلتی که من نزد تو دارم قسم میدهم که کاری به کار الاحوض نداشته باش؛ زیرا من او را به خدای خود سپردم و خداوند پشتیبان و مورد اعتماد من است.

راوی می گوید: بعد از چند روز آن ملعون به درک واصل شد. (2)

ص: 103

1-1 . ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی د(رحمه الله علیه).

2-2 . نوادر شیخ راوندی(رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب(رحمه الله علیه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

خواندن انجیل در زمان پدر

روایت شده با اسناد که روزی راهب بیابانگردی همراه یک زن با هشام بن حکم به سوی مدینه منوره برای ملاقات با امام صادق (علیه السلام) آمدند.

وقتی به مدینه منوره رسیدند امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کردند؛ پس ایشان به راهب فرمود: آگاهی تو از کتاب مقدسستان (انجیل) چگونه است؟

راهب گفت: آگاهی زیادی دارم.

فرمود: آیا از خواندن و تأویل آن تجربه ای داری؟

راهب گفت از آن تجربه دارم

سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شروع به خواندن انجیل کرد و یکباره راهب دید آن بزرگوار بهتر از او و زیباتر از همه انجیل را می خواند، پس عرض کرد: دست! نگهدار به راستی که من پنجاه سال از عمرم را در یاد گرفتن انجیل نزد شما یا مانند شما گذرانده ام در حالی که من نمی توانم مانند شما چنین زیبا بخوانم و در آن هنگام آن راهب و زن همراه او که برای ایمان آوردن نزد امام صادق (علیه السلام) آمده بودند بدون اینکه با ایشان ملاقات کنند توسط فرزند برومندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایمان آوردند.

سپس هشام راهب و زن را نزد امام صادق (علیه السلام) برد و جریان ایمان آوردن راهب و زن همراهش توسط امام موسی بن جعفر را برای ایشان تعریف کرد. وقتی امام صادق (علیه السلام) چنین شنید این آیه شریفه را تلاوت کرد: (ذُرِّيَّةٌ بَعْضُهَا مِنْ عِلْمِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ). (1)

«فرزندانی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خدا بر همه شنوا و دانا است.»

سپس آن راهب به امام صادق (علیه السلام) عرض کرد: از چه راهی و چگونه به کتاب های پیامبران پیشین؛ از جمله تورات و انجیل و... دست یافته اید؟!

ص: 104

امام صادق (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که کتابهای آسمانی پیامبران از سوی آن بزرگواران به ما به ارث رسیده است و همان گونه که آن بزرگواران کتابهایشان را می خواندند ما نیز آنها را میخوانیم و به راستی که خداوند حجت خود را روی زمین نمیگذارد مگر اینکه از تمام آنچه در دنیا می گذرد با خبر باشد و از تمام کتابهای آسمانی و... آگاهی دارد و هرگاه از ایشان سؤالی شود بدون شک و تردید و تأخیر جواب هر سؤالی که از او پرسیده شود، می دهد. (1)

(82)

وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقظین

روایت شده با اسناد از عبدالله بن فضل که می گوید: سالی بین شیعیان در مورد وضو گرفتن اختلاف پیدا شد به همین دلیل علی بن یقظین نامه ای به این مضمون برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشت و آن نامه را نزد ایشان فرستاد که مضمون نامه چنین بود: ای سرورم! به راستی که بین ما در مورد وضو گرفتن اختلاف پیدا شده است از شما میخواهم که کیفیت صحیح وضو گرفتن را برای من بنویسید و برای من بفرستید و هرگونه شما دستور دهید من چنین کاری خواهم کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جواب نامه علی بن یقظین چنین نوشت: «هرگاه نامه من به تو رسید این گونه وضو بگیر، سه بار آب در دهانت گذاشته و آن را می اندازی سپس سه بار استنشاق می کنی (گذاشتن آب در بینی) و سه بار صورت و ریش خود را می شویی خلال می کنی به این معنا که انگشتان دست خود را در آن گذاشته و بالا و پایین می آوری و دستان خود را از سر انگشتان تا آرنج می شویی. سپس کل سرت را مسح می کنی و سپس بیرون گوش خود را مسح کرده آن گاه پاهای خود را سه بار می شویی آنچه به تو گفته ام بدون هیچ کم و کسری به دقت انجام بده.»

ص: 105

1-1. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی (رحمه الله علیه).

وقتی آن نامه نزد علی بن یقطین رسید و آن را خواند دید که آنچه امام دستور فرموده خلاف وضو گرفتن شیعیان است. با خود گفت: به راستی که حجت خدا آگاه تر است از آنچه برای من نوشته است.

پس همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرموده بود وضو می گرفت تا این که، روزی چند نفر نزد هارون الرشید رفتند و به او گفتند: به راستی علی بن یقطین، وزیر از شیعیان است و ادعا می کند امامش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است و از دستوراتش پیروی می کند.

هارون الرشید به بعضی از افراد خاصه خود گفت: به راستی که قول و گفتار بعضی ها در مورد شیعه بودن علی بن یقطین مرا در مورد او به شک در آورده است؛

ولی من بارها او را امتحان کرده ام ولی نشانه ای از شیعه بودن در او ندیدم به هارون گفتند: ای امیر! به راستی که شیعیان بر خلاف ما وضو می گیرند اگر دیدی علی بن یقطین خلاف ما وضو می گیرد؛ پس او شیعه است و دشمن ما. روزی هارون الرشید در وقت اذان مخفیانه علی بن یقطین را در نظر داشت و می خواست کیفیت وضو گرفتن او را مشاهده کن، در حالی که علی بن یقطین خبری از او نداشت؛ پس علی بن یقطین آبی برای وضو خواست، برای او آوردند و همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود، انجام داد؛ وقتی هارون چنین دید با سرعت نزد او رفت و به او گفت: به راستی دروغ گفتند کسانی که می گویند تو از شیعیان هستی، در حالی که تو از ما هستی.

روز بعد نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد علی بن یقطین رسید که ایشان در نامه چنین نوشته بود ای علی بن یقطین به راستی از ترسی که در مورد جان تو داشتیم چنین دستوری دادیم و به امید خدا این خطر از تو دور شده است و اکنون دیگر لازم نیست آن گونه وضو بگیری و باید همان گونه که خداوند فرموده وضو بگیری که آن چنین است: صورت خود را یک بار برای واجب بودن آن می شویی و بار

دیگر برای استحباب آن و دستان خود را از آرنج تا انگشتان از بالا به پایین و چنین و چنان سر و پاهای خود را مسح کن.»⁽¹⁾

(83)

آگاهی از طول عمر محمد بن سنان

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: یک سال قبل از تبعید از مدینه به بغداد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را همراه فرزندش علی (امام رضا (علیه السلام)) ملاقات کردم که ایشان به من فرمود: ای محمد! عرض کردم: جانم به قربانت امر بفرمایید! فرمود: به راستی که در این سال اتفاقات ناگواری خواهد افتاد تو از آن نهراس.

راوی می گوید: سپس ایشان مدتی به زمین خیره شد و سپس سر مبارک را بالا برد و فرمود: (وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ).⁽²⁾ «و ستمکاران را گمراه می کند و خدا هر چه بخواهد انجام می دهد.»

به راستی که خداوند متعال ظالمان و ستمکاران را خوار و ذلیل می کند و آنچه می خواهد انجام می دهد.

عرض کردم: فدایت شوم! آن امر خدا چیست؟

فرمود: هر کس که به حق این فرزندم ظلم کند و بعد از من به امامت و ولایت ایشان ایمان نداشته باشد؛ مانند کسی است که امامت و ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) را نپذیرفته و به آن ایمان نداشته باشد. راوی می گوید: با خود گفتم گویا ایشان در مورد به شهادت رسیدن خود مرا باخبر کرده مرا به پیروی از امامت فرزندش بعد از خود امر می فرماید، سپس عرض

ص: 107

1-1. ارشاد شیخ مفید و اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) و نیز خرائج شیخ قطب الدین راوندی با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده است. (مترجم).

2-2. سوره ابراهیم، آیه 27.

کردم: به خدا قسم! اگر خداوند متعال عمری به من دهد و امامت فرزند بزرگوارت علی بن موسی (علیه السلام) را درک کنم به ایشان ایمان خواهم آورد و بدون چون و چرا از ایشان پیروی خواهم کرد.

ایشان فرمودند: به راستی که خداوند متعال به تو عمر خواهد داد و امامت فرزندم و امامت فرزندش را بعد از من و او درک خواهی کرد.

عرض کردم: فدایت شوم! فرزند ایشان که بعد از شما و ایشان به امامت و ولایت می رسد کیست؟

فرمود: نام آن بزرگوار محمد بن علی الجواد است. عرض کردم: روی چشم! سر و پا گوش به فرمان دستورات این بزرگواران خواهم بود.

سپس فرمود: به راستی که من در کتاب جدم علی بن ابی طالب (علیه السلام) در مورد تو چنین یافتم و به راستی که تو بین شیعیانم، مانند رعد و برق در شب تاریک هستی و به راستی که مفضل بن عمر مونس و همنشین من است و حسین بن جعفر (علیه السلام) برادر من است و تو نزد من عزیزتر از آن دو هستی و به راستی که جسمت بر آتش حرام است. (1)

(84)

حکمت و دانایی در کودکی

روایت شده با اسناد از عیسی بن شلقان که می گوید: روزی نزد امام صادق (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم در مورد ابی خطاب (2) از ایشان بپرسم قبل از اینکه من بنشینم و چیزی بگویم به من فرمود: چه چیزی تو را منع کرده که نزد فرزندم بروی و آنچه دوست داری از ایشان بپرسی؟

ص: 108

1-1. عیون الأخبار الرضا (علیه السلام) شیخ صدوق (رحمه الله علیه) و نیز رجال شیخ (رحمه الله علیه) شد.

2-2. ابی الخطاب محمد بن مقلاص الاسدی الکوفی (لعنت الله) بدجنس و ملعون است روایات زیادی در مورد مذمت و لعن و براءت از معصومین آمده است و عاقبت به نفرین امام صادق (علیه السلام) به قتل رسید عیسی بن موسی عباسی والی کوفه او را به قتل رساند. هدیه الاحباب محدث شیخ عباس قمی (مترجم).

راوی می گوید: نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) که ایشان در آن زمان کودکی بود که روی کاغذ با قلم می نوشت، در حالی که لباس مبارک شان از جوهر سیاه شده بود - رفتم؛ وقتی مرا دید قبل از اینکه چیزی بگویم به من فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی پیمان پیامبری و نبوت را از پیامبران گرفت و پیامبران همچنان به عهد و پیمان خود وفادار بودند و هرگز از آن روی برگردان نبودند و خداوند نیز از مردم در مورد پیامبری و نبوت پیمان گرفت که بعضیها به آن اقرار کردند و به آن ایمان آوردند و نیز در مورد وصیت و جانشین از مردم پیمان گرفت که بعضیها ایمان آوردند و ثابت قدم ماندند و قومی دیگر خیانت کردند و آن را مورد تمسخر قرار دادند و خداوند نیز ایمان را از وجود آنها برداشت و در زمان ما نیز ابن خطاب چنین بوده، در حالی که ایمان داشته؛ ولی به ایمان خود خیانت کرده در نتیجه خداوند ایمان را از دل او بیرون آورد و او را گمراه گرداند .

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را بغل کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

سپس با خود گفتم: پدر و مادرم فدای تان! و این آیه را تلاوت کردم: «ذُرِّيَّةٌ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (1).

«فرزندی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خدا بر همه شنوا و دانا است.»

سپس نزد امام صادق (علیه السلام) بازگشتم و ایشان به من فرمود: چه کار کردی؟ عرض کردم پدر و مادرم به فدایت! قبل از اینکه سخنی بگویم ایشان جواب سؤال را داد و به خدا قسم دانستم که ایشان جانشین شما و حجت خدا بعد از شما است.

ایشان به من فرمود: ای عیسی! به راستی که اگر از تمام آنچه در قرآن آمده و...

از فرزندم می پرسیدی جواب تو را می داد. (2)

ص: 109

1-1. سوره آل عمران آیه 34.

2-2. قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

نزد تو برمی گردم

روایت شده با اسناد از اباخالد زبالی که می گوید: سالی به دستور مهدی (خلیفه عباسی) امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از مدینه منوره به بغداد احضار کردند؛ پس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از مدینه عازم بغداد شد و در آن زمان در زباله (شهری بین مدینه و کوفه) می زیستم؛ آن بزرگوار در زباله منزل کرد سپس از آنجا رفتند. من با ایشان وداع کردم و یکباره از چشمانم اشک سرازیر شد.

ایشان فرمودند: برای چه گریه می کنی؟

عرض کردم: برای اینکه طغیانگران شما را می برند و نمی دانم چه اتفاقی برای شما می افتد.

به من فرمود: ای اباخالد! از رفتن من در این زمان نترس؛ زیرا من در فلان ماه فلان روز و فلان ساعت برخواهم گشت و در فلان جا با تو ملاقات خواهم کرد.

راوی می گوید: سپس ایشان رفتند و من در آن ماه و آن روزی که فرموده بودند به فلان جا و مکانی که وعده دیدار به من داده بود رفتم و در آنجا منتظر آن بزرگوار ماندم تا وقتی خورشید غروب کرد و ترسیدم که ایشان در این وقت تأخیر کند، پس مأیوس شدم و به سوی منزل خود بازگشتم یکباره صدایی از پشت سر خود شنیدم که مرا صدا می کرد، پشت سر خود نگاه کردم، یک سیاهی دیدم، نزد آن را می رفتم و دیدم آن منادی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. به من فرمود:

خالد!

عرض کردم: گوش به فرمانم (لیبک) ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) خدا را شکر که تو را از دست آن طغیان گران خلاص کرده است.

فرمودند: ای با خالد! به راستی که آنها دوباره مرا احضار خواهند کرد و دیگر من از دست آنها خلاصی نمی یابم. (1)

ص: 110

1- اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و نیز اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) با کمی تفاوت. (مترجم).

شکم درد شدید

روایت شده با اسناد از حسین بن علی بن ابو حمزه که از پدرش می گوید: سالی به مدینه رفتم و به شکم درد شدیدی مبتلا شدم و از شدت شکم درد حواسم و حافظه ام را از دست دادم تا حدی که هر کس نزد من می آمد او را نمی شناختم و بعداً دانستم که اسحاق بن عمار سه شبانه روز بالای سرم بوده و با خود گفته بود که از مدینه خارج نمی شود تا وقتی مرا غسل، کفن و دفن کند. در حالی که من از او هیچ اطلاعی نداشتم.

پس روزی به دوستانم که نزد بستر من بودند گفتم: کیسه پولم را باز کنید و صد سکه از سکه هایی را که در کیسه پولم وجود دارد، بردارید و در راه خدا بین فقیران تقسیم کنید و دوستانم نیز چنین کاری کردند.

در همان حال بودم که کسی از نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حالی که کاسه ای از آب در دست او بود نزد آمد و گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید: این آب را بخور ان شاء الله که در این آب شفای تو باشد.

راوی می گوید من از آن آب نوشیدم و به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای خیر حاجش بیماری ام برطرف شد و خوب شدم.

وقتی سر حال شدم نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم، ایشان به من فرمود: به راستی که وقت مرگت فرا رسیده بود و همچنان می آمد و می رفت تا وقتی که در راه خدا انفاق کردی و انفاق تو به یکی از نزدیکان فقیرت رسید؛ به همین دلیل خداوند متعال مرگت را به تأخیر انداخته است.

راوی می گوید: از آنجا به سوی مکه حرکت کردم و در راه به اسحاق بن عمار ملحق شدم، او به من گفت: سه شبانه روز نزد تو بودم و از تو مراقبت می کردم، به او گفتم: از شدت درد اطلاعی از تو نداشتم.

سپس آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بودند به او گفتم. او به من گفت: به راستی که من در زمان پدر بزرگوار ایشان حضرت امام صادق (علیه السلام) به چنین دردی

مبتلا شدم و آنچه انجام دادی من نیز در آن زمان انجام داده بودم و امام صادق (علیه السلام) نیز کاسه آبی برای من فرستاد و من از آن کاسه خوردم و خوب شدم و ایشان نیز همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو فرمود ایشان نیز به من فرموده بود. (1)

(87)

به سوی ما بیاید

روایت شده با اسناد از هشام بن سالم که میگوید بعد از به شهادت رسیدن امام صادق (علیه السلام) ما در مورد جانشینی ایشان اختلاف پیدا کردند در آن زمان عبدالله بن جعفر ادعای امامت می کرد، پس نزد او رفتیم و از آنچه از پدر بزرگوارش می پرسیدیم از او نیز پرسیدیم؛ ولی او جواب درستی به ما نداد، به همین دلیل سرگردان شدیم و نمی دانستیم که امام بعد از امام صادق (علیه السلام) چه کسی است، پس نزد مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتیم و در آنجا دو رکعت نماز خواندیم و سپس دستان خود را به سوی آسمان بردیم و در حالی که چشمان مان اشک آلود بود از خداوند متعال کمک خواستیم.

بعضی از ما می گفتند به سوی مذهب زندیه برویم بعضی می گفتند به سوی مذهب معتزله و بعضی می گفتند به سوی مذهب زیدیه و... برویم. در همان حال بودیم که فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد ما آمد و گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شما را می خواهد پس همراه دوستان نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم بدون اینکه سخنی بگوییم ایشان به ما فرمود: نه مذهب زیدیه و نه مذهب معتزله و نه مذهب زندیه و نه... بلکه به سوی ما بیاید.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدیم، دانستیم که ایشان امام و حجت خدا بعد از پدر بزرگوارشان امام صادق (علیه السلام) است؛ پس به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار کرده، ایمان آوردیم.

(2)

ص: 112

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و خرائج شیخ قطب البن راوندی (رحمه الله علیه) و نیز اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) و الامامه محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) این روایت را با کمی تفاوت ذکر کرده اند که علامه بحرانی سه روایت در این موضوع ذکر کرده است و ما برای اختصار یکی را انتخاب کرده و نوشته ایم. (مترجم).

پیرمرد کنار فروش

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست و من نیز نزد ایشان رفتم، پس ایشان به من فرمود: نزد مردی از اهل رازین برو!

عرض کردم: اهل رازین را نمی شناسم؟

فرمود رازین آنجا است که پیه گوسفند و... خرید و فروش می شود.

عرض کردم: دانستم کجا است.

ایشان به من فرمود: آیا در آن محل کوچه باریکی که در آن کنیزان خرید و فروش می شوند می شناسی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: در سر همان کوچه پیرمرد کنار فروشی است که کنار را به بچه ها می فروشد نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این هیجده درهم را به او بده و به او بگو ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: این هیجده درهم را بگیر و با آن زندگی خود را بگذران؛ زیرا این هیجده درهم برای تو تا وقتی که از دنیا بروی کافی است.

راوی می گوید: من به همان محله ای که امام (علیه السلام) فرموده بود رفتم؛ ولی پیرمرد را ندیدم در مورد او از دیگران پرس و جو کردم به من گفتند: ساعتی دیگر خواهد آمد.

ساعتی نگذشته بود که پیرمرد آمد و من نزد او رفتم سلام کرده به او گفتم: ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو سلام می رساند و هیجده درهم به من داده تا به

تو بدهم و به تو بگویم که این هیجده در هم را بردار و از آنها استفاده کن-ن ک-ه در هم ها تا زمان از دنیا رفتنت برای تو کافی است.

راوی می گوید: وقتی پیر مرد چنین شنید اشک از چشمانش سرازیر شد. به او گفتم چرا گریه میکنی؟

گفت: چرا گریه نکنم؟ در حالی که آن بزرگوار از اجلم به من خبر داده است. گفتم: چیزی که نزد خدا است برای تو بهتر است.

گفت: تو کیستی؟

گفتم: من علی بن ابوحزمه هستم.

پیر مرد گفت: به خدا قسم سرور و مولایم به من دروغ نگفته است، به راستی که ایشان فرموده بود من شخصی به نام علی نزد تو خواهم فرستاد.

راوی می گوید: به راستی که من تو را نمیشناسم تو کیستی؟

پیر مرد گفت: من عبد الله بن صالح هستم.

گفتم در کجا ساکن هستی؟

گفت: در فلان محله نزد منزل فلان شخص زندگی می کنم، از هر کسی که در آن محله زندگی میکند بپرسی، مرا می شناسد.

راوی می گوید: بیست روز از آن ملاقات گذشت و من به آن محله ای که پیر مرد گفته بود رفتم و از دیگران سراغ او را گرفتم به من گفتند: در فلان جا است. من نزد او رفتم و دیدم که پیر مرد در حال جان دادن است. سلام کردم و او نیز جواب سلامم را داد به او گفتم آنچه میخواهی وصیت کن!

گفت: من هیچ ثروتی جز این خانه ندارم و این دختر که می بینی دختر من است اگر از دنیا رفتم دخترم را به عقد یکی از دوستان مؤمن در آور! به شرطی که آن شخص با ایمان و محب اهل بیت (علیهم السّلام) باشد و هرگاه چنین کردی این خانه را بفروش و پول آن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) ببر و به ایشان بده! ایشان می داند با آن پولها چه کار کند.

از تو می خواهم که نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برایم گواهی بدهی که تا آخرین لحظه عمرم به ولایت و امامت ایشان ایمان داشته ام؛ همچنین تو متولی غسل و کفن و دفن من باش!

راوی می گوید: آن پیرمرد بعد از اینکه به من وصیت کرد از دنیا رفت و من او را غسل و کفن و دفن کردم مدتی بعد دخترش را به عقد یکی از دوستان و یاران امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در آوردم و همان گونه که وصیت کرده بود منزلش را فروختم و پول آن را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تحویل دادم و ایشان آنچه پیرمرد به من گفته بود، گواهی دادم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد پیرمرد چنین فرمودند: خدا رحمتش کن - د. ب - راستی که او از شیعیان مخلص ما بود در حالی که ناشناخته می زیست. (1)

(89)

با خالد زبالی

روایت شده با اسناد از اباخالد زبالی که می گوید: در زمان خلافت مهدی خلیفه عباسی، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به دستور خلیفه به بغداد احضار شد، ایشان از مدینه عازم بغداد شد و در زباله در دو خیمه منزل کرد و آن سال، سال بسیار سرد و دردناکی بود و کسی نمی توانست بدون آتش و گرم کردن خود زندگی کند، در آن زمان مذهب زندیه را اختیار کرده بودم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: برو برای ما هیزم تهیه کن تا با آن آتش درست کرده خود را گرم کنیم

به ایشان عرض کردم در اینجا هیزمی وجود ندارد که برای شما بیاورم. ایشان فرمودند: راه رودخانه کوچک را بگیر و برو! در راه به یک اعرابی برخورد خواهی کرد که هیزم می فروشد پس هیزم را از او بگیر و نزد ما بیا!

ص: 115

راوی می گوید: من نیز سوار بر الاغ خود شدم راه رودخانه کوچک را گرفتم و حرکت کردم در راه همان گونه که ایشان فرموده بودند به یک اعرابی برخورد کردم که هیزم می فروخت، من هیزم را از او خریدم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردم و برای ایشان آتش روشن کردم.

سپس فرمودند: ای ابا خالد! به کفش های غلامان نگاهی کن و اگر خراب هستند آنها را تعمیر کن تا در فلان روز نزد تو بازگردم.

راوی می گوید: ایشان رفت و من تاریخ برگشت ایشان را نوشتم و تمام تلاش و فکر من چیزی نبود جز اینکه به فکر آن روز بودم تا هنگامی که آن روز فرا رسید، پس بر الاغم سوار شدم و بالای کوهی رفتم که مشرف به راه بغداد بود و منتظر ایشان ماندم، شب شد و خواستم به منزل برگردم که در آن وقت سواری را دیدم او را صدا زدم، نزد من آمد و به من سلام کرد جواب سلامش را دادم؛ سپس گفتم: آیا کسی پشت سرت هست؟

به من گفت: بله قافله ای پشت سر من است گویا آنها بیست نفر و از اهالی مدینه هستند.

راوی می گوید: آن سوار رفت و ساعتی نگذشته بود که قافله را دیدم، س -- وار ب -- الاغم شدم و از کوه پایین آمده سوی قافله حرکت کردم وقتی به آنجا رسیدم آن سوار را دیدم که به من فرمود: ای ابا خالد! آیا به وعده خود عمل کرده ایم یا خیر؟

عرض کردم: بله! سپس گفتم: به خدا قسم! از آمدن شما ناامید شده بودم و می خواستم به منزل خود بازگردم که سواری آمد و بشارت آمدن شما را به من داد بی شک آن سوار خود شما بودید به همین دلیل خدا را سپاس گفتم

ایشان فرمودند: با آن دو خیمه که در گذشته در آن منزل کرده بودیم چه کار کردی؟

عرض کردم: سر جای خودشان هستند آیا می خواهید در آنجا منزل کنید؟

فرمود: بله!

ص: 116

سپس با هم به سوی خیمه ها رفتیم و ایشان با همراهانش در آنجا منزل کردند من برای ایشان و همراهانشان غذا آوردم و با هم خوردیم.

ایشان به من فرمود: آیا کفشهای غلامان را تعمیر کردی؟

عرض کردم بله! و سپس آن کفشها را نزد ایشان آوردم، وقتی ایشان آن کفشها را دوخته و تعمیر شده دیدند خوشحال شدند و به من فرمودند: ای ابا خالد! به راستی که در شهر شما چنین و چنان بسیار وجود دارد که در شهر ما مدینه به سختی از آن یافت می شود؛ اگر می توانی از آن برای ما تهیه کن راوی می گوید: آنچه ایشان می خواستند تهیه کردم و آوردم.

با ایشان در مورد مذهبی که داشتم گفت و گو کردم و در مورد وعده ای که ایشان به من داده بود که در فلان روز و مکان مرا ملاقات خواهد کرد و بدون اینکه زودتر یا دیرتر از آن باشد به وعده خود عمل کرد دانستم که ایشان امام واجب الاطاعه از سوی خدای تبارک و تعالی است، پس به ولایت و امامت ایشان اقرار کردم و ایمان آوردم ایشان به من فرمود: ای ابا خالد! به راستی که خداوند تو را هدایت کرده است؛ زیرا هر کس امام زمانش را نشناسد و از دنیا برود به مرگ جاهلیت مرده است و با اعمالی که در اسلام است، محاسبه خواهد شد. (1)

(90)

سه روز قبل از شهادت

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) که می فرماید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سه روز قبل از شهادتش مسیب را نزد خود خواند در آن زمان مسیب در بغداد (همان جایی که امام موسی کاظم زندانی بودند) زندانبان بود.

وقتی مسیب نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد، ایشان به مسیب فرمود: به راستی که من امروز می خواهم از نزد تو به مدینه بروم و آن به خاطر پیمانی است که باید

ص: 117

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) .

به جانشین بعد از خودم که به امامت و رهبری میرسد و حجت خدا و ولی خدا میشود ابلاغ کنم.

مسیب می گوید: عرض کردم: ای سرورم، فدایت شوم! چگونه به من دستور می دهید در را برای شما باز کنم در حالی که زندانبانان و نگهبانان و دربانان مراقب زندان هستند و بیرون از زندان نیز نگهبانانی تا دندان مسلح نگهبانی می دهند و تمام درهای زندان نیز با قفلهای زیادی بسته شده اند؟!

فرمودند: اگر از این شب ثلث آن گذشت بیا و نگاه کن چه می شود.

راوی می گوید: خواب را بر خود حرام کردم و همچنان بیدار ماندم و منتظر وقت مقرر بودم. پس همچنان نماز می خواندم و رکوع و سجود میرفتم تا ساعت موعود فرا رسید در آن وقت خواب بر من غلبه کرد در حالی که نشسته بودم.

در همان وقت دیدم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا تکان داد و مرا از خواب بیدار کرد و من بلند شدم و ایستادم و دیدم تمام قصرها و دیوارها و خانه ها و.... که در اطراف زندان بودند با خاک یکسان شده بود با خود فکر میکردم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا به جای دیگری برده است. به ایشان عرض کردم: ای سرورم! دستم را بگیر و مرا از دست دشمنان مان نجات بده.

ایشان فرمودند: آیا از قتل میترسی؟

عرض کردم: ای سرورم! اگر همراه شما باشم هرگز از مردن و... نمی ترسم.

سپس فرمودند: ای مسیب! در همین جایی که ایستادی بمان! تا ساعتی نزد تو بازگردم و اگر از نزد تو بروم بناها و... به شکل قبلی خود بازخواهد گشت. عرض کردم: ای سرورم! با این غل و زنجیرهایی که در گردن و دست و پا و... دارید چه کار می کنید؟!

فرمود: ای مسیب! به خدا قسم، خداوند توسط ما آهن را برای داود (علیه السلام) نرم کرده است، پس چگونه برای ما سخت باشد.

مسیب می گوید: دیدم تمام غل و زنجیرها باز شدند و ایشان یک قدمی برداشتند و یکباره از نظرم ناپدید شد.

وقتی ایشان رفتند تمام آنچه از بناها و... با خاک یکسان شده بودند به حالت قبلی خود بازگشتند. وقتی چنین دیدم یقین پیدا کردم و عده ای که ایشان داده اند حق است.

همچنان منتظر بازگشت ایشان بودم تا وقتی همان گونه که فرموده بودند در ساعت معین که مقرر کرده بودند، دیدم که تمام بناها و قصر و دیوارهای اطراف زندان و... روی زمین سجده کردند و یکباره من سرور و مولایم را دیدم که به به زندان بازگشت و غل و زنجیرها را روی گردن و دست و پای خود بازگرداند.

من برای منزلت و عظمت و مقامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد خداوند دارد به سجده شکر رفتم. مسیب می گوید: همچنان در سجده بودم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ب-م-ن فرمود: ای مسیب! سر خود را بالا بیاور و بدان که سرور و مولایت سه روز دیگر رحمت خدا خواهد پیوست.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! سرور و مولایم علی بن موسی (علیه السلام) کجا است؟

فرمودند: حاضر است نه غائب، نزدیک است نه دور، می شنود و می بیند آنچه را می گویم.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم یا نزد ایشان رفته بودید؟

فرمود: ای مسیب! به خدا قسم در این ساعت نزد تمام دوستان و شیعیانم در مشرق و مغرب و شمال و جنوب زمین رفتم و همچنین نزد دوستان و محبتان ما از اجنه در سرزمین هایشان و همچنین نزد فرشتگان در هفت آسمان در مقامشان و شکل اصلی آنها و در صفهای در هم انباشته رفتم.

مسیب می گوید: در آن وقت من گریه کردم امام (علیه السلام) به من فرمود: ای مسیب گریه نکن! به راستی که نور من خاموش نمیشود اگر از نزد شما رفتم به راستی که فرزندم علی (علیه السلام) بعد از من، امام، رهبر، ولی خدا و حجت خدا خواهد بود و به راستی که ایشان خود من هستم به این معنا که هر چه من داشتم ایشان نیز دارند.

مسیب می گوید: در آن هنگام الحمد لله، گفتم در شب سوم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست، من نیز نزد ایشان رفتم ایشان به من فرمود: به راستی که سرور تو همان گونه که به تو گفته بودم صبحگاه به سوی خدا سفر خواهد کرد.

هرگاه من آبی خواستم و آن آب را نوشیده به شکم درد مبتلا شدم و رنگ صورتم تغییر کرد آن چنان که گاهی رنگم زرد، گاهی قرمز و گاهی سبز شد، بدان که اجلم فرا رسیده است پس به آن ظالم و طغیان گر، هارون الرشید خبر شهادتم را برسان و از آنچه به تو گفته ام تا زنده هستم به کسی نگو و هرگاه به شهادت رسیدم می توانی بگویی.

مسیب می گوید: همچنان نزد آن بزرگوار بودم تا اینکه ایشان آبی خواستند نزد ایشان آوردند و ایشان از آن آب نوشیدند، سپس به من فرمودند: به راستی که این ناپاک و نجس سندی بن شاهک خواهی گفت که او متولی غسل و کفن و دفن من می شود.

هیئات! هیئات! چنین نخواهد شد. وقتی من به شهادت رسیدم مرا در قبرستان بغداد معروف به قبرستان قریش دفن کنید و قبرم را بالا نبرید و بر حذر باشی و برای تبرک و... از تربت من بردارید؛ زیرا تمام تربتها حرام می باش جز تربت جدم امام حسین (علیه السلام) که خداوند برای شیعیان و محبین و دوستان شفاعت قرار داده است.

مسیب می گوید: هنگامی که دیدم رنگ ایشان تغییر کرد همان گونه که فرموده بودند شدند یکباره شخصی شبیه آن بزرگوار نزد ایشان آمد؛ گویا ایشان فرزندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بود. ایشان را خوب نمی شناختم؛ زیرا آخرین باری که ایشان را دیده بودم نوجوان بودند به همین دلیل خواستم از ایشان پرسم ولی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا از این کار منع کرد و فرمود: ای مسیب! من تو را از چنین و چنان کاری منع کرده ام.

مسیب می گوید: همچنان ایشان را می دیدم تا وقتی به شهادت رسیدند و جوان خوش سیما از نزد ایشان رفت. خبر شهادت ایشان را به هارون الرشید رساندم و هارون الرشید پاداش بزرگی به سندی بن شاهک داد و سپس متولی غسل و کفن و

دفن آن بزرگوار شدند و فکر می کردند آنها چنین کاری می کند در حالی که دستان ناپاک آنها به جسم مطهر آن بزرگوار نمی رسید و به دست فرزند برومندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) غسل و کفن شد و ایشان به دست خویش، پدر را در قبرستان قریش دفن کرد. (1)

علیل

(91)

حمیده مادر بزرگوار امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از هشام بن احمد که می گوید: روزی امام موسی بن

جعفر (علیه السلام) به من فرمود: آیا شخصی از مغرب (مراکش) به مدینه آمده است؟

عرض کردم: نمی دانم.

فرمود: ولی من می دانم، به راستی که به من خبر رسیده، شخصی از مغرب آمده و کنیز می فروشد پس بلند شو نزد او برویم!

راوی می گوید: همراه آن بزرگوار نزد کنیز فروش رفتیم و آن کنیز فروش، نه کنیز به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نشان داد و امام فرمودند: آیا کنیز دیگری نیز داری؟

کنیز فروش گفت: نه.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا داری.

کنیز فروش قسم می خورد که کنیز دیگری ندارد تا اینکه گفت: فقط یک کنیز بیمار دارم که در بستر خوابیده است.

امام به او فرمود: آن را به ما نشان بده؛ ولی کنیز فروش مانع شد.

روز بعد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اول صبح مرا نزد خویش خواست، نزد ایشان رفتم و ایشان به من فرمود: نزد آن کنیز فروش برو و این سکه ها را با خود ببر! وقتی نزد کنیز فروش رسیدی او به تو چنین و چنان خواهد گفت و تو این سکه ها را به او بده و آن کنیز را از او بخر و نزد من بیاور!

ص: 121

راوی می گوید: نزد آن کنیز فروش رفتم و به او گفتم آن کنیز بیمار را می خواهم. از تو بخرم و هر چقدر دوست داری به تو خواهم داد.

کنیز فروش قبول کرد و گفت: که به فلان قیمت این کنیز را می فروشم، من نیز به او گفتم به تو خواهم داد. کنیز فروش قبول کرد و گفت: کنیز را به تو می فروشم؛ ولی به من بگو آن شخص که دیروز با تو آمده بود، کیست؟

به او گفتم: ایشان از بنی هاشم است.

گفت: از کدام بنی هاشم؟

گفتم: نمیدانم و فقط می دانم که از بنی هاشم است.

گفت: به راستی که من این کنیز را از شهرهای دور در کشور مغرب (مراکش) خریداری کردم در راه راهبه ای را دیدم که به من گفت: آیا این کنیز را برای خودت خریدی؟

به او گفتم: بله! این کنیز را از فلان جا برای خود خریداری کردم. راهبه گفت: به راستی که این کنیز مال تو نخواهد بود و فقط مدت کمی نزد تو خواهد ماند و سپس به دست بهترین خلق خدا خواهد رسید و از این زن و آن مرد بزرگوار پسری به دنیا خواهد آمد که بهترین خلق خدا بعد از پدر خود خواهد بود.

هشام می گوید: کنیز را از او خریدم و آن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردم. و مدتی بعد امام رضا (علیه السلام) به دنیا آمد. (1)

(92)

قوم عاد

روایت شده با اسناد که در زمان مهدی (سومین خلیفه عباسی) آب برای حجاج به ندرت یافت می شد، پس او دستور داد برای رفع تشنگی حجاج چاهی حفر کنند. دو مرد را اجیر کردند و به آنها گفتند که چاهی حفر کنید.

آن دو نیز شروع به حفر چاه کردند تا وقتی به صد قامتی خود رسیدند، یکباره در صد قامتی خود

ص: 122

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه) و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) با اندکی تغییر ذکر کرده است. (مترجم).

حفره ای باز شد، پس داخل آن حفره نگاه کردند و ترسیده، تمام وسایل خود را انداختند و با ترس بالا رفتند در حالی که آثار ترس در چهره آنها نمایان بود مردم نزد آنها جمع شدند و علت آن را از آنها پرسیدند.

گفتند: وقتی به صدقامتی رسیدیم در آنجا حفره‌های باز شد که یکباره از آن حفره بادی خارج شد، با دقت به آنجا نگاه کردیم در آنجا بیابان بسیار تاریکی دیدم که در آن بیابان خانه‌های زیادی وجود داشت که مردان و زنان و کودکان و... زندگی می‌کردند که گاو گوسفند و... داشتند.

مهدی تمام فقها حکما قضات و... را نزد خویش دعوت کرد و در مورد آنچه آن دو مرد دیده بودند، پرسید؛ ولی همه از آن بی‌خبر بودند و می‌گفتند: نمی‌دانیم چیست.

مهدی، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد خویش دعوت کرد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز نزد مهدی رفت و قبل از اینکه مهدی چیزی بگوید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اینها بقیه قوم عاد هستند که خداوند متعال آنها را از بالای زمین به پایین زمین فرستاده است، سپس آنچه آن دو مرد گفته بودند، برای خلیفه عباسی بازگو کرد که گویا ایشان نزد آنها بوده است. (1)

(93)

آگاهی از فروریختن خانه

روایت شده با اسناد از عثمان بن عیسی که می‌گوید: سالی در مدینه منوره بودم که ابراهیم بن عبدالحمید در آنجا منزلی برای خود اختیار کرده بود، او می‌گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کسی را نزد من فرستاد و از من خواست جای دیگری برای خود اختیار کنم و از جایی که در آن منزل کرده بوم بیرون بروم؛ ولی من چنین کاری نکردم.

ص: 123

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

امام (علیه السلام) بار دوم نیز آن شخص را نزد من فرستاد و در این بار نیز خواسته قبلی را تکرار کرد؛ ولی من این بار نیز بیرون نرفتم؛ زیرا آن منزل برای من بسیار خوب و دلنشین بود.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای بار سوم آن فرستاده را نزد من فرستاد و از من خواست هر چه سریعتر منزل را تخلیه کنم و از آن بیرون بروم.

عثمان بن عیسی می گوید: به او گفتم: به خدا قسم! نزد تو در این منزلی که هستی، نخواهم آمد. عثمان می گوید: دو روز از آن ملاقات گذشته بود که او را در شب دوم ملاقات کردم به من گفت: آیا می دانی چه شده است؟ به او گفتم خیر نمی دانم.

او گفت: دلو آب را داخل چاه انداختیم و آن را بالا آوردیم که یکباره با تعجب دیدم آن دلو پر از آب شده بود در حالی که قبل از آن چاه خیلی کم آب بود، پس با آن غسل و... کریم و خمیر کرده، نان پختیم و نیز لباسهای خود را شستیم و از آن منزل بیرون نیامدیم. اکنون یک منزل دیگر برای خود اختیار کردم و میخواهم به آنجا نقل مکان کنم.

راوی می گوید: به او گفتم: امیدوارم به سلامتی از این منزل به منزل جدید نقل مکان کنید و ما برای تو دعای خیر و برکت خواهیم خواند.

راوی می گوید: سحرگاه از منزل خود بیرون آمدم و به سوی مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم، در آنجا ابراهیم را دیدم او وقتی مرا دید به من گفت: آیا میدانی دیشب چه اتفاقی برای من افتاده است؟

گفتم خیر، نمی دانم.

گفت: به راستی که آن خانه قبلی بعد از اینکه از آن به منزل جدید نقل مکان کردم فرو ریخت و اگر دیرتر از آن نقل مکان می کردم خودم و تمام کسانی که با من بودند در خاک مدفون می شدند. (1)

فرو ریختن منزل به روایت دیگر

روایت شده با اسناد از عثمان بن عیسی که می گوید: من در مدینه بودم که ابراهیم بن عبدالحمید خانه ای برای خود اختیار کرده بود و خانه اش بین مسجد و بازار قرار گرفته بود.

فرستاده ای از سوی امام موسی بن کاظم (علیه السلام) نزد او آمد و به او گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: از این منزل خارج شده و منزل دیگری برای خود اختیار کرده و به آنجا نقل مکان کنی!

راوی می گوید: ابراهیم چنین کاری نکرد بار دوم آن فرستاده نزدش آمد و فرمان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را برای بار دوم به او رساند، این بار نیز ابراهیم از منزل خود بیرون نرفت بار سوم نیز فرستاده نزد او آمد در حالی که من در مسجد بودم پس ابراهیم وعده داد که بیاید؛ ولی نیامد. وقتی شب شد ابراهیم نزد آمد، به او گفتم چرا نزد من نیامدی و مرا این گونه منتظر خود قرار دادی؟

گفت: آیا می دانی چه اتفاقی برای من افتاده است؟

گفتم: خیر نمیدانم.

گفت: آبی برای وضو خواستم پس دلو را داخل چاه انداختم و وقتی آن را بیرون آوردم دلو پر از آب شده بود، خیلی تعجب کرده بودم؛ زیرا قبل از آن به ندرت آب در چاه یافت می شد و از همسایه ها و... آب می گرفتیم وقتی چنین دیدم بسیار خوشحال شدم با آن آب وضو گرفتیم و آرد را خمیر کردیم و لباس های خود را شستیم به همین دلیل نتوانستم به قرار خود برسم، برای خود منزل جدیدی اختیار

ص: 125

نمودم و به آنجا نقل مکان کردم و اکنون در منزل قبلی فقط یک زن مانده است که میخواهم او را نیز به منزل جدید ببرم.

راوی می گوید: از هم جدا شدیم و ابراهیم به سوی منزل قبلی خود رفت و من به منزل خود بازگشتم. سحرگاه همان شب همراه دوستان به سوی مسجدالنبی رفتیم یکباره ابراهیم به آنجا آمد و به ما گفت آیا می دانید که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟!

گفتیم: خیر، نمی دانیم.

گفت: به خدا قسم خانه قبلی ام فرو ریخت و با خاک یکسان شد و اگر من در

آنجا بودم در زیر خاک مدفون می شدم. (1)

(94)

هند بن حجاج

روایت شده با اسناد از بشار یکی از هم پیمانان سندی بن شاهک لعین که می گوید: زمانی من از بدترین و سخت ترین و دشمن ترین شخص به اهل بیت (علیهم السّلام) بودم روزی سندی بن شاهک مرا نزد خویش خواست، من نزد او رفتم او به من گفت: می خواهم به تو امانتی بسپارم که هارون الرشید آن را به دست من سپرده است، پس از آن به خوبی محافظت کن تا وقتی آن را از تو بخواهم.

به او گفتم: با تمام وجودم از آن مراقبت خواهم کرد. شاهک به من گفت: هارون الرشید امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) را نزد من فرستاده است و اکنون من موسی بن جعفر (علیه السّلام) را به تو می دهم، او را با خود ببر و از او به دقت مراقبت کن!

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) را از سندی بن شاهک تحویل گرفتم و ایشان را در یکی از اتاقهای تاریک خانه ام زندانی کردم و سپس در آن اتاق را با چندین زنجیر و قفل بستم و من در پشت در نهبانی می دادم و هرگاه از منزل خارج

ص: 126

می شدم همسر خود را نزد آن اتاق می گذاشتم تا نگهداری کند تا وقتی به منزل باز می گشتم.

بشار می گوید: بعد از چند روز دشمنی من به دوستی و محبت تبدیل شد، روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: ای بشار! برو به زندان قنطره و به هند بن حجاج بگو که ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: به سوی من بیا! سپس فرمود: ای بشار! به راستی که هند بن حجاج تو را مسخره خواهد کرد و بر سرت داد می زند، اگر چنین کاری کرد به او بگو اگر دوست داشتی به ملاقات ایشان برو و اگر نمی خواهی برو. من فقط پیام امامت را به تو رسانده ام و مسئولیت دیگری ندارم و او را به حال خودش رها کن.

راوی می گوید: طبق معمول در اتاق را با چندین قفل و زنجیر بستم و همسرم را آنجا گذاشتم و به سوی زندان قنطره رفتم و به هند بن حجاج گفتم: ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرموده است که به تو بگویم نزد ایشان بروی، اگر دوست داری برو و اگر دوست نداری برو! من فقط پیام امامت را به تو رساندم و دیگر کاری ندارم، خداحافظ.

راوی می گوید: از نزد هند به حجاج خداحافظی کردم و به منزل خود بازگشتم و دیدم که همسرم پشت در نشسته و کسی دست به قفلهای در نزده است، پس قفل ها را باز کردم و در اتاق را گشودم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم و جریان را برای ایشان تعریف کردم.

ایشان به من گفت: بله! به راستی هند بن حجاج نزد من بود و آنچه می خواستم به او گفتم و سپس او رفت.

راوی می گوید: من خیلی تعجب کردم، نزد همسرم رفتم و به او گفتم آیا بعد از من کسی به اینجا آمد؟

همسرم قسم خورد که از وقتی من رفته ام نزد اتاق نشسته است و از جای خود بلند نشده است تا وقتی نزدش آمده ام.

نقل شده از علی بن محمد الانباری که می گوید: این روایت به نوع دیگر -ر ب- رای-م نقل شده است و آن این است: هنگامی که هند بن حجاج نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و ایشان بعد از اینکه با او حرف زدند به او فرمودند: اگر دوست داری به جای خودت بازگردانم که در این صورت بهشت نصیب تو خواهد بود و اگر دوست داری تو را به منزلت باز می گردانم.

هند گفت: می خواهم به زندان بازگردم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز او را ب-ه زندان بازگرداند. (1)

(95)

شنوا

روایت شده با اسناد از ابی الازهر بن ناصح بن علیه الترمیمی که می گوید: با یکی از دوستانم در مسجدی که بین خانه سندی بن شاهک و ابن السکیت بود نشسته بودیم، در حالی که همراه ما شخص دیگری نیز بود که او را نمی شناختیم، آن شخص به ما: گفت بر پا کردن دیتان بهتر از حرف زدن زیاد شما است. پس با هم سخن می گفتیم تا وقتی به امام وقت ما رسید، آن مرد غریبه گفت به

راستی که بین شما و امامتان جز این دیوار نیست!

گفتیم: منظورت همین، زندانی موسی بن جعفر (علیه السلام) است؟

گفت: بله!

گفتیم: حرفهای تو را پنهان می کنیم بلند شو تا کسی ما را با تو نبیند و ما را به دلیل همنشینی با تو مؤاخذه نکند.

گفت: به خدا قسم نمی توانند چنین کاری انجام دهند و به خدا قسم من چیزی به شما نگفته ام مگر به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام)! به راستی که ایشان آنچه-م-ن می گویم می شنود و اگر بخواید چهارمی ما خواهد بود.

ص: 128

راوی می گوید آن مرد غریب رفت و یک مرد دیگر وارد مسجد شد، وقتی آن را دیدیم عقلمان پرید و قلب هایمان از جا کنده شد آن شخص که وارد شد موسی بن جعفر (علیه السلام) بود، ایشان به محراب رفته و شروع به نماز خواندن کرد، در همان وقت سر و صدای زیادی شنیدم و صدای سندی را شنیدم که به نگهبانان می گفت: همه جا را بگردید و موسی بن جعفر (علیه السلام) را پیدا کنید تا وقتی به مسجد رسیدند.

سندی ما را دید و از ما پرسید: آیا فلانی را ندیدید؟

گفتیم: مرد غریبه ای نزد ما بود که به ما چنین و چنان گفت و رفت و این مرد

وارد مسجد شد و به سوی محراب رفت و نماز خواند.

در حالی که ما حرف زدن آنها را میشنیدیم پس از اتمام نماز سندی نزد موسی بن جعفر رفت و به ایشان با بیشرمی گفت: چگونه توانستی با سحر خود از آن همه غل و زنجیر خلاص شوی و از آن همه درهای بسته و قفل شده و نگهبانان زیاد خلاصی یابی؟!

اگر فرار می کردی برایم بهتر بود تا اینکه تو را در اینجا بیابم، آیا دوست داری خلیفه مرا بکشد؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم ما اهل بیت و امامان معصوم (علیهم السلام) حرفهای مردم سراسر دنیا را می شنویم برای چه از دست شما فرار کنم در حالی که مدت کوتاهی نزد شما خواهم بود و سپس به معبودم ملحق خواهم شد؟ سپس سندی ایشان را گرفت و دوباره به زندان بازگرداند. (1)

(96)

خیانت

روایت شده با اسناد از مرازم که می گوید: من و عبدالحمید الطائی و محمّد بن حکیم نزد هارون الرشید احضار شدیم، نزد هارون رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم

ص: 129

عبد الحمید وارد قصر شد و من همراه محمد بن حکیم بیرون قصر منتظر آمدن عبدالحمید شدیم.

مدتی بعد عبدالحمید با حالت ناراحتی و نگرانی بیرون آمد و به ما گفت هارون می خواهد شما را ببیند.

با هم وارد قصر شدیم و نزد هارون رفتیم، وقتی به هارون رسیدیم او را بسیار غضبناک و خشمگین دیدیم که نزد او جلادی با شمشیر برهنه ایستاده بود و یک مرد علوی پشت سر هارون قرار داشت وقتی آن علوی را دیدم دانستم آن علوی به ما خیانت کرده است به هارون الرشید: گفتم ای امیر چرا میخواهی بدون دلیل ما را به قتل برسانی؟!

تقوا پیشه کن و حرفهای این فاسق را قبول نکن علوی گفت: آیا به من می گویی فاسق؟! در حالی که تو در فلان روز وقتی دانستی من علوی هستم به احترام از من پذیرایی کردی .

هارون الرشید به من گفت: بدون اینکه او را بشناسی چنین و چنان به او دادی؟

به او گفتم: ای امیر! به او بگو آیا او نزد من نیامده بود تا از من یک منزلی بخرد؛ ولی من قبول نکردم و سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و ایشان را با خود آورد و ایشان را واسطه خود قرار داد و وقتی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای او شفاعت کرد، من شفاعت ایشان را رد کردم و منزل را به شخص دیگری فروختم، از او پرسید آیا چنین نبود؟!

هارون الرشید به آن علوی خیانت کار گفت: آیا آنچه مزارم میگوید راست است؟

علوی گفت: آنچه می گوید عین حقیقت است. هارون به علوی خیانت کار گفت: از من دور شو خداوند تو را زشت گرداند! به راستی که تو می گفتی مزارم و دوستانش، موسی بن جعفر (علیه السلام) را پروردگار خود می شمارند و از او بی چون و چرا اطاعت می کنند اکنون می گویی که مزارم شفاعت او را نمی پذیرفت!

سپس به من رو کرد و گفت: ای مزارم! با سربلندی و سرافرازی دست دوستانت را بگیر و برو!

مزارم می گوید: دست دوستانم را گرفتم و با سربلندی و سرافرازی از قاص-ر هارون الرشید لعین بیرون رفتم وقتی از قصر دور شدیم به دوستانم گفتم: به راستی که خداوند به ما رحم کرد و ما را از چنگال هارون الرشید نجات داد، سپس ماجرای خودم و آن اعرابی را برای آنها تعریف کردم، بعد از آن به من گفتند: چرا شفاعت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نپذیرفتی؟!

به آنها گفتم چند روز قبل از این ماجرا حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست و به من فرمود: چند روز بعد یک اعرابی نزد تو می آید و می خواهد یک منزل از منازل تو را بخرد تو قبول نکن! پس او نزد من می آید و سپس مرا با خود نزد تو می آورد تا مرا واسطه خود قرار دهد، هرگاه من شفاعت او را نزد تو کردم شفاعتم را نپذیر؛ زیرا این علوی خیانت کار است و اگر شفاعتم را بپذیری جانانت در خطر خواهد بود؛ چرا که در هر صورت او نزد هارون الرشید خواهد رفت و چنین و چنان خواهد گفت، پس تو را احضار خواهند کرد و چنین و چنان خواهد شد و بالاخره نجات خواهی یافت. (1)

(97)

موجود شگفت انگیز آسمانی

روایت شده با اسناد از هارون الرشید یک باز سفید شکاری داشت که بسیار آن را دوست داشت. روزی هارون الرشید همراه وزیران و دربانان و خدم و حشم و.... به شکار رفت در آنجا آن باز شکاری پرواز کرد و از نظر هارون الرشید و سایرین محو شد و هر چه دنبال آن گشتند، آن را پیدا نکردند هارون الرشید بسیار نگران و غمگین شد و دستور داد که در آنجا منزل کنند و خیمه بزنند و تا وقتی آن را پیدا نکردند از جای خود

بلند نشوند، هر چند که تا آخر عمر خود دنبال آن باز سفید شکاری بگردند.

ص: 131

به دستور او خیمه ای برپا کردند و او داخل آن خیمه نشست و به لشکریان دستور داد که در همه جا پخش شوند و وجب به وجب زمین و درختان و جنگلها و.... را به دنبال باز سفید شکاری بگردند و بدون آن نزد او نیایند.

همه لشکریان به دستور هارون الرشید در پی آن باز رفتند و پس دو شبانه روز بدون هیچ توقف و استراحت ناامید و خسته نزد هارون الرشید بازگشتند، وقتی هارون الرشید دید که آنها بدون آن باز سفید شکاری بازگشتند آنها را توبیخ کرد. در روز سوم به صورت ناباورانه‌ای آن باز سفید شکاری در حالی که یک موجود شگفت انگیز در دهان گرفته بود نزد هارون الرشید آمد!

آن موجود شگفت انگیز؛ مانند شمشیر در زیر نور خورشید می درخشید و همه را خیره کرده بود هیچ کس تا به حال چنین موجود شگفت انگیزی را ندیده بود، هارون الرشید آن موجود شگفت انگیز را از دهان باز سفید شکاری در آورد و آن را در یک تشت طلا قرار داد و سپس به قصر خود بازگشت، هنگامی که به آنجا رسید دستور داد تمام دانشمندان و حکما و اطبا و فقها و قضات و.... در سراسر حکومتش را احضار کنند.

به دستور هارون الرشید تمام آنها را جمع کردند و قصر هارون الرشید مملو از دانشمندان، حکما، قضات و فقها بود که جای انداختن یک سوزن در آنجا نبود.

هارون الرشید آن موجود شگفت انگیز را نشان داد و از یکایک آنها در مورد آن پرسید؛ ولی هیچ کس جوابی نداشت که به او بدهد آنها میگفتند تا به حال چنین موجودی ندیده و نشنیده بودیم که چنین موجودی در دنیا وجود دارد.

در همان حال ابن اکتف قاضی اعظم شهر بغداد به هارون الرشید گفت: ای هارون هیچ کس قادر نیست به تو بگوید این موجود شگفت انگیز چیست. و فقط یک نفر می تواند بگوید این چیست.

هارون خوشحال شد و گفت: آن شخص کیست؟ آنچه دوست دارد به او خواهم داد، او را نزد من بیاورید.

ابن اکتّم گفت: آن شخص کسی نیست مگر امام شیعیان حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) پس او را به همراه جمعی از دوستان و پیروانش احضار کن و در مورد این موجود شگفت انگیز سؤال کن اگر جواب داد که علمی به آموزه های ما افزون می شود و اگر قادر نبود جواب بدهد نزد این جمعیت و مردم رسوا خواهد شد؛ زیرا او ادعا می کند که علم غیب دارد و به بال زدن و پرواز کردن فرشتگان در آسمانها می نگرَد.

هارون الرشید گفت: به خاک مهدی، خلیفه مرحوم عباسی قسم! این بهترین راه او از بغداد چند پیک به سوی مدینه منوره فرستاد و امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) را همراه جمعی از یاران خاص ایشان دعوت کرد. امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) همراه دوستان عازم بغداد شد، هنگامی که به بغداد رسید، هارون الرشید لعین به استقبال ایشان آمد و ایشان را با احترام وارد قصر کرد و گفت: به راستی که من خیلی مشتاق دیدار تو بودم و قادر نبودم که قصر و... را ترک کنم و نزد تو بیایم به همین دلیل دنبال تو فرستادم تا دوباره از نزدیک چهره دلربای تو را ملاقات کنم.

امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) به او فرمود: من هیچ احتیاجی به شوق ت--ون-دارم؛ ولی بدان که خداوند متعال بین آسمان و زمین دریایی آفریده است که آن دریا در هم انباشته شده است و هیچ روزنه ای در آن نیست و اگر چیزی از آن بیفتد آنچه زیر خود قرار دارد به هلاکت می رساند. طول آن دریا چهار فرسخ در چهار فرسخ است و آن فرسخها که می گویم فرسخ های دنیا نیست؛ بلکه فرسخهای فرشتگان است که هر فرسخ آن پرواز صد سال فرشتگان الصافون و المسبحون است که خداوند متعال در مورد آن فرشتگان چنین فرموده است: (انا لنحن الصافون انا لنحن المسبحون).

خداوند متعال در آن دریا موجوداتی شبیه ماهی آفریده است که بعضی بزرگ و بعضی دیگر کوچک هستند که بزرگ ترین آنها یک و نیم است که سر آن

موجودات مانند سر انسان است و دارای دو، چشم دو لب دهان، بینی و دو گوش ست و نر آن موجودات در صورتشان مو مانند ریش است و ماده آنها بالای سرش موی زیاد مانند زن دارد و همچنین شکم آن موجودات مانند شکم ماهی است و روی جسم شان پولک هایی مانند پولک های ماهی قرار دارد و همچنین باله هایی مانند باله های ماهی دارند و دستان و پاهای کوچکی مانند دست و پای انسان دارند و هر یک از آن موجودات مانند ستاره درخشان می درخشند و خداوند متعال آنها را برای تسبیح و تقدیس آفریده است و هرگاه یکی از آنها در تسبیح و تقدیس کوتاهی کند، خداوند متعال باز سفید شکاری را بر آن مسلط می کند، خداوند آن موجودی که کوتاهی کرده را روزی باز سفید شکاری قرار می دهد و باز پرواز کرده، آن موجود را صید می کند.

ای هارون تو هیچ حقی نداری که چنین کاری انجام دهی و رزق و روزی باز را از او بگیری و آن را از او مخفی گردانی در حالی که خداوند این رزق را به او رسانده است. .

وقتی هارون الرشید چنین شنید دستور داد آن موجود شگفت انگیز را بیرون بیاورند و به آن به خوبی بنگرند و با تعجب دیدند آنچه امام وصف کرده بود بدون کم و کسری بوده است.

سپس آن موجود شگفت انگیز را به باز دادند و باز آن را تکه تکه کرد و بدون اینکه چیزی از آن باقی بگذارد آن را خورد..(1)

(98)

پیرزن مؤمنه به نام شطیطه

روایت شده با اسناد از ابی علی بن راشد که می گوید: مردم نیشابور در زمان امام صادق (علیه السلام) در یک جا جمع شدند که بزرگان آنها در مورد امام زمان خود، یعنی امام صادق (علیه السلام) مشورت می کردند و به این نتیجه رسیدند که به راستی ما در هر سال

ص: 134

اموال زیادی از قبیل زکات و خمس و... که بر ما واجب است جمع می کنیم و نزد سرور و مولایمان امام صادق (علیه السلام) می فرستیم و به راستی که عده زیادی ادع-ا م-ی کنن-د ام-ام هستند در حالی که همه آنها امام دروغین بیش نیستند. ما باید با هم جمع شویم و با همدیگر مشورت کنیم و از بین خود، بهترین و دین دارترین و امانت دار ترین شخص را انتخاب کرده اموال و دیگر هدایا را به او بسپاریم تا او آنها را به دست امام، پیشوا و رهبر واقعی ما، یعنی حجت خدا امام صادق (علیه السلام) برساند.

راوی می گوید: آنها از بین خود مردی به نام ابو جعفر محمد بن ابراهیم نیشابوری را انتخاب کردند که بین خاص و عام مشهور به امانت داری و پاک دامنی بود.

سپس اموال هر سال خود را جمع کردند و به او سپردند که در آن اموال، عبارتند از: وجه نقد سی هزار سکه طلا (دینار) و پنجاه هزار سکه نقره (درهم) و غیر نقدی عبارتند از: لباس هزار عدد لباس و پارچه های گوناگون و دیگر هدایا. در آن هنگام پیرزن فاضل و محترم و بزرگواری به نام شیطیه در حالی که در دست او یک عدد پارچه پنبه که با دست خود دوخته بود و یک درهم که با خود آورده بود، آمد. پس آنها را به ابوابراهیم داد و گفت: توان من این است و قادر نیستم زیادتر از این بدهم این را از من بگیر و به سرور و مولایم بده و سلام مرا به ایشان برسان!

ابوابراهیم نیشابوری به شیطیه گفت: من خجالت می کشم که این مال ناچیز تو را با خود ببرم و به سرور و مولایم امام صادق (علیه السلام) تحویل دهم. شیطیه گفت: هیچ خجالتی در آن نیست؛ زیرا خداوند متعال عمل ناچیز را می پذیرد پس آن را با خود ببر و به راستی چقدر دوست داشتم این هدیه را خود در گردن آویزان می کردم و آن را با خود نزد سرور و مولایم جعفر بن محمد (علیه السلام) می بردم و به ایشان تحویل می دادم.

ابو جعفر نیشابوری می گوید: من در هم شیطیه را داخل کیسه در هم ها که متعلق به شخصی به نام بخت بن موسی اللولوی بود گذاشتم و آن پارچه را در لباسهای دو برادر که معروف به فرزندان نوح بن اسماعیل بودند گذاشتم.

شیعیان نیشابور نزد من آمدند. در حالی که در دست آنها جوهر و نامه هایی بود که در آن نامه ها مسائل شرعی نوشته شده بود و در زیر هر مسئله، سفیدی تعبیه شده بود که جواب سؤال در آنجا قید شود، آنها نامه های خود را مهر و موم کردند و همراه جوهر به من دادند و به من گفتند: ای فلانی! وقتی به مدینه منوره رسیدی قبل از اینکه چیزی از اموال و... به امام صادق (علیه السلام) بدهی، این نامه ها را به ایشان بده و یک شب در جایی بیتوته کن و روز دهم نزد ایشان برو و اگر دیدی بدون این که مهر و موم نامه ها را باز کرده باشد جواب نامه ها را داده است بدان که ایشان امام واجب اطاعه است پس سلام ما را به ایشان برسان و اموال را به ایشان تحویل بده و بیا و اگر چنین نبود اموالمان را همراه خودت به نیشابور برگردان!

ابو جعفر نیشابوری می گوید: از اهالی نیشابور خداحافظی کردم و عازم مدینه شدم و همچنان راه می رفتم و در منزلگاه هایی که در راه بود استراحت می کردم تا وقتی به شهر کوفه رسیدم در آنجا به زیارت امام علی (علیه السلام) در نجف رفتم بعد از آن به مسجد کوفه آمدم، وقتی به مسجد رسیدم جماعتی را دیدم که دور یک پیر مرد ریش سفید و خوش سیما حلقه زده بودند و از آن در مورد مسائل شرعی و حلال و حرام می پرسیدند و او با آرامی و متانت با مذهب شیعه امیر المؤمنین جواب آنها را می داد نزدیک شدم و از چند نفر در مورد آن پیر مرد خوش سیما پرسیدم، به من گفتند:

که ایشان ابو حمزه ثمالی است. نزدیک آن بزرگوار شدم و به ایشان سلام کردم، ایشان نیز جواب سلامم را داد کنار ایشان نشستم وقتی مردم از نزد ایشان متفرق شدند به من گفت: تو کیستی و برای چه چیزی به اینجا آمدی؟

گفتم: من فلانی هستم و از فلان شهر آمدم و برای فلان کار میخوام به فلان جا بروم.

وقتی آن پیر مرد دانست که من عازم مدینه منوره هستم بسیار خوشحال شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: به راستی که اگر تمام دنیا بر اهل بیت (علیهم السلام) عرضه شود

قادر نیست یک ذره از حقشان را برآورده کند به راستی تو نزد آن بزرگوار خواهی رفت و حقشان را برای ایشان می رسانی.

ابو جعفر نیشابوری می گوید: وقتی چنین شنیدم بسیار خوشحال شدم و آن اولین سودی بود که به من رسیده بود، نزد آن پیرمرد ماندم و جمعیتی نیز نزد ایشان آمدند با او و دیگر به جمعیت هم صحبت شدم، یکباره ابو حمزه ثمالی به صحرا رو کرد و گفت: آیا کسی را می بینید که به سوی ما می آید؟

گفتم: جمعیت زیادی به سوی ما می آیند چه کسی را می گوید؟!

گفت: یک مرد اعرابی که سوار بر ناقه ای است.

ما نیز به صحرا خیره شدیم و مردی را دیدیم که سوار بر ناقه ای بود و به سوی ما می آمد به ابو حمزه ثمالی گفتیم: شخص مورد نظر را دیدیم، به سوی ما می آید. وقتی آن مرد نزد ما رسید از ناقه خود پایین آمد و آن را در جایی بست و نزد ما آمد.

ابو حمزه ثمالی به آن اعرابی گفت: از کجا می آیی؟

اعرابی گفت: از مدینه منوره.

ابو حمزه ثمالی به اعرابی گفت: آیا در مدینه اتفاقی افتاده است؟

اعرابی گفت: بله!

ابو حمزه ثمالی به او گفت: چه اتفاقی افتاده است؟

اعرابی گفت: حضرت امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسیده است. راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم نفسم به شماره افتاد و کمرم در هم شکست و نمی دانستم چه کار کنم.

ابو حمزه به اعرابی گفت: امام صادق (علیه السلام) قبل از شهادتش چه کسی را جانشین خود اعلام کرد؟ اعرابی گفت: به سه نفر وصیت کرده است که اولین آنها منصور دوانقی و دومی فرزندش عبدالله و سومی فرزند کوچکش موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

وقتی ابو حمزه چنین شنید خوشحال شد و خندید و سپس از آن اعرابی تشکر کرد و آن اعرابی رفت.

وقتی اعرابی رفت، ابو حمزه به من گفت: غم مخور! آیا امام خود را نشناختی؟

به او گفتم: چگونه امام خود را بشناسم؟

ابو حمزه گفت: علت وصیت امام صادق (علیه السلام) به منصور دوانقی این بود که هرگاه منصور دوانقی از کسی پرسد جانشین امام صادق (علیه السلام) کیست؟ به او بگویند: تو جانشین ایشان هستی؛ زیرا ایشان به تو وصیت کرده است و در این صورت امامت و رهبری در امان خواهد بود.

و اما وصیت امام به فرزند بزرگش این است که به مردم نشان بدهد باید قبل از

مرگ به فرزند بزرگ خود وصیت کند و وصیت امام به موسی بن جعفر (علیه السلام) این است که امام و رهبر و حجت خدا و ولی خدا بعد از ایشان موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

ای ابو جعفر! به راستی که امام و سرور و مولای تو امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است وقتی نزد ایشان رسیدی سلام مرا به ایشان برسان ابو جعفر نیشابوری می گوید: از ابو حمزه ثمالی خدا حافظی کردم و عازم مدینه منوره شدم.

وقتی به مدینه رسیدم در یک کاروان سرا منزل کردم و اموال و... را به صورت

امانت به صاحب کاروان سرا دادم و سپس نزد مرقد شریف و مطهر رسول خدا رفتم و ایشان را زیارت کردم بعد از زیارت به اهالی مدینه گفتم: امام صادق (علیه السلام) به چه کسی وصیت کرده است؟

به من گفتند: به فرزند ارشدش عبدالله بن جعفر (علیه السلام) وصیت کرده است.

به آنها گفتم: آیا عبدالله بن جعفر (علیه السلام) فتوا می دهد؟

به من گفتند: بله!

سپس آدرس محل سکونت عبدالله بن جعفر را از آنها گرفتم و به منزل عبدالله رفتم وقتی به آنجا رسیدم دیدم چند غلام بیرون منزل ایستاده بودند همان گونه که غلامان در بیرون منزل امیران می ایستند.

با خود گفتم: از امام پرسیده نمی شود که چرا چنین و چنان کرده است.

پس اذن دخول خواستم: غلامی وارد منزل شد و سپس نزد آمد و گفت: سرورم می گوید: تو چه کسی هستی؟

پس

ابو جعفر می گوید: خودم را برای او معرفی نکردم و با خود گفتم: به خدا قسم این سرور و مولایم نیست؛ زیرا اگر سرور و مولایم بود مرا می شناخت.

گفتم: شاید به خاطر تقیه چنین می پرسد.

به غلام گفتم: نزد سرور برو و به او بگو فلان خراسانی هستم.

غلام رفت و سپس بازگشت و اذن دخول برایم گرفت و من همراه او وارد منزل شدم وقتی داخل منزل شدم دیدم، که عبدالله بن جعفر روی یک تخت فرش گران بها مانند پادشاهان نشسته بود و دو غلام در اطراف او ایستاده بودند.

با خود گفتم اگر کسی امام شود خود را بزرگ شمرده، روی چنین تخت و فرشی گران بها می نشیند؟! سپس با خود گفتم: این از کرامات و بزرگی است که چنین است و احتیاجی به پرسیدن نیست و آنچه امام دوست دارد انجام می دهد. به او سلام کردم و او نیز جواب سلامم را داد و با من دست داد و مرا پیش خود نشانده و گفت: چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟

گفتم: آمدم تا سؤالی از محضر جناب عالی بپرسم و سپس به حج بروم.

گفت آنچه دوست داری از من بپرس ان شاء الله جواب خواهم داد.

به او گفتم: زکات دویست سکه چقدر است؟

گفت: پنج سکه.

گفتم: زکات صد سکه چقدر است؟

گفت: دو و نیم سکه.

به او گفتم خوب ای سرورم تو را به خدا می سپارم به من بگو که حکم مردی که به زنش بگوید من تو را به اندازه تعداد ستارگان طلاق داده ام چیست؟

گفت: احتیاجی به گفتن آن نیست و فقط سه بار بگوید، کافی است.

ابو جعفر می گوید: با خود گفتم این مرد چیزی نمیداند، بلند شدم و در پی سرور و مولای واقعی گشتم. گفتم: ای سرورم! من از نزد شما مرخص می شوم و فردا صبح نزد شما باز خواهم گشت.

گفت: عجله ای برای رفتن نیست آنچه دوست داری درخواست کن! به تو عطا خواهم کرد.

گفتم: چیزی از تو نمی خواهم و از او خدا حافظی کردم و نزد مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم خود را روی مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) انداختم و گریه و زاری کردم و نزد ایشان از موفق نشدنم ناله می کردم، خطاب به مرقد شریف عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به چه کسی مراجعه کنم؟ آیا به یهودیان یا مسیحیان یا آتش پرستان یا فقهای اهل تسنن مراجعه کنم چه باید کنم؟ همچنان گریه و استغاثه می کردم تا وقتی که یکباره احساس کردم مردی مرا تکان داد. خود را از قبر برداشتم، دیدم یک غلام سیاه است که تن آن غلام پیراهن و عمامه کهنه و فرسوده بود، پس به من گفت: ای ابو جعفر (علیه السلام)! به سوی ما بیا نه به سوی یهودیان و نه به سوی مسیحیان و نه آتش پرستان و نه دشمنان ما؛ بلکه به سوی ما بیا؛ زیرا ما حجت خدا هستیم و به راستی که ما از دیروز جواب نامه هایی که همراه تو از اهل نیشابور است، بدون اینکه مهر و موم آنها را باز کنیم جواب داده ایم و به راستی که همراه آن نامه ها وسایل دیگری برای ما آورده ای؛ از جمله در همی از پیرزنی به نام شطیطه که به تو داده است و تو آن درهم را در کیسه اللولوی گذاشتی و همچنین پارچه ای نیز به تو داده و تو نیز آن را در کیسه آن دو برادر گذاشتی، به سوی ما بیا! منتظر تو هستیم.

راوی می گوید: خیلی تعجب کردم، به آن کاروان سرا که منزل کرده بودم رفتم و اموال و نامه ها را بردم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بردم وقتی به منزل آن بزرگوار رسیدم همان غلام قبلی را دیدم که بیرون در منتظر من بود پس همراه هم وارد منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شدیم، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که روی یک تکه حصیری نشسته بودند وقتی مرا دید به من فرمود: ای ابو جعفر! نه به سوی یهودیان، نه مسیحیان، نه آتش پرستان و نه دشمنان ما؛ بلکه به سوی ما بیا؛ زیرا من حجت خدا و ولی خدا هستم.

ای ابو جعفر! آیا ابو حمزه ثمالی در مسجد کوفه به تو چنین و چنان نگفته است؟

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم به بصیرتم در مورد امام افزوده شد و به امامت آن بزرگوار ایمان آوردم.

سپس به من فرمود: کیسه پول اللولوی را به من بده! من نیز به ایشان تحویل دادم. ایشان دست مبارک خود را داخل کیسه کرد و در همی از آن بیرون آورد و به من فرمود: آیا این درهم همان در هم شیطیه نیست؟

عرض کردم: آری همین است!

سپس فرمود: کیسه پارچه های پنبه ای که متعلق به فلان و فلان است را به من بده! من نیز آن کیسه را به ایشان دادم و ایشان دست مبارک خود را داخل کیسه

گذاشت و از آن پارچه ای بیرون آورد و فرمود: آیا این همان پارچه شیطیه است؟

عرض کردم: بله!

سپس ایشان پارچه سفیدی که بیست و چهار ذراع بود به من داد و فرمود: سلام مرا به شیطیه برسان و به او بگو آن پارچه پنبه ای که برایم فرستادی پذیرفتم و آن را همراه کفن خود قرار می دهم؛ همچنین این پارچه را به او بده و به او بگو پنبه های این پارچه از روستای مادرمان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) این است که ایشان با دست مبارک خود بذر پنبه را می کاشته، سپس پنبه ها را می چید و برای فرزندان خود کفن درست می کرد و اکنون ما از همان پنبه چیدیم و این کفن را خواهرم حکیمه (دختر امام جعفر صادق (علیه السلام)) با دست خود بافته است پس آن را کفن خود قرار ده.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به غلام خود فرمود: فلان کیسه سکه را برایم بیاور!

غلام نیز رفت و کیسه را آورد و به امام تحویل داد و امام از آن کیسه چهل درهم در آورد و به من داد و به من فرمود: سلام مرا به شیطیه برسان و به او بگو نوزده روز بعد از اینکه کفن به او برسد از دنیا خواهد رفت این چهل درهم را به او بده و به او بگو که شانزده در هم آن را انفاق کند و بیست و چهار درهم دیگر را صدقه ای برای خودش قرار دهد و همچنین به او بگو اگر از دنیا رفت من برای نماز خواندن بر او حاضر خواهم شد.

سپس فرمود: این ابو جعفر! اگر مرا در آنجا دیدی به کسی چیزی نگو؛ زیرا برای تو بهتر است و آنچه برای شیطیه به تو گفته ام بدون اینکه کسی بفهمد به او بگو!

سپس فرمود: مهر و موم نامه ها را باز کن و ببین چه شده است؟

راوی می گوید: من یکی از آن نامه ها را باز کردم و دیدم که فلانی سؤالی پرسیده بود و امام در جای سفید، جواب را نوشته بود. چندتای دیگر را باز کردم و چنین دیدم.

ابو جعفر می گوید: در همان سال با آن بزرگوار به حج رفتم و سپس به خراسان آنجا رسیدم مردم خراسان به استقبال من آمدند و من نیز به آغوش بازگشتم، وقتی به آن ها رفتم.

جریان سفر خود را برای آنها تعریف کردم و آنها خیلی خوشحال شدند؛ تمام نامه های آنها را به آنها دادم و آنها مهر و موم آن را باز کردند و خواندند و خوشحال شدند.

شیطیه نیز در آن جمع بود، آن چهل درهم و کفن را به او دادم و آنچه امام به من فرموده بود مخفیانه به او گفتم، وقتی شیطیه چنین شنید از خوشحالی می خواست پر در بیاورد و به آسمان پرواز کند.

راوی می گوید: همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود شیطیه نوزده روز بعد از آمدنم به رحمت الهی پیوست و او را غسل دادند و با آن کفن که از نزد امام برای او آورده بودم طبق وصیتی که کرده بود کفن کردند و سپس او را

به قبرستان آوردند و تعداد بسیاری آمدند تا جایی که از بسیاری جمعیت جای انداختن سوزن وجود نداشت و با آن عظمت بر آن زن فداکار و پاک دامن نماز خواندند، یکباره دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سوار بر ناقه ای آمد و در صف نمازگزاران رفت و بر پیکر آن بزرگوار نماز خواند و بعد از نماز، ایشان شاهد دفن آن پیرزن بزرگوار بود در حالی که هیچ کس ایشان را نمیشناخت جز من، بعد از اتمام دفن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد مردم آمد و فرمود: وقتی از نزد مردم دور شدم به مردم بگو که من - امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - از مدینه منوره آمدم و بر جسم مطهر شیطیه نماز خواندم و رفتم و همچنین به آنها بگو به راستی که ما در نماز خواندن بر جسم هر محب و شیعه در سراسر جهان حاضر می شویم، پس پرهیز کار باشید و آنچه خداوند از واجبات فرموده انجام دهید تا مستحق نماز خواندن امام زمان خود بر جسمتان باشید.

راوی می گوید: وقتی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و از مردم دور شدند به آنها گفتم: به راستی که امام موسی کاظم (علیه السلام) از مدینه منوره به نیشابور آمد - د و ب - ر جسم مبارک شیطیه نماز خواند و شاهد دفن او نیز بود و سپس چنین و چنان به من فرمودند و خدا حافظی کردند و رفتند.

وقتی مردم چنین شنیدند بسیار اندوهناک و ناراحت شدند و نمی دانستند چه کنند؛ زیرا نتوانسته بودند چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کنند. (1)

(99)

به لرزه در آمدن نفع انصاری

روایت شده با اسناد از ایوب بن عیسی هاشمی که می گوید: مردی از انصار به نام نفع روزی همراه عبد العزیز بن عمر بن عبدالعزیز به قصر هارون الرشید رفت، در آن

ص: 143

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی و مناقب ابن شهر آشوب این روایت ذکر شده است و علامه بحرانی له مؤلف مدینه المعاجز میگوید شیخ راوندی این روایت را به اختصار ذکر کرده است که این روایت مختصر نیز شیخ بحرانی آن را در معجزه نود و نه از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است. (مترجم)

وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد، هنگامی که در بانان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدند به استقبال ایشان رفتند و با احترام آن بزرگوار را به قصر آوردند.

وقتی نفع انصاری چنین دید، گفت: به راستی که این دربانان چقدر احمق و نادان هستند که به آن مرد احترام گذاشتند. به راستی که اگر آن مرد بیرون بیاید او را خوار و ذلیل خواهیم کرد.

عبدالعزیز به او گفت: چنین کاری انجام نده به راستی که آن از کسانی است که خداوند متعال آنها را از تمام خلق برتری داده است.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از قصر هارون الرشید بیرون آمد و سوار بر هستم. الاغ خود شد، نفع انصاری افسار الاغ را گرفت و به امام گفت: تو کیستی؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر اصل و نسب را می خواهی من فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرزند اسماعیل ذبیح الله (علیه السلام) و فرزند ابراهیم خلیل الله (علیه السلام) هستم.

اگر می خواهی در مورد سرزمین من بدانی، سرزمینم همان سرزمینی است که خداوند به تو و همه مردم واجب کره که مراسم حج را در آنجا برپا کنند و اگر مقام و منزلت ما را میخواهی ما همان کسانی هستیم که خداوند متعال واجب کرده در نماز واجب بر ما صلوات فرستید. اللهم صل علی محمد و آل محمد؛ (خدایا! درود فرست بر محمد و خاندان محمد.)

و به راستی که ما آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم، پس دستت را از افسار الاغم دور کن! راوی می گوید: یکبار به تمام بدن نفع انصاری به لرزه درآمد و با خواری از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دور شد.

عبدالعزیز به او گفت: به تو نگفته بودم که چنین کاری نکن! حالا برای تو بهتر است که چنین شده ای. (1)

ص: 144

1- اعلام الوری شیخ طبرسی جند الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری جلد با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده است که علامه بحرانی این روایت را ذکر کرده است که ما به اختصار یکی را انتخاب کرده، آن را نوشتیم (مترجم)

بکار قمی

روایت شده با اسناد از بکار قمی که می گوید: چهل بار به حج رفتم در آخرین حج خود پولم تمام شد، در آن وقت من در مکه بودم، با خودم گفتم به سوی مدینه رهسپار شوم و آنجا به زیارت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و به دیدار سرور و مولایم امام موسی بن جعفر عالم (علیه السلام) بروم.

شاید در آنجا بتوانم کاری بکنم تا مقداری برای خود پول جمع کنم و به سوی کوفه بازگردم؛ از این رو از مکه عازم مدینه منوره شدم وقتی به مدینه منوره رسیدم به زیارت مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم و بعد از آن به جایی که کارکنان جمع می شدند رفتم وقتی به آنجا رسیدم، دیدم جمعی برای کار جمع بودند، من نیز به جمع آنها پیوستم و از خدا می خواستم که کاری برایم پیدا شود تا

کار کنم.

در همان حال بودم که مردی آمد و کارکنان دور آن مرد حلقه زدند، من نیز نزد آنها رفتم. آن مرد کارگران را با خود برد و من نیز در پی او رفتم و به او گفتم: ای بنده خدا! مرا نیز با خود ببر؛ زیرا من اینجا غریب و بی کس هستم. من دیدم که با این کارگران به جایی میروی تا به آنها کار بدهی، مرا نیز به ببر و به من کار بده تا کار کنم.

آن مرد به من گفت: آیا تو از اهل کوفه هستی؟

گفتم: بله!

گفت: تو نیز با این کارکنان با من بیا!

راوی می گوید: باهم به محلی رفتیم، در آنجا خانه ای می ساختند پس چند روزی آنجا کار کردم، در هفته یک بار حقوق می دادند؛ اما کارکنان به خوبی کار نمی کردند، پس به مسئول کار گفتم: مرا بر سر این کارکنان قرار بده تا به آنها بگویم که چگونه کار کنند؛ زیرا در این کار آموزش لازم را دیده ام

ص: 145

آن شخص نیز قبول کرد و مرا سرکارگر قرار داد من به آنها دستور می دادم که چگونه کار کنند و کار خوم را هم به خوبی انجام می دادم.

روزی در همان حال بالای یک سکو کار میکردم که چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم

ایشان به من فرمود: ای بکار قمی! نزد ما آمدی، بیا پایین با تو کار دارم.

پس من نیز از آن سگو پایین آمدم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد و مرا به جای خلوتی برد و فرمود: اینجا چکار می کنی؟

عرض کردم: فدایت شوم! در مگه بودم که داراییام تمام شد بعد از اینکه مردم از مکه خارج شدند، من تصمیم گرفتم که رهسپار مدینه شوم تا رسول خدا (علیه السلام) را زیارت کرده، وجود مبارک شما را ملاقات کنم با خود گفته بودم شاید در آنجا کاری پیدا کنم و کار کنم و پولی برای خود جمع کرده، به شهر و دیارم بازگردم.

پس عازم مدینه شدم و هنگامی که به مدینه منوره رسیدم به زیارت مرقد شریف رسول خدا (علیه السلام) رفتم و سپس به میدانی که کارکنان بیکار در آنجا برای کار جمع می شدند رفتم، تعدادی کارگر در آنجا جمع شده بودند من نیز به آنها ملحق شدم و طولی نکشید که وکیل شما را دیدم نزد ما آمد و کارکنان را برای کاری با خود برد من نیز در پی او رفتم و به او گفتم: ای بنده خدا! مرا نیز با آنها ببر! او نیز قبول کرد و مرا با خود برد، مدتی کار می کردم تا اینکه روزی رسید که در آن روز حقوق کارکنان را می دادند، وکیل شما کارکنان را همانجا که کار می کردیم جمع کرد و سپس هر کارگر را به اسم صدا میزد و به آنها حقوقشان میداد و هر بار من بلند می شدم و از او می خواستم که حقوق من را بدهد، می گفت: صبر کن، بنشین! نوبت تو نیز می رسد، من نیز صبر کردم تا وقتی تمام کارکنان قوقشان را گرفتند و رفتند، آن مرد یک کیسه از جیب خود بیرون آورد و به من داد، در آن کیسه پانزده سکه طلا (دینار) بود، آن مرد به من گفت: این هزینه برگشت تو به کوفه است.

راوی می گوید: هنگامی که امام داستان آمدن من به مدینه را شنید به من فرمود: فردا عازم کوفه شو! عرض کردم: فدایت شوم! روی چشم، فردا عازم کوفه خواهم شد.

سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خداحافظی کرد و رفت ساعتی بعد از آن فرستادهای از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و گفت: سرور و مولایم می فرماید قبل از رفتن به ملاقات ایشان بیایید، بعد به کوفه بروید؛ زیرا می خواهم تو را بار دیگر ملاقات کنم.

گفتم: روی چشم! اطاعت می کنم، سلام مرا به ایشان برسان و بگو ان شاء الله قبل از رفتن، نزد ایشان خواهم آمد.

روز بعد نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم، فرمود: همین ساعت رهسپار کوفه شو تا به فلان جا برسی، در آنجا قافله ای خواهی دید که عازم کوفه است، به آنها ملحق شو و با آنها به کوفه برو این نامه را نیز بگیر و سلامم را به علی بن ابو حمزه برسان و این نامه را به او بده!

راوی می گوید: از نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خداحافظی کردم و به سوی کوفه حرکت کردم تا وقتی به فلان جا که امام (علیه السلام) فرموده بودند، رسیدم و همان گونه که ایشان فرموده بودند قافله ای را دیدم که عازم کوفه بودند، برای خود ناقه ای خریدم به قافله ملحق شدم و با آنها رهسپار کوفه شدم.

شب هنگام به کوفه رسیدم با خود گفتم: شب در منزل خواهم بود و صبح نزد علی بن ابو حمزه خواهم رفت و نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به او خواهم داد. وقتی به منزل رسیدم باخبر شدم چند روز قبل از رسیدنم به کوفه دزدها مغازه ام را دزدیده اند

با ناراحتی شب را گذراندم و نتوانستم به خوبی استراحت کنم، وقتی صبح شد نماز صبح را خواندم و همچنان به دزدیده شدن اجناس مغازه فکر می کردم ک-ه یکباره صدایی در منزل شنیدم، در را باز کردم و دیدم علی بن ابو حمزه پشت در

است، از دیدن او بسیار خوشحال شدم او را بغل کردم و به او سلام کردم و گفتم: اکنون میخواستم نزد تو بیایم

علی بن ابو حمزه گفت: ای بکار نامه سرور و مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به من بده!

من نیز نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به علی بن ابو حمزه دادم، او آن را از من گرفت، بویید و بوسید، روی چشمانش قرار داد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

گفتم: چرا گریه میکنی؟

گفت: از شوق دیدار سرور و مولایم گریه می کنم.

راوی می گوید: علی بن ابو حمزه مهر و موم نامه را باز کرد و آن را خواند به من رو کرد و گفت: ای بکار! آیا دزدها آنچه در مغازه ات بود دزدیده اند؟

گفتم: بله! گفت: خداوند متعال به تو رحم کرده و آنچه از دست تو رفته، به تو برگردانده است و به درستی که سرور و مولایم به من امر فرموده آنچه از تو رفته، به تو بدهم.

راوی می گوید: علی بن ابو حمزه یک کیسه سکه بیرون آورد و به من داد که در آن کیسه چهل سکه طلا (دینار) بود. من نیز با دقت آنچه از من دزدیده بودند حساب کردم و دیدم درست چهل دینار است.

نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از علی بن ابو حمزه گرفتم و آن را خواندم و دیدم ایشان در نامه خطاب به علی بن ابو حمزه فرموده است: ای علی بن ابو حمزه! قیمت آنچه از مغازه بکار به سرفرت رفته، به او بده و آن چهل دینار است. (1)

(101)

هفت روز دیگر به لقاء الله میرسم

روایت شده با استاد از احمد بن خالد برقی، از محمد بن عباد المهلی که می گوید: وقتی هارون الرشید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرد و در زندان

ص: 148

معجزات و کرامات و فضایل آن بزرگوار برای هارون و دیگران آشکار شد، هارون وزیر خود یحیی بن خالد برمکی را نزد خویش احضار کرد و به او گفت: در مورد موسی بن جعفر (علیه السلام) چه باید کرد؟

یحیی گفت: بر او منت بگذار و او را مورد لطف و بخشش خود قرار ده و آزاد کن.

هارون به یحیی گفت: تو از سوی من نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و بگو که عموزاده ات میگوید که من تصمیم گرفتم هرگز تو را آزاد نکنم؛ مگر اینکه تو از من طلب بخشش کنی و به خلافت من نیز اقرار کنی و در اقرار تو هیچ خواری نیست و در طلب و خواسته ات از من هیچ منتی نیست.

این یحیی بن خالد برمکی وزیر من و مورد اعتماد من است و حرفش حرف من و تصمیمش تصمیم من است.

آنچه دوست داری درخواست کن و به سلامتی از زندان آزاد شو و هر کجا که دوست داری برو!

راوی می گوید: یحیی بن خالد برمکی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و آنچه هارون به او گفته بود برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بازگو کرد.

امام موسی بن جعفر به او فرمود: نیازی به عفو و بخشش هارون ندارم؛ زیرا هفت روز دیگر به لقاء الله خواهم پیوست.

و به راستی که من به ستاره خودت و فرزندان نگاه کردم و دیدم که هارون الرشید به تو و فرزندان خیانت خواهد کرد از او برحذر باش!

ای فلانی! به هارون بگو در روز جمعه فرستاده ای از سوی موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد تو خواهد آمد و به تو چنین و چنان خواهد گفت.

و به راستی هنگامی که در روز قیامت در پیشگاه پروردگارت و پیامبرت قرار بگیری، خواهی دید چه کسی به صاحب، سرور، مولا و امامش ستم و تعدی کرده است.

وقتی یحیی جواب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به هارون الرشید رساند، هارون گفت: اگر چند روز دیگر موسی بن جعفر (علیه السلام) ادعای نبوت کند، چه خاکی روی سرمان بریزیم.

راوی می گوید همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود در روز جمعه به شهادت رسید. (1)

(102)

فریادرس امت

روایت شده با اسناد از یزید بن سلیمان الزیدی که می گوید: همراه جمعی از دوستان، امام صادق (علیه السلام) را در راه مکه ملاقات کردیم، به ایشان عرض کردم پدر و مادرم به فدایت به راستی که شما ائمه پاک و پاکیزه هستید و مرگ از کسی دور نخواهد شد و همه طعم مرگ را می چشند، به من بفرمایید بعد از شما چه کسی امام و رهبر و حجت خدا خواهد بود تا ما به او اقتدا کنیم؟

فرمود: بله! درست می گویی، این ها فرزندان من هستند؛ راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اشاره کرد و فرمود: این سرور و بزرگ شما است که علم و حکمت و سخاوت و معرفت و آنچه مردم احتیاج دارند نزد ایشان است.

ایشان دارای بهترین اخلاق و بهترین مجاورت است، ایشان دری از درهای رحمت، بخشش و بزرگی خداوند متعال است، ایشان در آن مکان است که بهتر از آنچه برای تو توصیف کرده ام، وجود دارد.

راوی می گوید: پدرم به ایشان عرض کرد: فدایت شوم! آن چیست؟!

فرمود: به راستی که خداوند از وجود او فریادرس و یاری دهنده امت را قرار خواهد داد و علم، نور و دانایی او و بهترین مولود و بهترین فردی که خداوند ایشان را نجات دهنده امت قرار خواهد داد که توسط ایشان خونهای امت حفظ می شود و صلح و صفا در امت رسول خدا (رحمة الله علیه) در زمانش پدید خواهد آمد، توسط ایشان

ص: 150

گرسنه سیر می شود و برهنه پوشانده می شود و ترسو در امان خواهد بود و باران رزق و روزی به خاطر آن مولود مبارک، نازل می شود و مشکلات مردم را که در آن اختلاف پیدا میکنند حل می کند.

راوی می گوید: پدرم عرض کرد: فدایت شوم! آیا فرزندان دیگری نیز خواهد داشت؟

فرمود: بله!

یزید بن سلیط می گوید: بعد از به شهادت رسیدن امام صادق (علیه السلام)، در اواخر امامت موسی بن جعفر (علیه السلام)، ایشان را ملاقات کردم، به ایشان عرض کردم: از شما می خواهم آنچه پدر بزرگوارت امام صادق (علیه السلام) فرمودند، به من بگویید.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: هنوز وقت آن نرسیده است و این زمان، مانند زمان پدرم نیست و کسی حرف هایم را باور نمی کند.

عرض کردم: فدایت شوم! هر کس سخنان شما را باور نکند، لعنت خدا بر او باد! امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تبسمی کرد و فرمود: این اباعماره (کنیه یزید) ب-ه ت- و خواهم گفت: به راستی هنگامی که از منزل خارج شدم به ظاهر نزد آنها ب-ه هم-ه وصیت کردم؛ ولی در باطن و به تنهایی به فرزندم علی (علیه السلام) وصیت کرده ام و به راستی جد بزرگوارم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در رؤیای صادقه دیدم که همراه جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (صلی الله علیه و آله و سلم) بود و در دست ایشان شمشیر، انگشتر، عصا و

عمامه بود.

به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) عرض کردم: ای جد بزرگوارم! اینها چه چیزی هستند؟

فرمود: عمامه: سلطنت خدا است و شمشیر: عزت خدا است و کتاب: نور خدا است و عصا: قوت خدا است و خاتم انگشتر جامع همه آنها است. سپس فرمود: وصیت و امامت و جانشینی بعد از تو به فرزندت علی (علیه السلام) خواهد رسید. پس آنچه در مورد امامت و... و آنچه در دست تو است به او بده و به او وصیت کن.

ص: 151

راوی می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمودند: ای یزید! این سخن من نزد تو امانت است، به هیچ کس نگو! جز به کسانی که مورد اطمینان ما باشند و کفر نکن به آنچه به تو گفته ام. (1)

(103)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن موسی که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: محتاجم و به پول نیاز دارم؛ ولی ایشان جوابی به من ندادند.

روزی ایشان به استقبال والی مدینه رفتند، من نیز همراه ایشان بودم، وقتی نزدیکی قصر فلان شخص رسیدیم در کنار چند درخت منزل کردیم و از مرکبهای خود پایین آمدیم، در آنجا غیر از ما دو تا نبود، من به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! به راستی فلان از ما مالیات میخواهد و به خدا قسم هیچ در همی ندارم.

ایشان با چوب تازیانه خود روی زمین را به شدت خط کشید و دست مبارک را داخل شیار کرد و از آن یک کوزه طلا بیرون آورد و به من داد و فرمود: از این کوزه استفاده کن و آنچه دیدی از دیگران پنهان کن؛ زیرا به نفع تو خواهد بود و اگر آنچه دیدی به دیگران بگویی به ضرر تو خواهد بود. (2)

(104)

درخت بلوط

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) که می فرماید: روزی مرد فقیری نزد جدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و از ایشان کمک خواست، وقتی آن مرد خواسته خود را از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) درخواست کرد، امام (علیه السلام) لبخند ملیحی

ص: 152

1- عیون الاخبار شیخ صدوق

2- بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار

زد و فرمود: من چند سؤال از تو می پرسم اگر جواب دادی ده برابر خواسته ات به تو خواهم داد و اگر جواب ندادی خواسته خودت را به تو خواهم داد.

آن فقیر صد درهم از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) درخواست کرده بود و می خواست با آن صد درهم خرید و فروش کند.

مرد مؤمن گفت: آنچه دوست دارید از من بپرسید ان شاء الله جواب خواهم داد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر بدانی که خداوند متعال آرزوهایت را برآورده می کند چه آرزو می کردی؟

گفت: اگر خداوند متعال آرزوهایم را برآورده می کرد از او پرهیز کاری و تقوا در دینم و برآورده شدن حوائج برادرانم را می خواستم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا از خداوند ولایت ما اهل بیت (علیه السلام) این را درخواست نمی کنی؟

عرض کرد: خداوند متعال این نعمت بزرگ و گرانقدر را به من ارزانی کرده است و آنچه درخواست کرده ام به من نداده است و من به آنچه به من داده، شکرگزار هستم و آنچه به من نداده، درخواست می کنم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: احسنت! راست گفتی.

سپس دستور داد که هزار درهم به او بدهند.

به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) هزار درهم به آن مرد مؤمن دادند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد مؤمن فرمودند: با این پول چند درخت بلوط بخر؛ زیرا سود زیادی در آن نصیب تو خواهد شد.

هنگامی که آنها را خریدی یک سال منتظر باش و سپس آن ها را بفروش و در این سال نزد ما بی ما نیز به تو مقداری کمک خواهیم کرد.

مرد مؤمن نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین کاری کرد و چند درخت بلوط را خریداری کرد و بعد از یک سال نزد امام آمد و امام آن درختانی که با هزار در هم خریداری کرده بود از او سی هزار درهم خرید. (1)

(105)

غذای مسموم

روایت شده با اسناد از حسن بن محمد بن بشار که می گوید: پیرمردی از قبیله ربیع از ساکنان بغداد، می گوید روزی سندی بن شاهک (لعین) هشتاد نفر از بزرگان شیعه که هر یک از آنها مقام بزرگ و شامخی نزد شیعیان داشتند، جمع کرد و من نیز از آن هشتاد نفر بودم. راوی می گوید: قبل از اینکه نزد سندی بن شاهک (لعین) برویم، سندی، غل و زنجیرهای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را باز کرده و ایشان را در یک اتاق مجلل روی تخت مجللی قرار داده بود و سپس ما را دعوت کرد تا برای او شهادت دهیم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مهمان آن ها است و با احترام و بزرگی از او مراقبت می کند. وقتی به آنجا رسیدیم سندی به ما گفت ای جمع حاضر به این مرد (امام موسی بن جعفر (علیه السلام)) نگاه کنید آیا اتفاقی برای او افتاده است؟ مردم ادعا می کنند که خلیفه چنین و چنان با او کرده است و بیشتر از آن نیز می گویند، در حالی که شما می بینید ایشان در خانه مجلل و بزرگ در رفاه و سلامتی است، جز اینکه کسالتی در ایشان است و خلیفه دستور داده تا وقتی که خوب نشده نگذارید از اینجا برود و اکنون ما به خوبی و با دقت از ایشان مراقبت می کنیم تا خوب شود و به شهر و دیارش بازگردد.

بس شما این طومار را که از پیش آماده کرده ام، آن را با مهر و موم خود، مهر نمایید تا این طومار وسیله ای برای ما نزد شیعیانی که ادعا میکنند خلیفه چنین و چنان با ایشان کرده است باشد.

ص: 154

1- تفسیر امام حسن عسکری (علیه السلام).

پس از ایشان سؤال کنید و به ایشان بگویید آنچه گفته ام حقیقت دارد یا نه. راوی میگوید از ایشان پرسیدیم ایشان فرمودند: آنچه سندی گفته، راست است؛ آنها مرا با هفت دانه خرما مسموم کرده اند و به راستی که فردا صبح به شهادت خواهم رسید.

راوی میگوید در آن وقت به سندی بن شاهک (لعین) نگاه کردم و دیدم که مانند سعف نخل در طوفان به خود می لرزید. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینیاصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینیاصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی

(106)

مرا مسموم کرده اند

روایت شده با اسناد که علت به شهادت رسیدن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) این بود خالد برمکی به دستور هارون الرشید ایشان را با خرمای مسموم که نزد ایشان فرستاده بود مسموم کرد و سپس دستور داد که ایشان را بعد از مسموم کردن از غل و زنجیر رها کنند و از زندان به خانه مجلل و بزرگ منتقل نمایند و لباسهای کهنه را در بیاورند و لباس نو تن ایشان کنند.

به دستور هارون الرشید بعد از اینکه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را مسموم کردند چنین کردند. سپس هارون الرشید جمعی از بزرگان شیعه بغداد را جمع کرد تا برای او گواهی دهند که امام موسی بن جعفر مهمان هارون الرشید است و در رفاه و سلامتی قرار دارد.

وقتی آن جمع آمدند، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آنها فرمود: فریب حرف های جمع هارون و افرادش را نخورید، به راستی که مرا مسموم کرده اند و از شدت سم ---م ف-ردا بدنم قرمز و سپس سیاه و کبود میشود و به شهادت خواهم رسید.

روز بعد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا همان گونه که فرموده بودند: بدنشان از شدت سم قرمز و سپس سیاه و کبود شد و به شهادت رسیدند و فرزندش امام رضا (علیه السلام) متولی غسل

ص: 155

و کفن و دفن ایشان شد و ایشان را به دستور خودشان در قبرستان بغداد معروف به قبرستان قریش جایی که ایشان برای خود خریداری کرده بودند به خاک سپردند. (1)

(107)

آگاهی از شهادت

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن ابی محمود که می گوید: از امام رضا (علیه السلام) پرسیدم: ای سرورم! آیا امام معصوم (علیه السلام) از وقت شهادت خود آگاهی دارد و همچنین از چیزی که با آن به شهادت میرسد؟

فرمودند: بله!

عرض کردم: آیا پدرتان موسی بن جعفر (علیه السلام) می دانستند آن رطب و ریحانی که یحیی بن خالد برمکی برای ایشان فرستاده بود، مسموم است؟

فرمود: بله!

عرض کردم: در این صورت اگر ایشان می دانستند، پس خود کشتی حساب می شود!!

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: ایشان قبل و بعد از آن می دانستند؛ ولی هنگام به شهادت رسیدن خداوند متعال فراموشی را بر امام مسلط میکند تا فراموش کند که به چه چیزی و به دست چه کسی به شهادت می رسد تا قضا و قدر انجام شود. (2)

(108)

حالات معنوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از احمد بن عبدالله القزوینی از پدرش که می گوید: روزی نزد فضل بن ربیع رفتم در حالی که او روی بام منزلش بود، وقتی مرا دید به من گفت وارد اتاق پذیرایی شو تا نزدت بیایم.

ص: 156

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری

2- سعد بن عبدالله در دو روایت مجزاً

راوی می گوید: وارد اتاق پذیرایی شدم و چند دقیقه بعد، فضل نردم آمد و بع--د از سلام و احوال پرسى به من گفـت: چه چیزی در اتاق می بینی؟

به او گفتم: پیراهنی که روی زمین است را می بینم.

گفـت: با دقت نگاه کن! چه چیزی را می بینی؟

راوی می گوید: من با دقت نگاه کردم و سپس به او گفتم: مردی را می بینم که سجده کرده است آیا چنین است؟

گفـت: بله!

گفـت: آیا این مرد را می شناسی؟

گفتم: خیر نمی شناسم.

گفـت: این سرور و مولای تو است.

گفتم: سرور و مولایم کیست؟

گفـت: آیا خودت را به نادانی می زنی؟

گفتم: خیر خودم را به نادانی نمی زنم؛ بلکه مولایم را نمی شناسم.

فضل گفـت: این سرور و مولایت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

به راستی که من در شب و روز مراقب رفتارهای ایشان هستم و ایشان را تا به حال در غیر از حالاتی که به تو خواهم گفـت، ندیده ام.

ایشان نماز صبح را می خواند و بعد از آن یک ساعت تعقیبات آن را میخواند تا خورشید طلوع کند، به سجده میرود و همچنان در سجده می ماند تا خورشید زوال کند، ایشان غلامی را برای خود گماشته است که وقت زوال خورشید را به ایشان اطلاع دهد، پس هرگاه خورشید زوال کرد غلام به ایشان می گوید: ای سرورم!

خورشید زوال کرده است.

هنگامی که غلام به ایشان چنین می گوید سر از سجده بر می دارد و نماز ظهر را می خواند و سپس کمی تعقیبات نماز را بر جای میآورد و بعد از آن نماز عصر را اقامه کرده و کمی تعقیبات آن را می خواند.

ای فلانی، بدان! ایشان در سجده چرت نمی زنند و نمی خوابند و وضوی شان باطل نمی شود و در سجده تسبیح و تقدیس و... می کند.

وقتی نماز عصر را اقامه کرد و تعقیبات آن را انجام داد دوباره به سجده می رود و همچنان در سجده باقی میماند تا وقتی خورشید غروب کند و هنگامی که خورشید غروب کرد سر از سجده بر میدارند و نماز مغرب را میخواند و بعد از آن تعقیبات آن را به جا میآورد و بعد از آن نماز عشا را اقامه می کند و مقداری نیز تعقیبات آن را به جا می آورد.

در ضمن بدان که ایشان در همان حالاتی که به تو گفته ام روزه است و بعد از خواندن نماز عشا و تعقیبات آن افطار می کند.

هنگامی که افطار کردند تجدید وضو می کنند و سپس به سجده رفته و سر از سجده بر میدارند و مقدار کمی می خوابند و بعد از آن بیدار میشوند و تجدید وضو می کنند و مشغول خواندن نماز شب می شوند و همچنان نماز شب را می خوانند تا وقتی فجر طلوع میکند پس در آن هنگام نماز صبح را اقامه می کنند، ای--ع--ادت همیشگی ایشان از وقتی ایشان را به من تحویل داده اند است.

راوی می گوید: سپس فضل به من گفت: بارها با هدایای گران بها و... از سوی هارون الرشید نزد من می آمدند و از من خواستند که این بزرگوار را به قتل برسانم؛ ولی من رد کردم و به آنها گفتم: اگر مرا تکه تکه کنید چنین کاری را نخواهم کرد.

راوی می گوید: مدتی بعد از ملاقاتم با فضل بن ربیع، امام موسی کاظم (علیه السلام) را از نزد فضل نزد یحیی بن خالد برمکی بردند و یحیی نیز ایشان را به سندی بن شاهک تحویل داد.

فضل سه شب برای افطار امام، غذا فرستاد تا وقتی در شب چهارم، هنگامی که فضل بن ربیع برای افطار امام موسی بن جعفر (علیه السلام) غذا فرستاد، غذای او را رد کردند و به جای آن یحیی بن خالد برمکی برای امام غذا، فرستاد وقتی غذای یحیی به دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید ایشان دستان مبارک خود را به سوی آسمان

برد و عرضه داشت: خدایا! تو بهتر میدانی که اگر من قبل از این غذا میخوردم برای زنده ماندنم می خوردم؛ ولی اکنون چنین نیست.

ایشان از آن غذا خوردند و مسموم شدند، طیبی نزد ایشان فرستادند تا ایشان را معاینه کند، وقتی طیب برای معالجه ایشان آمد ایشان جایی که سم در آن جمع شده و از شدت سم، سبز شده بود به طیب نشان داد.

طیب وقتی چنین دید، نزد هارون الرشید بازگشت و به او گفت: به راستی که آن بزرگوار بهتر از شما میداند که ایشان را مسموم کرده اید.

راوی می گوید: بعد از چند روز امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا به شهادت رسید. (1)

(109)

اطاعت درخت

روایت شده با اسناد از محمد بن فلان رافعی که می گوید: پسر عمویی داشتم به نام حسن بن عبدالله که زاهد بود و در زمانش کسی مانند او به زهد و عبادت معروف نبود. سلطان نیز برای زهد و عبادتش به او احترام می گذاشت و کاری به کارش نداشت.

گاهی وقت ها او نزد سلطان می آمد و او را موعظه و امر به معروف و نهی از منکر می کرد و خود را به دیگران نشان می داد که چنین و چنان است.

این حالات او ادامه داشت تا وقتی که روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد مسجدی که او عبادت کرد شد و آن زاهد را در آنجا دید، پس به او فرمود: ای فلانی! به راستی که رفتارهای تو نیک نیست و دوست ندارم که تو را دوباره در این حالات ببینم، به راستی که تو معرفت نداری، پس دنبال معرفت برو.

زاهد: گفت فدایت شوم! معرفت چیست؟

فرمود: برو و در دین تفقه کن و احادیث و را از فقهای اهل مدینه جمع آوری کن و آنچه جمع آوری کردی نزد من بیان کن!

ص: 159

آن زاهد رفت و احادیث و... را از فقهای اهل مدینه جمع آوری کرد و سپس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و آنچه جمع آوری کرده بود، برای ایشان بیان کرد؛ ولی امام بر او غلبه کرد، او همچنان می رفت و احادیث را جمع آوری می کرد و به امام عرضه میکرد و امام بر او غلبه می کرد تا وقتی که روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای پیدا کردن گمشده ای خارج مدینه منوره شد و آن زاهد ایشان را در آنجا دید و نزدشان رفت.

هنگامی که به ایشان رسید به ایشان عرض کرد: شما را به خدای تبارک و تعالی قسم میدهم و شما را در پیشگاه درگاه احدیت قرار میدهم که به من بگویی معرفت چیست؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و آنچه بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اتفاق افتاده بود و همچنین در مورد سه خلیفه دیگر به او فرمود.

سپس آن زاهد عرض کرد: بعد از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) حجت خدا شد؟

فرمود: فرزندش حسن بن علی (علیه السلام) و بعد از ایشان فرزند دیگرش حسین بن علی (علیه السلام) و سپس علی بن الحسین (علیه السلام) سپس محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) و سپس جعفر بن محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) به امامت و رهبری و حجت خدا منسوب شدند.

وقتی ایشان به خودشان رسیدند در مورد خود چیزی نگفتند و سکوت اختیار کردند.

زاهد عرض کرد در این زمان بعد از جعفر بن محمد (علیه السلام) چه کسی حجت خدا است؟

امام به او فرمود: اگر به تو بگویم قبول می کنی؟

عرض کرد: بله، فدایت شوم!

امام به او فرمود: در این زمان من، موسی بن جعفر (علیه السلام) حجت و ولی خدا هستم.

زاهد گفت: برای اثبات ادعای خود دلیل و برهانی برایم بیاورید.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به درختی که در فاصله دوری بود اشاره کرد و به زاهد فرمود: نزد آن درخت برو و به او بگو! امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا به ت-وام-م-ی کن-د که سوی ایشان بروی!

زاهد می گوید: من نیز نزد درخت رفتم و به او پیغام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را رساندم؛ یکباره دیدم که ریشه های آن درخت از زمین بیرون آمد و به سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت تا وقتی نزد ایشان رسید و در مقابلشان ایستاد، سپس امام با دست مبارک خود به آن درخت اشاره کرد که به جای خودش بازگردد و آن درخت نیز به جای خود بازگشت.

رافعی می گوید: بعد از آن دیگر کسی زاهد را ندید و او در حال سکوت و خفا مشغول عبادت شد و دیگر سراغ کسی نمی رفت. (1)

(110)

ابراهیم بن موسی بن جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از علی بن حسین بن ابی العلاء که می گوید: روزی برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کنیزی خریداری کردم و نزد ایشان رفتم.

ایشان به کنیز فرمود: نامت چیست؟

گفت: اسمم مونسه است.

امام فرمود: نام تو چنین است و تو همانند نامت هستی.

راوی می گوید: سپس ایشان رو کرد به من و فرمود: ای حسین! به راستی که این کنیز فرزندی برایت به دنیا خواهد آورد که بین فرزندانم بخشنده و مهربان و با ادب خوش اخلاق و... خواهد بود.

عرض کردم: ای سرورم! نام آن مولود چه خواهد بود؟

فرمود: ابراهیم.

ص: 161

علی بن ابو حمزه می گوید: به خدا قسم من! با جمعی از دوستان در منی بودیم - فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و به من فرمود: ای علی! امشب نخواب تا فرستاده دیگرم نزد تو بیاید.

علی بن ابو حمزه می گوید: من شب بیدار ماندم و دوستانم نیز می خوابیدند و بیدار می شدند بیدار ماندم تا صبح شد، در آن وقت دیدم که امام موسی کاظم (علیه السلام) همراه اهل و عیال و... به جایی رفتند و سپس ایشان همراه خادم خویش به نام عمران نزد ما آمد و به ما سلام کرد.

ما نیز جواب سلامش را دادیم، آنگاه فرمود: ای علی! کجا دوست داری که با ما ملاقات کنی اینجا یا در مکه؟

عرض کردم: دوست دارم در دو جا با شما ملاقات کنم.

فرمود: بهتر است ما را در مکه ملاقات کنی، سپس خدا حافظی کرد و رفت.

عمران خادم ایشان به من گفت: آیا می دانی سال گذشته کجا منزل کرده بودیم؟

گفتم: در منزل امام صادق (علیه السلام) منزل کرده بودید.

گفت: خیر، بلکه در سرزمین ذی طوی منزل کرده بودیم

گفتم: منزلگاه شما را نمی شناسم.

گفت: آیا مسجد کوچکی که رهگذران در آنجا نماز می خوانند را می شناسی؟

گفتم: بله!

گفت: امسال نیز ما در آنجا منزل خواهیم کرد.

تو همان جا بیا تا وقتی من نزد تو بیایم.

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) همراه اهل و عیال خود به مکه رفتند و مدتی بعد نیز من به آنجا رفتم و در اطراف مسجد منزل کردم، در آن هنگام عمران نزد آمد و گفت: امام و سرورت تو را می خواهد، نزد ایشان برو.

من نیز به آنجا رفتم و دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اتاقش در مسجد در حال نماز خواندن است. بعد از اتمام نماز به من فرمود: کفش های خود را بکن زیرا تو در سرزمین مقدسی قرار داری.

راوی می گوید: من نیز کفش های خود را در آوردم و نزد ایشان نشستم و ایشان دادند غذای مختصری آوردند که از خرما و کشمش و... بود، به من فرمود: ای علی! خرما بخور، من نیز خرما خوردم بعد از آن سفره را برداشتند و ایشان به من فرمود: ای علی! آنچه دوست داری از من بپرس؛ زیرا خسته نیستم و خواب بر من غلبه ندارد.

راوی می گوید: من نیز از ایشان سؤالاتی پرسیدم تا وقتی خواب بر من غلبه کرد. امام فرمود: گویا خواب بر تو غلبه کرده است؟

عرض کردم: بله! به خدا قسم دیشب نخوابیده ام، به راستی یکی از همسرانم به نام ام ولد درد زایمان بر او شدت پیدا کرده است و من او را به اینجا آوردم تا در اینجا زایمان کند و مردم صدای او را نشنوند و همان گونه که خداوند به من وعده داده بود امشب فرزندی به من عطا فرموده است که من آن مولود مبارک را ابراهیم نامیده ام و مانند او در فرزندانم به شجاعت، سخاوت و مردانگی نیست. (1)

(111)

خیانت محمد بن اسماعیل

روایت شده با اسناد از علی بن جعفر (علیه السلام) که می گوید: سالی در مکه بودم که برادرزاده ام محمد بن اسماعیل بن جعفر (علیه السلام) در عمره در ماه رجب بود که نزد آمد و گفت: ای عمو جانم! می خواهم به بغداد سفر کنم؛ ولی دوست دارم قبل از سفرم نزد عمویم موسی بن جعفر (علیه السلام) بروم و از ایشان خداحافظی کنم و دوست دارم که شما با من همراه شوید.

علی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: من همراه محمد بن اسماعیل عازم مدینه منوره شدیم و هنگام مغرب به منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسیدیم.

محمد بن اسماعیل به من گفت: عمو جان! اول شما بروید و اذن دخول برایم بگیرید و من در کنار اسب ها خواهم ماند.

ص: 163

من نیز به منزل امام رفتم و در زدم. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حال وضو گرفتن بود. وقتی صدای در را شنیدند، فرمود: چه کسی پشت در است؟

عرض کردم: من برادر تان علی هستم.

فرمود: مقداری صبر کن تا وضویم را به اتمام برسانم.

چند لحظه بعد، ایشان آمدند و در را باز کردند و من وارد منزل شدم، وقتی ایشان را دیدم سلام کردم و پیشانی شان را بوسیدم و سپس عرض کردم: ای سرورم! به راستی که ما اشتباهات زیادی کرده ایم.

ایشان فرمود: برای چه چیزی نزد من آمدی؟

عرض کردم: من در مکه بودم که محمد بن اسماعیل نزد آمد و گفت: من می خواهم به بغداد بروم و دوست دارم که قبل از رفتنم به آنجا عمویم موسی بن جعفر (علیه السلام) را زیارت کنم و دوست دارم شما همراه من بیایید و از ایشان اذن دخول بگیرید به همین دلیل من همراه او اینجا آمدم و اکنون او بیرون منزل ایستاده و اذن دخول می خواهد، آیا شما به او اجازه می دهید که شما را ملاقات کند؟

فرمودند: برو و او را به اینجا بیاور.

راوی می گوید: بیرون رفتم و به محمد بن اسماعیل گفتم که سرور و مولایم اجازه دادند تو نزدشان بروی و با ایشان ملاقات کنی و همراه او نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتیم و محمد بعد از سلام و احوال پرسی پیشانی امام را بوسید و عرض کرد عمو جانم وصیتی برایم کن.

فرمودند: هیچ اتفاقی در سفرت برای تو نخواهد افتاد، بر حذر باش که شریک ریختن خونم و یتیم کردن فرزندانم نباشی!

محمد بن اسماعیل وقتی چنین شنید، گفت: خدا لعنت کند کسی که به شما ظلم کن و خونتان را بریزد.

برای بار دوم محمد بن اسماعیل گفت: عمو جان! سفارشی یا پندی به من بکن.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: تو را بر حذر می کنم که در ریختن خونم و یتیم کردن فرزندانم شریک نشوی و تقوا پیشه کنی.

راوی می گوید: بعد از آن محمد بن اسماعیل خداحافظی کرد و از منزل بیرون رفت و من نیز خواستم با او بیرون بروم؛ ولی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: ای علی! صبر کن با تو کار دارم، من نیز در حیاط منزل ایستادم و ایشان وارد خانه شدند، سپس مرا صدا زدند و فرمودند: وارد خانه شو! وارد شدم، ایشان کیسه ای به من داد که در آن کیسه صد درهم بود، پس به من گفت: این کیسه را بگی - ر و ب - ه محمد بده.

من نیز کیسه را از ایشان گرفتم و زیر کمر بندم گذاشتم و بار دیگر ایشان یک کیسه در آوردند که در آن نیز صد درهم بود، آن کیسه را به من دادند و فرمودند: این را نیز به او بده! بعد از آن برای بار سوم کیسه دیگری بیرون آورد و به من داد و به من فرمود: این کیسه را نیز به او بده! سپس بالش کوچکی را برداشت که در آن بالش سیهزار درهم بود، آن را به من داد و فرمود: این را نیز به او بده!

به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! چرا به کسی که می خواهد در ریختن خون شما و یتیم کردن فرزندانان شریک شود، کمک می کنید؟

فرمود: اگر من به او صله دادم و او به من خیانت کرد، خداوند متعال اجلس را زودرس خواهد کرد.

راوی می گوید: از محضر مبارک برادر و امام خداحافظی کردم و نزد محمد بن اسماعیل رفتم. صد درهم اول را به او دادم، خیلی خوشحال شد، صد درهم دیگر را به او دادم و صد درهم سوم را نیز به او دادم و گمان کردم که او با گرفتن این سکه ها از رفتن به بغداد صرف نظر میکند و دیگر به آنجا نمی رود.

سپس آن بالش که سی هزار درهم در آن بود به او دادم و او بعد از گرفتن آن سی هزار درهم به بغداد رفت.

وقتی به آنجا رسید نزد هارون الرشید رفت و به او احترام گذاشت و او را خلیفه مسلمانان خطاب کرد و به او گفت: گمان نمی کردم که روی زمین دو خلیفه باشد تا عمویم را دیدم که شیعیان و... از مشرق و مغرب نزدش می آیند و سکه های زیادی به

او می دهند و دارایی او چنین و چنان است و آن به ضرر شما است و باید او را از این کار منع کنید.

محمد بن اسماعیل از نزد هارون الرشید به منزلگاه خود که در گذشته به سفارش هارون الرشید برای او مهیا کرده بودند رفت و هارون الرشید دستور داد که صد هزار در هم برای محمد بن اسماعیل برای کاری که برای او انجام داده به عنوان پاداش بدهند. راوی می گوید: همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پیش بینی کرده بود، خداوند عمر محمد بن اسماعیل را کوتاه کرد و قبل از اینکه چشمش به آن صد هزار در هم بیفتد به هلاکت رسید. (1)

(112)

شیر درنده

روایت شده با اسناد از فضل بن ربیع که می گوید: شبی در منزلم با یکی از زنانم خوابیده بودم که یکباره صدای در را شنیدم.

زنم گفت: شاید این باد باشد که در را به صدا در می آورد.

یکباره دیدم که در منزل با شدت باز شد و مشاور اعظم هارون الرشید وارد منزلم شد و خطاب به من گفت: ای فضل! بلند شو! نزد هارون الرشید برو؛ زیرا او تو را احضار کرده و گفته هر چه سریع تر نزد او بیایی و اگر چنین نکنی تو را توبیخ و مجازات خواهد کرد.

راوی می گوید: با خود گفتم: این مشاور اعظم است که بدون اجازه وارد منزلم شده و بدون اینکه به من سلام کند با این تندگی با من حرف زده است، شاید یک قتل یا اتفاق مهم دیگری افتاده است.

راوی می گوید: من جنب بودم و جرئت نداشتم به مشاور اعظم بگویم: صبر کن تا غسل کنم! سپس با تو خواهم آمد.

ص: 166

هنگامی که زخم ناراحتی و پریشانی را در صورتم دید به من گفت: به خدا توکل کن و برو!

من نیز بلند شدم لباس هایم را پوشیدم و همراه مشاور اعظم نزد هارون الرشیدی رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم به هارون الرشید سلام کردم و یکبار به زمین افتادم.

هارون وقتی من را در این حال دید گفت: گویا وحشت کرده ای؟

به او گفتم بله ای سرورم!

مرا ساعتی به حال خودم گذاشت و سپس به من گفت: ای فلانی! برو زندان و موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کن و سپس سی هزار درهم به او بده و پنج دست لباس تمیز و سه مرکب نیز برای او آماده کن و ایشان را با احترام و بزرگی تمام بدرقه کن و ایشان را مختار بگذار به هر جا که دوست دارد، برود.

راوی می گوید: به هارون الرشید گفتم: ای امیر! آیا شما چنین دستور می دهید که موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کنم و چنین و چنان به او بدهم؟!

گفت: بله!

من برای اطمینان خاطر چند بار آن سؤال را تکرار کردم و هر بار هارون جواب داد: بله!

تا اینکه گفت: ای فضل! چقدر از من سؤال میکنی؟ آیا دوست داری که من خلاف عهدهی که دارم عمل کنم؟

گفتم ای امیر چه عهدهی دادی؟

گفت: روی این تخت خوابم دراز کشیده بودم که یکبار به یک شیر درنده و وحشتناک ظاهر شد و روی سینه ام نشست، من تا به حال به بزرگی آن شیر ندیده بودم و نشنیده بودم که چنین شیری روی زمین وجود دارد، آن شیر عظیم الجثه نعره ای کشید که از شدت نعره او جانم میخواست بیرون بیاید، سپس با زبان فصیح خطاب عربی به من گفت: تو موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرده ای؟

گفتم: سوء تفاهم شده، ایشان را اکنون آزاد خواهم کرد.

شیر از من عهد و پیمان گرفت و قسم خورد، اگر من چنین نکنم مرا تکه تکه خواهد کرد.

من از ترس آن شیر، چنین دستور داده ام، پس اکنون به زندان برو و آنچه به تو امر کرده ام انجام بده؛ قبل از اینکه آن شیر بار دیگر نزد من بیاید و مرا تکه تکه کند.

راوی می گوید: از نزد هارون الرشید مرخص شدم و به زندان رفتم.

وقتی به زندان رسیدم، دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حال نماز خواندن است؛ پس در گوشه ای نشستم و منتظر اتمام نماز ایشان شدم تا اینکه ایشان از نماز فارغ شدند و رو به من کردند. به ایشان سلام کردم و سلام هارون الرشید را به ایشان رساندم و آنچه هارون به من گفته بود برای ایشان بازگو کردم.

ایشان فرمودند: اگر دستور دیگری به تو داده، نترس آن را انجام بده!

عرض کردم: نه، به خدا و به حق جدت رسول خدا (علیه السلام) قسم که هیچ دستور دیگری به من نداده است.

ایشان فرمودند: هیچ احتیاجی به پول و لباس و مرکب و... که حق دیگران در آن است ندارم.

عرض کردم: ای سرورم! شما را قسم می دهم به خدا آنچه به شما داده ام بازگردانید؛ زیرا هارون الرشید بر من غضب خواهد کرد و مرا توبیخ می کند، آنها را بردارید و آنچه دوست دارید با آن انجام دهید؛ سپس ایشان را با احترام و بزرگی از زندان بیرون آوردم و ایشان را بدرقه کردم.

در راه به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به من بگوئید چه اتفاقی افتاده است که فلانی تصمیم گرفته شما را آزاد کند، در حالی که قسم خورده بود که به هیچ وجه شما را آزاد نمی کند و تا حد مرگ، شما را در زندان نگه دارد. فرمودند: در شب چهارشنبه جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در رؤیای صادقه ملاقات کردم که ایشان به من فرمود: ای موسی! آیا تو مظلومانه زندانی شده ای؟

عرض کردم: بله، ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)!

پس ایشان سؤال خود را سه بار از من پرسید و من در آن سه بار به ایشان گفتم: بله!

سپس فرمود: ای فرزندم! شاید این امتحانی از سوی خدای تبارک و تعالی باشد. ای فرزندم! فردا صبح را روزه بگیر و نیز روز پنجشنبه و جمعه را به آن ملحق کن و هنگامی که در روز جمعه افطار کردی، دوازده رکعت نماز، شش نماز دو رکعتی بخوان که در هر رکعت آن یک مرتبه حمد و سوره توحید (دوازده مرتبه) بخوان و بعد از هر چهار رکعت نماز که خواندی به سجده برو و این دعا را یک مرتبه بخوان: «یا سابق الفوت یا سامع کل صوت و یا محیی العظام و هی رمیم بعد الموت استلک العظیم الاعظم ان تصلی علی محمد عبدک و رسولک و علی اهل بیته الطاهرین و ان تجعل لی الفرج مما انا فیه».

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمودند من نیز چنین کاری کردم و آنچه دیدی و شنیدی اتفاق افتاد (1)

(113)

جنگ جویان مسلح

روایت شده با اسناد از فضل بن ربیع که می گوید: زمانی من یکی از وزیران هارون الرشید بودم. روزی هارون الرشید با حالت خشم و غضب در حالی که شمشیری در دست او بود نزد آمد و به من گفت: ای فضل! به خاطر نزدیکی و فامیلی من به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) قسمت میدهم که عموزاده ام را اکنون نزد من بیاوری و اگر چنین نکردی با این شمشیر چشمانت را بیرون می آورم.

گفتم: ای امیر! چه کسی را نزد شما بیاورم؟

گفت: آن حجازی را بیاور!

گفتم: کدام حجازی؟

ص: 169

گفت: موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) را نزد من بیاور و قبل از اینکه نزد او بروی دو جَلاد، دو تازیانه زن و دو قمه زن را نزد من بیاور

راوی می گوید: من نیز افرادی که هارون الرشید دستور داده بود نزدش آوردم و سپس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم دیدم که ایشان در اتاقتی که با سعف نخل و... درست شده بود منزل کرده بود و غلام سیاه بیرون آن ایستاده بود، به غلام گفتم: ای فلانی! نزد سرور و مولایت برو و برایم اذن دخول بگیر تا به محضر ایشان شرفیاب شوم.

غلام گفت: ایشان نه دربان و نه نگهبان و نه چیز دیگری دارد داخل شو!

راوی می گوید: وارد اتاقت شدم و دیدم که ایشان نشسته بودند و غلام دیگری نزد ایشان بود و پینه هایی که از شدت سجود بر پیشانی و زانوهایشان بسته بود با قیچی می برید.

من به ایشان سلام کردم و عرض کردم: به راستی که هارون الرشید شما را احضار کرده است.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: من هیچ کاری با هارون الرشید ندارم، سپس بلند شد و فرمود: از جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به نقل شده است که اطاعت از سلطان تقیه واجب است، اگر چنین نبود، هرگز نزد هارون الرشید نمی رفتم.

عرض کردم: ای سرورم! آماده عقوبت هارون الرشید باشید.

ایشان فرمودند: ان شاء الله نمیتواند هیچ ضرری به من برساند.

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که دست مبارک خود را سه بار دور سر خوگرداند و زیر لب زمزمه میکرد و هنگامی که به قصر هارون الرشید رسیدیم، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بیرون قصر ایستاد و من وارد قصر - ش - دم. وقت - ی هارون الرشید مرا دید به من گفت: ای فضل آیا پسر عمویم را نزد من آوردی؟

گفتم: بله و اکنون ایشان بیرون قصر ایستاده اند و اذن دخول میخواهند.

هارون به من گفت: آیا چیزی در مورد خشم و غضب به او نگفته ای؟

به او گفتم: خیر!

گفت: هر چه سریع تر برو و ایشان را با احترام به اینجا راهنمایی کن.

راوی می گوید: من نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم:

هارون الرشید منتظر شما است.

پس با هم وارد قصر شدیم و وقتی نزد هارون الرشید رسیدیم با تعجب فراوان دیدم که هارون الرشید برای احترام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از جای خود بلند شد و به ایشان خوش آمد گفت، سپس ایشان را در کنار خود نشاند و به ایشان عرض کرد: ای عموزاده من! چرا به ملاقات ما نمی آیی؟

امام فرمودند: ثروت و مال پرستی تو مانع می شود که من نزد تو بیایم.

سپس هارون الرشید لعین دستور داد که جواهرات و لباسهای گران بها ... را بیاورند و به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تقدیم کنند.

به دستور هارون هدایا و ... را آوردند و به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تحویل دادند، امام به هارون الرشید فرمود: اگر نمیخواستم با این هدایا چنین و چنان انجام دهم، آن را از تو نمی پذیرفتم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و بیرون قصر رفت و هارون الرشید با احترام و عزت ایشان را بدرقه کردند.

راوی می گوید: شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) الحمدلله گفتند و از قصر بیرون رفتند.

وقتی امام از قصر بیرون رفتند به هارون الرشید گفتم: ای امیر! به راستی که تو دشمن قسم خورده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بودی و تصمیم گرفته بودی که ایشان را به قتل برسانی؛ ولی چگونه با احترام و عزت از ایشان استقبال کردی و آن هدایای گران بها و ... را به ایشان دادی و سپس با احترام و عزت ایشان را بدرقه کردی؟! هارون الرشید گفت: وقتی تو رفتی جنگ جویان مسلح زیادی را در اطراف مملکت و قصرم دیدم، آنها تا دندان مسلح بوده و دست بعضی ها نیزه های آتشین بود. آنها که در اطراف قصر بودند با هم گفت و گو می کردند و می گفتند: اگر

هارون الرشید ضرری به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برساند قصر و مملکتش را بر سر او و یارانش ویران خواهیم کرد تا جایی که اثری از او و یارانش نماند و اگر با ایشان به نیکی رفتار کرد ما کاری به او نخواهیم داشت و او را به حال خو ترک خواهیم کرد.

هارون الرشید گفت: به همین دلیل من با احترام و عزت از ایشان استقبال کردم و چنین و چنان به او دادم و با عزت و احترام ایشان را بدرقه کردم.

راوی می گوید: دنبال امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! چگونه توانستید از دست هارون الرشید رهایی یابید؟!

فرمودند: به وسیله دعای جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) می توانستم از او رهایی یابم و آن دعایی بود که هرگاه ایشان به جنگی می رفت آن را می خواند و با پیروزی باز میگشت و هرگاه که نزد فرد جنگجویی میرفت آن را میخواند و بر وی غلبه میکرد و نام آن دعا «کفایت البلاء»؛ یعنی در امان بودن از بلا است.

عرض کردم: ای سرورم! آن دعا چیست؟

فرمود: آن دعا این است: (اللهم یک اساور و یک احوول و یک اجاور و یک احوول و یک انصر و یک اموت و یک احیاء اسلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انک خلقتی و رزقتی و سترتني عن العباد بلطف ما حولتني و اعنتني و از هویت رددتني و اذ اعثرت قومتنی و اذا مرضت شفیتني و از دعوت اجبتني یا سیدی ارض عنی فقد ارضیتني) (1)

(114)

نشانه ولایت

روایت شده با اسناد از حبابه که می گوید: روزی امام علی (علیه السلام) را در بازار دیدم در حالی که در دست مبارک ایشان یک تازیانه بود و در بازار قدم می زد. در بازار به کسانی که میمون و... می فروختند به آرامی می زد و به آنها می فرمود: از فروختن

ص: 172

مسخ شده بنی اسرائیل و جند بنی مروان دست بردارید، فرات بن اخنف بلند شد و عرض کرد: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! جند بنی مروان چه کسانی هستند؟

حضرت علی (علیه السلام) فرمودند: کسانی که ریشه‌هایشان را تیغ می‌زنند و سبیل‌های خود را بلند می‌گذاشتند و به همین دلیل مسخ شدند.

حبابه می‌گوید: هیچ‌گونه ای مانند ایشان ندیده بودم، دنبال ایشان رفتم؛ ولی به ایشان نرسیدم و تا وقتی ایشان به مسجد رسیدند و من نیز به ایشان رسیدم و از ایشان سؤال کردم: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! دلالت شما بر امامت و ولایت چیست؟

ایشان به تخته سنگی که در حیاط مسجد بود اشاره کردند و فرمودند: این تخته سنگ را برایم بیاور! من نیز آن تخته سنگ را برای ایشان آوردم.

پس ایشان با انگشتر ولایت خود بر آن تخته سنگ مهر زد و مهر ولایت بر آن تخته سنگ حک شد و سپس فرمودند: این نشانه امامت و ولایت است، هرکس خود را امام میخواند باید آنچه انجام داده ام، او نیز انجام دهد، اگر ایشان قادر به این کار شدند، ایشان امام و حجت خدا (علیه السلام) خواهند بود و اطاعت از دستورات و فرمانهای ایشان واجب است و هیچ علمی از امام مخفی نیست.

راوی می‌گوید: آنگاه از محضر ایشان مرخص شده، از مسجد خارج شدم، در حالی که آن تخته سنگ را همراه خود بردم.

آن تخته سنگ نزد من بود تا زمانی که امام علی (علیه السلام) به شهادت رسیدند. آن گاه من نزد امام حسن مجتبی (علیه السلام) رفتم در حالی که ایشان در جای پدر بزرگوارشان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) نشسته بودند و مردم از ایشان سؤال می‌پرسیدند. وقتی آن بزرگوار متوجه من شد به من فرمود: ای حبابه! آنچه در دست تو است نزد من بیاور!

راوی می‌گوید: من نیز آن تخته سنگ را نزد ایشان بردم و به ایشان تقدیم کردم و ایشان نیز مانند پدر بزرگوار خود با انگشتر ولایت در کنار مهر ولایت پدر بزرگوارشان مهر زد و نقش ولایت ایشان بر تخته سنگ حک شد.

بعد از شهادت امام حسن (علیه السلام) نزد برادر بزرگوارش امام حسین (علیه السلام) رفتم در حالی که ایشان در مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) بودند، ایشان وقتی مرا دیدند نزد آمد و فرمود: آیا می خواهی نشان ولایت را به تو نشان دهم؟

عرض کردم: بله، ای سرور و مولای من!

پس تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با انگشتر ولایت خود در کنار مهر ولایت پدر بزرگوار و برادر بزرگوار خویش بر تخته سنگ مهر زد و در کنار آنها نشان ولایت ایشان حک شد.

بعد از به شهادت رسیدن امام حسین (علیه السلام) را نزد امام سجاد (علیه السلام) رفتم در حالی که عمر من صد و سیزده سال بود، ایشان را مشغول عبادت دیدم و از نشانه ولایت مأیوس شده بودم. پس ایشان به انگشتر خود اشاره کردند، آنگاه من برگشتم و از ایشان سؤال کردم: مولای من! چقدر از عمر دنیا گذشته و چقدر از عمر دنیا باقی مانده است؟

ایشان فرمودند: در مورد عمر گذشته می توانم به تو بگویم؛ ولی در مورد عمر باقی مانده دنیا به تو نخواهم گفت، سپس به من فرمودند: آن تخته سنگ را بیاور، من نیز آن تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان با انگشتر ولایت خویش در کنار مهر ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) به پیشین نشان ولایت خویش را در آن تخته سنگ زد و نشان ولایت ایشان بر تخته سنگ حک شد.

پس از شهادت امام سجاد (علیه السلام) نزد فرزند برومندشان امام محمد باقر (علیه السلام) رفتم، باقری ایشان نیز آن تخته سنگ نشان ولایت و امامت خویش را مهر زد و نشان ولایت ایشان بر آن حک شد. بعد از به شهادت رسیدن ایشان نزد فرزند برومندشان امام صادق (علیه السلام) رفتم و ایشان نیز بر آن تخته سنگ نشان ولایت خود را زد، بعد از شهادت ایشان نزد فرزند برومندش امام موسی کاظم (علیه السلام) رفتم و ایشان نیز بر آن تخته سنگ مهر ولایت خویش را در کنار نشان ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) پیشین زد و نشان ولایت بر آن تخته سنگ حک شد و بعد از به شهادت رسیدن ایشان نزد

فرزند برومندشان امام رضا(علیه السلام) رفتیم و ایشان نیز مانند پدر و امامان معصوم(علیهم السلام) پیشین بر آن تخته سنگ نشان ولایت زد.

روایت شده با اسناد از محمد بن هاشم که می گوید: من آن تخته سنگ حبابه الوالیبه را که نشان ولایت و امامت هشت امام معصوم(علیهم السلام) بر آن حک شده بود، دیدم و آن زن فداکار و با ایمان، نه ماه بعد از اینکه نشان ولایت امام رضا(علیه السلام) را گرفت به رحمت الهی پیوست. (1)

(115)

نامه اسرار آمیز

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: مدتی در مسجد کوفه معتکف بودم و در روزی ابو جعفر الأحول غلام امام موسی بن جعفر(علیه السلام) نزد آمد--د در حالی که در دست او نامه ای مهر و موم شده از سوی امام موسی بن جعفر(علیه السلام) بود.

ابو جعفر نامه را به من داد و من مهر و موم آن را باز کردم و دیدم نامه کوچک دیگری زیر آن نامه بود، نامه را خواندم. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) در آن نامه نوشته بودند: ای علی بن ابو حمزه! هر گاه نامه ام را خواندی، نامه کوچک را از این نامه جدا کن و از آن نامه با دقت مراقبت کن تا وقتی که من آن نامه را از تو بخواهم. در ضمن هرگز مهر و موم نامه را باز نکن و همان گونه که مهر و موم شده است از آن نگهداری کن!

نقل شده که علی بن ابو حمزه آن نامه کوچک را جدا کرده و سپس به اتاق رخت کن (یا اتاق نگهداری از لباس و...) رفت و آن نامه کوچک را در صندوقچه ای گذاشت.

سپس چاله ای زیر کتابخانه خود کند و آن صندوقچه را آنجا گذاشت و جای آن را پر کرد و کتابخانه را جای خود گذاشت و بیرون آمده، در رختکن را قفل

ص: 175

کرد و کلید قفل را با خود برد. آن کلید همیشه در دست او بود و هرگاه می‌خواست آن را زیر سر خود می‌گذاشت و هیچ‌کس اجازه نداشت داخل آن رخت‌کشی-شود جز علی بن ابو حمزه، این روال ادامه داشت تا وقتی موسم حج فرا رسید. علی بن ابو حمزه آماده سفر شد و به حج رفت و بعد از انجام موسم حج و انجام دادن حج خود نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شد.

وقتی علی بن ابو حمزه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: ای علی بن ابو حمزه! آیا آن نامه‌ی کوچکی که زیر فلان نامه من بود و آن را مهر و موم کرده بودم و در آن نامه نوشته بودم که بادقت از آن نامه کوچک نگهداری کنی را می‌شناسی؟

علی بن ابو حمزه گفت: اگر آن نامه را همراه هزار نامه دیگر به من نشان دهید به خوبی میتوانم از بین هزار نامه تشخیص دهم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از زیر سجاده خود نامه‌های بیرون آورد و به علی بن ابو حمزه نشان داد و فرمود: آیا این همان نامه کوچک است؟

وقتی علی بن ابو حمزه آن را دید بسیار تعجب کرد و با خود گفت: چگونه آن نامه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است در حالی که من آن را در کوفه، در اتاق رختکن خود و در صندوقچه‌ی در بسته در حفره‌ی زیر کتابخانه گذاشته‌ام و سپس در آن اتاق را بستم و کلید آن اتاق اکنون در نزد من است، شاید این از کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است!

با تعجب عرض کردم: به خدا قسم این همان نامه است.

امام (علیه السلام) نامه را به او داد و فرمود: از این نامه به خوبی محافظت کن و اگر بدانی که در آن نامه چه چیزی قید شده، سینه‌ات به تنگ می‌آید.

علی بن ابو حمزه می‌گوید بعد از آن ملاقات به کوفه بازگشتم در حالی که آن نامه نزد من بود، پس وقتی به آنجا رسیدم به اتاق رختکن رفتم و در اتاق را باز کردم و سپس کتابخانه را کنار زدم و آن حفره را کندم و صندوقچه را بیرون آوردم و باز کردم، وقتی صندوقچه را باز کردم با تعجب دیدم که اثری از نامه

نیست و دانستم آن نامه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من دادند همان نامه ای است که در این صندوقچه قرار داشت و این از کرامات و معجزات و نشان امامت و ولایت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

نقل شده است آن نامه تا وقتی که علی بن ابو حمزه زنده بود همراه او بود و هنگامی که از دنیا رفت اثری از آن نامه پیدا نشد. محمد و حسن دو پسر علی بن ابو حمزه می گویند: بعد از فوت پدر هیچ هم و غمی جز یافتن نامه نداشتیم، پ-س ب-ه جایی که پدر به ما گفته بود رفتیم و بسیار گشتیم اما اثری از نامه پیدا نکردیم و دانستیم که نامه به سوی او رهسپار شده است. (1)

(116)

آگاهی از ضمیر

روایت شده با اسناد از محمد بن فضیل الصیرفی که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم وقتی به آنجا رسیدم دیدم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اهل و عیال و فامیل و نزدیکان و... خود را جمع کرده، ایشان رو به دیوار کرده بودند و در مورد یکی از فرزندان خود به نیکی سفارش می کردند. راوی می گوید: یکبار در ذهنم گفتم: ایشان بهترین آفریده و خلق خداوند در این زمان است، در حالی که به ما در مورد یکی از فرزندان خویش سفارش می کند.

در همان وقت گویا امام (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای فلانی! اگر چنین و چنان می گفتم فرزندان علی (علیه السلام) را باور نمی کردند و از دستورات ایشان اطاعت نمی کردند.

و اگر چنین می گفتم فرزندان علی (علیه السلام) را باور خواهند کرد و از ایشان پیروی و اطاعت خواهند کرد. (2)

ص: 177

1- مناقب ابن شهر آشوب و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری این روایت ذکر شده با کمی اضافات (مترجم)

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن الصفار

داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید

روایت شده با اسناد از عمر بن واقد که می گوید: هنگامی که سینه هارون الرشید لعین از شنیدن و دیدن فضائل، کرامات و معجزات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تنگ آمد و فکر کرد که آن بزرگوار باعث نابودی و دگرگونی حکومتش می شود تصمیم به قتل ایشان به وسیله سم بسیار مهلک و خطرناک گرفت.

روزی هارون الرشید به خادم خود گفت: ای فلانی! برایم رطب تازه ای بیاور.

خادم نیز رطب تازه ای برای هارون الرشید آورد و هارون الرشید مقداری از آن رطب خورد و سپس بیست دانه از آن را جدا کرد و در یک سینی گذاشت و سپس بدون اینکه کسی بفهمد سمی را که از قبل تهیه کرده بود بیرون آورد و دانه ای از آن رطب برداشت و با سوزن داخل رطب سم گذاشت، آنقدر س-م گذاشت تا مطمئن شد که سم تمام رطب را فرا گرفته است، پس آن رطب مسموم را کنار رطبهای دیگر گذاشت و سپس خادم خود را صدا زد و به او گفت: ای فلانی! ان-زد عموزاده ام موسی بن جعفر (علیه السلام) برو این سینی رطب را با خود ببر و به ایشان بده بگو که هارون الرشید می گوید: من مشغول رطب خوردن بودم که یکباره شما به ذهنم آمدی پس این رطبها را با دست خود انتخاب کرده ام، تو را قسم می دهم که تا آخرین دانه آنها را بخوری و به هیچ کس از این رطب ندهی.

و سپس به خادم خود گفت: تو نزد او بمان تا مطمئن شوی که تمام رطبها را خورده است.

پس خادم به دستور هارون الرشید نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برد و به ایشان عرض کرد: هارون الرشید سلام رساند و چنین و چنان گفت.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به خادم فرمودند: یک خلال دندان ب--رای-م بیاور! آن خادم نیز آوردند، سپس امام (علیه السلام) خلال دندان را داخل دانه رطب میگذشت و آن را از سینی بر میداشت و تناول می کرد و همچنان چنین می کرد تا سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید با قلاده و زنجیر طلا از آنجا گذشت و نزد امام موسی

بن جعفر(علیه السلام) آمد و امام موسی بن جعفر(علیه السلام) با آن خلال یک دانه رطب برداشت که همان دانه رطب مسموم شده بود. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) آن دانه را برای سگ ماده انداخت و سگ ماده آن را خورد و یکباره بر زمین افتاد، زوزه کشید و مرد. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) نیز بقیه رطب ها را خوردند و سینی را به خادم دادند و خادم نزد هارون الرشید رفت.

هارون الرشید به او گفت: آیا موسی بن جعفر(علیه السلام) تمام آن رطب ها را خوردند؟

خادم گفت: بله من نزد ایشان بودم و دیدم تا آخرین رطب را تناول کردند.

خادم از نزد هارون الرشید رفت و بعد از چند ساعت خبر مرگ سگ ماده به گوش هارون الرشید رسید وقتی هارون الرشید چنین شنید بسیار ناراحت و غمگین شد، به سراغ سگ رفت و دید تکه تکه روی زمین افتاده است، شمشیری برگرفت و خادم را نزد خویش احضار کرد هارون الرشید شمشیر روی گردن خادم گذاشت و به او گفت: اگر راستش را به من نگوئی، گردنت را می زنم.

خادم وقتی چنین دید زبان باز کرد و گفت: وقتی رطب ها را نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام)، ایشان گفتند: یک خلال دندان برایم بیاور! من نیز یک خلال دندان آوردم و به ایشان دادم و ایشان خلال دندان را از من گرفت و سپس یک رطب فرو کرد و آن رطب را از سینی برداشت و تناول کرد، همچنان یکی بعد از دیگری رطب بر می داشت تا وقتی سگ ماده ی دوست داشتنی تو به آنجا آمد، ایشان طبق معمول خلال را داخل یک رطب گذاشت و آن را برای سگ ماده انداخت. آن سگ ماده نیز رطب را خورد و یکباره زوزه کشید و به زمین افتاد و بدنش تکه تکه شد، همان گونه که تو می بینی.

وقتی هارون الرشید چنین شنید، خادم را رها کرد و گفت: هیچ بهره ای از موسی بن جعفر(علیه السلام) نصیب ما نشد، جز اینکه بهترین رطب را به ایشان دادیم و پولی بابت سم از دست دادیم و سگ ماده دوست داشتنی مان را از دست دادیم.

داستان نصرانی و معجزات دیگر

روایت شده با اسناد از حسن بن راشد از یعقوب بن جعفر بن ابراهیم که می گوید: نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) بودم یک مرد نصرانی نزد ایشان آمد.

آن مرد نصرانی به ایشان عرض کرد: به راستی که از شهرهای بسیار دور و سفر دور و دراز و خطرناکی آمده ام و به راستی که مدت سی سال از خداوند متعال میخواستم مرا به سوی بهترین دین و بهترین بنده و داناترین شخص در دنیا هدایت کند تا اینکه روزی در خواب هاتقی به من گفت: ای فلانی! نزد فلان مرد در بعلیاد

دمشق برو به مقصود خویش خواهی رسید.

راوی می گوید: بعد از اینکه از خواب بیدار شدم مهیای سفر به دمشق شدم، و در همان روز عازم دمشق شدم وقتی به شخص مورد نظر رسیدم با او سخن گفتم و او به من گفت: من داناترین شخص اهل دین خودم هستم در حالی که داناتر از من کسی دیگر است.

به او گفتم: مرا به آن شخص راهنمایی کن! به راستی که من از سفر کردن عاجز نیستم و من سفرهای بسیار دور و دراز، طاقت فرسا و خطرناکی رفته ام و هیچ ترسی از سفر کردن ندارم و به راستی که من انجیل و زبور داوود (علیه السلام) و تورات و ظاهر قرآن را خوانده ام.

آن دانشمند به من گفت: اگر دوست داری علم و دانش مسیحی (نصرانی) را بیاموزی من داناترین شخص در عرب و عجم هستم و اگر طالب دانش و علوم

ص: 180

1- عیون الاخبار شیخ صدوق و نیز عیون المعجزات سید مرتضی علی الهدی و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری و هدایت حسین بن حمدان این روایت را ذکر کرده اند که علامه بحرانی این روایات را در معجزه هشتاد و پنج از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر ذکر کرده است و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم آن روایت از عیون الاخبار شیخ صدوق نقل شده بود. (مترجم)

یهودی هستی باید نزد (باطلی بن شرحیا سامری) بروی؛ زیرا او داناترین شخص در زمان خود به علوم تورات است.

و اگر طالب علوم اسلام و تورات و انجیل و زبور داوود (علیه السلام) و کتاب هود (علیه السلام) و تمام کتابهایی که خداوند بر پیامبران معصوم (علیهم السلام) نازل فرموده و همچنین طالب دانستن تمام اتفاقی که در عالم از اول خلقت تا روز قیامت هستی باید نزد فلان شخص بروی؛ زیرا آن شخص تفسیر تبیان و دلیل و برهان هر چیزی است و شفا دهنده جهانیان از طرف خدای تبارک و تعالی و راحتی و سلامتی هر کس و بصیرت دهنده هر کسی است که می خواهد خدا را بشناسد و آن شخص بهترین آفریده خدا در روی زمین در زمان حاضر است، پس تو را به آن شخص راهنمایی می کنم، نزد ایشان برو هر چند پای پیاده باشی و اگر نتوانستی پای پیاده وی چهار دست پا برو و اگر نتوانستی دو زانو برو و اگر نتوانستی روی مقعد خویش برو و اگر نتوانستی بر روی صورت خود برو تا وقتی که به آن بزرگوار برسی.

به او گفتم: من ثروت و اموال زیادی دارم و می توانم با مرکب و... نزد آن بزرگوار بروم.

آن شخص به من گفت: پس راه برو تا به یثرب برسی!

گفتم: من سرزمین یثرب را نمی شناسم؟

گفت: یثرب همان شهر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) مدینه منوره است و او پیامبری است که در

عرب مبعوث شده است که ایشان پیامبر عربی و هاشمی نصب است.

هرگاه به آنجا رسیدی به فلان مکان برو و در آنجا لباس نصرانی و غیر بیوش؛ زیرا والی و حاکم آن شهر با شیعیان سرسختانه رفتار می کند، سپس در مورد فلان شخص جست و جو کن که آن را در فلان جا خواهی دید، وقتی به آنجا رسیدی در مورد امام موسی کاظم (علیه السلام) پرس و جو کن و آدرس و محل سکونت آن بزرگوار را بگیر و نزد ایشان برو و هرگاه که به منزل ایشان رفتی و دیدی به سفر رفت-ه ب- طرف آن بزرگوار برو تا به ایشان ملحق شوی و اگر نتوانستی منتظر باش تا ایشان از سفر بیاید.

ص: 181

اگر با ایشان ملاقات کردی به ایشان عرض کن: فلانی همان شخصی است که مرا به شما راهنمایی کرده است و او بسیار به شما سلام می‌رساند و می‌گوید: به راستی که من مناجات‌هایم را با خدا زیاد می‌کنم و از خدا می‌خواهم که اسلام را در دست شما قرار بدهد.

راوی گوید: آن نصرانی حکایت خویش را تعریف میکرد در حالی که ایستاده بود و بر عصای خود تکیه کرده بود، عرض کرد: ای سرورم! اگر به من اجازه بدهید بنشینم و یا کفر کنم و بنشینم؟!!!

امام موسی کاظم (علیه السلام) به او فرمود: به تو اجازه نشستن می‌دهم و به تو اجازه کفر کردن نمی‌دهم.

راوی می‌گوید: آن نصرانی نشست و عرض کرد: ای سرورم! آیا اجازه می‌دهی سخن بگویم؟

ایشان فرمود: بله و به راستی که تو به خاطر آن آمده‌ای.

نصرانی گفت: ای سرورم! آیا جواب سلام آن دمشقی را نمی‌دهی؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: سلام بر دوست دمشقیات باد هنگامی که خداوند متعال او را به اسلام هدایت کند و به راستی که سلام مختص اسلام است

پس نصرانی گفت: آیا به من اجازه میدهی تا سؤال بپرسم؟

امام فرمود: آنچه دوست داری بپرس!

آن نصرانی گفت: در مورد کتاب قرآن که بر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) نازل شده است برای من چیزی بگوئید.

امام نیز در مورد برکت و عظمت قرآن کریم برای نصرانی تعریف کرد.

نصرانی گفت: تفسیر باطنی این آیه شریفه و قول خدای تبارک و تعالی چیست

که فرمود: «حم»*

والكتاب المُبِينِ إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ مُبَارَكَةٍ إِنَّا كُنَّا مُنذِرِينَ * فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ * (1) چیست؟

«حم» قسم به قرآن حکمت بیان ما* آن قرآن را در شب مبارک [قدر] فرستادیم تا خلق را از عذاب قیامت آگاه کنیم و بترسانیم* در آن شب هر امری با حکمت معین ممتاز می گردد.

امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمود: (حم) محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است که این نام در کتاب حضرت هود (علیه السلام) به طور خلاصه و ناقص آمده است و اما «الکتاب المبین» امام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) است. و «الیله» فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است و قول تبارک عن و تعالی (فیها یفرق کل امر الحکیم) دو حکیم هستند و آن دو بزرگوار امام حسن مجتبی و امام حسین الشهید (علیهما السلام) هستند، سپس اما موسی بن جعفر (علیهما السلام) به آن نصرانی فرمود: به تو چیزی خواهم گفت که اندکی از مردم از آن باخبر هستند.

سپس فرمود: به من بگو نام مادر حضرت مریم (سلام الله علیها) چه بود و در چه روزی در مریم دمیده شد؟ در چه ساعتی از روز اتفاق افتاد و در چه روزی حضرت عیسی (علیه السلام) به دنیا آمد و آن در چه ساعت از روز بود؟

نصرانی گفت: من در مورد این موضوع چیزی نمی دانم.

امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمودند: اما نام مادر حضرت مریم (سلام الله علیها) مرثا بود که در زبان عربی و «هیبه» است.

روزی که حضرت مریم حامله شد آن روز جمعه بود و هنگام زوال بود و آن روزی است که حضرت جبرئیل امین (علیه السلام) نازل شد و نزد مسلمانان عیدی مانند روز جمعه نیست و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آن را با عظمت شمرده است و از طرف خدای تبارک و تعالی روز جمعه عید مسلمانان خوانده شد و اما روز به دنیا آمدن حضرت عیسی (علیه السلام) این است که آن بزرگوار در روز سه شنبه به دنیا آمد که چهار ساعت و

ص: 183

نیم از روز گذشته بود، سپس فرمود: آیا رودی که مریم (سلام الله علیها) روی آن عیسی (علیه السلام) را به دنیا آورد می شناسی؟ عرض کرد: نه!

فرمود: آن رود فرات است که در کنار آن نخلستانهایی وجود دارد که هیچ نخلستانی مانند آن نیست و سپس چنین و چنان شد آیا آگاه شدی؟

عرض کرد: بله، امروز آن را خواندم و به کسی بازگو نکردم و اکنون تفسیر آن را دانستم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: از جای خود بلند نشو تا وقتی که خداوند متعال به تو توفیق هدایت و اسلام آوردن را بدهد.

نصرانی گفت: اسم مادرم در زبان سریانی (1) و به زبان عربی چیست؟

فرمود: اسم مادرت در زبان سریانی عنافل و عنفره بوده است و معنای آن در زبان عربی میه است و اما اسم پدرت عبدالمسیح و در زبان عربی عبدالله است در ضمن مسیح بندی ندارد.

نصرانی گفت: راست می گویی نام جدم چه بود؟

فرمود: نام جدت جبرئیل بوده که من نام او را در این مجلس به عبدالرحمان تغییر می دهم نصرانی گفت: آیا جدم مسلمان بود؟

امام فرمود: بله و نیز او به شهادت رسیده است، جمعی وارد خانه او شده و او را به قتل رساندند.

سپس نصرانی گفت: نام من چیست؟

فرمود: نام تو نیز عبدالطیب است.

عرض کرد: شما مرا به چه نام می خوانید؟

فرمود: اسم تو را عبدالله قرار می دهم، سپس نصرانی گفت: به راستی که من به پروردگار عظیم و بزرگ مرتبه ایمان میآورم و گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا، یکتا و بی نیاز و همان گونه که مسیحیان و

ص: 184

1- زبان و نوشتار کتاب انجیل (مسیحیان) است.

مشرکان وصف می کنند، نیست و همچنین گواهی میدهم که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) بنده و رسول او است که خداوند متعال ایشان را به حق فرستاده است که اهل بیتش (علیهم السّلام) به وسیله او گرامی شدند و باطلان و یاوه گویان کور شدند و به راستی که خداوند متعال رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) خود را برای همه قشرهای مردم در سراسر جهان فرستاده و ایشان برای تمام مردم چه سفید پوست و چه زرد پوست و سیاه پوست و سرخ پوست و... بوده است، پس بینا شده هر که بینا گشت و به وسیله ایشان به هدایت رسید و باطل گویان و یاوه گویان گمراه شدند.

و به راستی که گواهی میدهم که ولی اش به حکمت انطاق میکند همان گونه که پیامبرش و پیامبران پیشین (علیهم السّلام) به حکمت انطاق کردند و به سوی طاعت خداوند راهنمایی کردند و از باطل و اهل باطل و... دوری کردند و از گروه گمراهان هجرت کردند و خداوند متعال آنها را یاری و نصرت داد و خداوند آنها را معصوم قرار داد، به راستی که آنها اولیای خداوند هستند و به راستی که آنها مردم را به راه راست هدایت کرده اند و آنها را امر به معروف و نهی از منکر کردند و به راستی که من به بزرگ و کوچک آنها ایمان آورده ام و به آنهایی که بر زبان جاری کردم یا جاری نکردم، ایمان آورده ام و به خدای تبارک و تعالی نیز ایمان آورده ام.

راوی می گوید: سپس آن نصرانی صلیبی که در گردن داشت از گردن خویش بیرون آورد و عرض کرد: ای سرورم! آنچه امر فرماید انجام خواهم کرد.

امام فرمود: در فلان جا مردی از قبیله شما به نام قیس بن ثعلبه است نزد او برو و در کنار او زندگی کن و مشغول تجارت باش.

نصرانی تازه مسلمان گفت: به راستی که من ثروتمند هستم و به راستی که من دارای سیصد رأس اسب و هزار شتر و... بودم و همه آنها را ترک کردم تا حق و حقیقت را پیدا کنم و اکنون که آن را پیدا کردم، هرگز از آن جدا نمی شوم.

راوی می گوید: سپس امام موسی کاظم (علیه السّلام)، زنی را از بنی فهر به عقد او درآورد که مهریه آن زن مانند مهریه حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) پنجاه دینار بود و

زیست

و آن شخص همچنان در آنجا بود و زندگی سرتاسر سالمی داشت تا وقتی به دستور هارون الرشید لعین امام موسی کاظم (علیه السلام) را گرفتند و ایشان را به بغداد تبعید کردند و ایشان را در آنجا به زندان انداختند آن مرد بعد از این حادثه بیست و پنج روز در قید حیات بود و سپس به رحمت الهی پیوست. (1)

(119)

شیعه شدن مأمون

روایت شده با اسناد از سفیان بن نزار که می گوید روزی نزد مأمون عباسی رفته که مأمون به جمع حاضر که نزد او بودند، گفت: آیا میدانید که چگونه م-ه-م-ن بودم شیعه شدم؟ جمع حاضر گفتند خیر!

مأمون گفت: من به دست پدرم هارون الرشید شیعه شدم. به او گفتند: چگونه ممکن است که شما به دست هارون الرشید شیعه شده باشید در حالی که او شیعیان را به قتل می رساند؟!

مأمون گفت: شیعیان را به خاطر سلطنت به قتل می رساند؛ زیرا سلطنت عقیم است. سالی من با پدرم در سفر به حج به مدینه منوره رفتم، وقتی به آنجا رسیدیم در جایی منزل کردیم و وقتی در آنجا مستقر شدیم پدرم به دربانان و نگهبانان گفت: هیچ کس حق ندارد به ملاقات من بیاید تا وقتی اصل و نصب خویش را بگوید.

مأمون می گوید: هرگاه شخصی به ملاقات پدرم می آمد، اول اصل و نسب خویش را می گفت سپس نزد پدرم میرفت و می گفت: من از فلان بن فلان بن فلان تا به اصل و نسبش برسد و در آن هنگام نسب آن شخص از مهاجرین ی-ا-ان-ص-ار ی-ا-قریشی یا هاشمی ختم می شد.

ص: 186

پس پدرم به اندازه اصل و نسب و مقام و منزلت اصل آن شخص از دویست سکه تا پنج هزار سکه طلا به آن شخص هدیه می داد.

راوی می گوید: من در آن روز نزد پدرم بودم که یکباره فضل بن ربیع نزد پدرم آمد و گفت: ای سرورم! به راستی که مردی در قرارگاه است و می گوید: موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

هارون الرشید به ما گفت: مواظب باشید که چیزی یا حرفی به زبان نیاورید تا وقتی که به شما نگفته ام.

پس فضل بن ربیع گفت: ای سرورم! چه کار باید کنم؟

هارون الرشید گفت: به آن شخص اذن دخول بده؛ ولی به این شرط که فقط نزد من بیاید تا در کنارم بنشیند.

فضل بن ربیع بیرون رفت و به آن شخص اذن دخول داد در آن هنگام مرد میان سالی را دیدم که همراه فضل بن ربیع وارد شد، چهره ایشان زرد بود و از شدت عبادت کردن و رکوع و سجود لاغر شده بود و پیشانی ایشان از شدت سجود پینه بسته بود.

وقتی آن بزرگوار هارون الرشید را دید خواست از الاغی که سوار بر آن شده بود پایین بیاید؛ ولی هارون الرشید گفت: هرگز به تو اجازه نمی دهم پایین بیایی؛ مگر نزد من بنشینی! آن شخص خواست برگردد؛ ولی دربان قبول نکرد و من به ایشان خیره شده بودم؛ زیرا به بزرگی و عظمت و نورانی چهره ایشان شخصی را ندیده بودم. همچنان ایشان می آمدند تا وقتی نزد هارون الرشید رسید وقتی به آنجا رسید دربانان و نگهبانان به احترام ایشان بلند شدند و سپس هارون به استقبال ایشان رفت و ایشان را با احترام از مرکب خویش پایین آورد و بغل کرد و پیشانی ایشان را بوسید و سپس دست آن بزرگوار را گرفت و ایشان را در صدر مجلس در کنارش قرار داد و با آن بزرگوار مشغول گفت و گو شد و صورتشان را بوسید و عرض کرد: ای ابالحسن!

اهل و عیالت چقدر هستند؟ ایشان فرمود زیادت از پانصد نفر هستند.

هارون گفت: آیا همه آنها پسر هستند؟

فرمود: نه اکثر آنها دوستان و فامیلهای دیگر هستند و اما فرزندانم سی و چند نفرند که پسرانم ایتقدر و دخترانم آنقدر هستند.

هارون گفت: چرا دخترانت را به عقد پسران عموزاده در نمی آوری؟

فرمود: دستم خالی است نمیتوانم آنها را به عقد دیگران در بیاورم.

هارون به او گفت: نظرت در مورد پول و ثروت چیست؟

فرمود: در بعضی جاها داده می شود و در بعضی ها منع می شود.

هارون گفت: آیا قرض و دینی یا بدهی داری؟

فرمود: بله.

هارون گفت: چقدر؟

فرمود: تقریباً ده هزار سکه طلا (دینار) قرض دارم.

هارون الرشید گفت: ای عموزاده! نگران مباش؛ زیرا من به تو پول زیادی خواهم داد آنقدر به تو خواهم داد تا بتوانی تمام بدهیهای خود را بدهی و قادر شوی تمام دختران خویش را به عقد دیگران در بیاوری و همچنین پولی به تو خواهم داد تا به خادمان و غلامان و دوستان و آشنایان بدهی.

ایشان فرمود: ای عموزاده من! به راستی که صله تو بخشش است و خداوند به خاطر نیتی که داری از تو راضی باشد و تو را ببخشد و به راستی که قرابت تو و ما نزدیک است؛ زیرا جدت عباس، عموی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و همچنین عموی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود و خداوند به خاطر کاری که میخواهی انجام دهی تو را دور نگرداند و به راستی که خداوند اصل و نسب تو را نیک و بزرگ شمرده است و دستت را گشایش بخشیده است.

هارون گفت: ای ابالحسن! آن را انجام خواهم داد.

ایشان فرمود: ای امیر! به راستی که خداوند بر حجت هایش واجب نموده که به فقیران و تنگ دستان و مستمندان و اسیران و... کمک کنند.

تو با این همه ثروتی که داری شایسته است که چنین کاری انجام دهی.

هارون گفت: انجام خواهم داد.

سپس آن بزرگوار بلند شد و هارون الرشید نیز به احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شد و روی پیشانی آن بزرگوار را بوسید و سپس رو کرد به من و امین و مؤتمن و گفت: ای عبدالله (مأمون) و ای محمد (امین) و ای ابراهیم (مؤتمن) در کنار عمو و سید و سرورتان راه بروید و ایشان را با احترام و بزرگی بدرقه کنید و ایشان را با منزلشان برسانید.

وقتی آن بزرگوار را بدرقه می کردیم یکباره ایشان نزد آمد و بدون اینکه دیگران چیزی بفهمند به من بشارت سلطنت بعد از پدرم را داد و فرمود: با نیک-ی ب-ا فرزندانم رفتار کن و رفت.

راوی می گوید: وقتی مجلس خالی شد نزد پدرم رفتم و به او گفتم: ای امیر! ای--ن شخص چه کسی بود که با ایشان اینگونه با احترام و بزرگی رفتار کردی و ب-ه م-ا گفتمی که ایشان را با احترام و بزرگی بدرقه کنیم؟!!!

هارون گفت: ایشان امام و رهبر و پیشوای مردم است و ایشان حجت خدا و ولی خدا و خلیفه خداوند در روی زمین است.

به او گفتم: مگر این اوصاف شما نیست؟

به من گفت: من ظاهراً امام و پیشوای جماعت هستم در حالی که من این مقام را به زور و ستم و... به دست آوردم در حالی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ام-ا ح-ق هستند.

و به خدا قسم ای فرزندم! به خدا قسم اگر بخواهی بر من در گرفتن حکومت شورش کنی یا چشمت به آن باشد چشمانت را بیرون خواهم آورد؛ زیرا سلطنت عقیم است.

مأمون می گوید: هنگامی که پدرم خواست از مدینه بیرون برود دستور داد یک کیسه سیاه که در آن دویست سکه بود را برای او بیاورند، آن کیسه را آوردند و سپس هارون آن کیسه را به فضل بن ربیع داد و گفت: این کیسه را بگیر و نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) ببر و به او بگو ما در مضیقه هستیم و هرگاه ثروت و اموال مان بهبود یافت آنچه به تو قول داده ایم انجام خواهیم داد.

مأمون می گوید: من برخاستم و به پدرم گفتم: ای امی -راب-ه راس-ت-ی-ک-ه ش-ما ب-ه مهاجرین و انصار و سایر قریش و بنی هاشم و کسی که اصل و نسبش را نمیشناسی پنج هزار دینار و کمتر از آن می دادی در حالی که همینک به موسی بن جعفر (علیه السلام) که ایشان را می شناختی و با عظمت و بزرگی با ایشان رفتار کردی عوض اینکه زیادتر به ایشان بدهی این دویست دینار ناچیز را به ایشان میدهی، چرا چنین کاری انجام می دهی؟

هارون با عصبانیت به من گفت: ساکت شو ای بی مادر!

اگر من آنچه ضامن آن شده بودم به او می دادم از او و افرادی که در امان نمی ماندم و او فردا با صد هزار شمشیر برهنه علیه من شورش کرده، گردنم را می زد و به راستی که فقیر بودن او و اهل و عیالش و دیگر شیعیان و دوستانش برای من بهتر است از ثروتمند بودن آنها.

راوی می گوید: وقتی فضل چنین شنید به هارون گفت: ای امیر! به راستی اگر من وارد شهر شوم و مردم من را ببینند و به نزد من بیایند و از من چیزی بخواهند و اگر من چیزی به آنها ندهم فضل و کرم امیر و مقامش نزد آنها آشکار نمی شود.

هارون وقتی چنین شنید: دستور داد که به فضل ده هزار سکه بدهند، سپس فضل گفت: این ده هزار سکه برای اهل مدینه است و به راستی که من نیز قرضهای زیادی دارم و پولی در بساط ندارم.

هارون بار دیگر دستور داد تا ده هزار سکه طلا به او بدهند، سپس فضل گفت: این ده هزار سکه برای ادای قرضهای خودم است و لکن من نیز دخترانی دارم و دوست دارم آنها را به خانه بخت بفرستم، هارون بار دیگر دستور داد که ده هزار سکه را به فضل بن ربیع بدهند.

فضل بن ربیع گفت: ای سرورم! به راستی که این ده هزار سکه نیز برای دخترانم است؛ لکن من نیز اهل و عیال دارم و دوست دارم به آنها انفاق کنم تا محتاج دیگران نباشند.

هارون گفت: من ضمانت می دهم که سالانه به توده هزار سکه از بیت مال بدهند، سپس نوشته ای نوشت و با مهر و موم به آن زد و گفت: این ضمانت آن ده هزار سکه در سال است و آن را به فضل داد و فضل ضمانت نامه را گرفت.

فضل بن ربیع تمام سکه ها را در کیسه ای قرار داد و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت، هنگامی که نزد ایشان رسید سلام کرد و عرض کرد: ای سرورم! به راستی که من نزد هارون بودم و آنچه به شما گفته بود شنیدم و با حیله و نقشه از او برای خودم سی هزار سکه هدیه گرفتم و سالانه ده هزار سکه نیز به من ضمانت داد و به خدا قسم شما می دانید که من هیچ احتیاجی به این سکه ها ندارم و این نقشه را کشیدم تا پول را بگیرم و سپس آن را نزد شما بیاورم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: خداوند به تو و ثروت و اموال و اهل و عیالت برکت دهد و خداوند جزای خیر به تو دهد؛ لکن من هیچ در همی از هارون الرشید قبول نمی‌کردم هر چند که او اصرار میکرد و اکنون نیز از تو قبول نخواهم کرد پس در امان خدا برو و دیگر در مورد آن نازم نیا!

فضل بن ربیع دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را بوسید و از محضر آن بزرگوار مرخص شد و تمام پولها را با خود برد. (1)

ص: 191

مناظره با دانشمندان اهل بصره

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل هاشمی که می گوید: هنگامی که امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسید به مدینه منوره رفتم و نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و آنچه از سوی پدر بزرگوارش نزد من به امانت بود تحویل ایشان دادم و عرض کردم من عازم بصره هستم و میدانستم که ایشان نزد اهل بصره مخالفان زیادی داشت و امام موسی کاظم (علیه السلام) به آنها را نفرین کرده بود و بی شک آنها از من در مورد نشانه های امانت خواهند پرسید، اگر می شود شما به من چند نشانه از نشانه های امامت را بگو تا به آنها بگویم.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: در مورد این نترس! وقتی به آنجا رسیدی به دوستان ما در بصره بگو که من نزد آنها خواهم آمد (ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم).

راوی می گوید: سپس نشانه های امامت را به من نشان داد و همچون ردا، عبا، شمشیر، زره و... به ایشان عرض کردم، ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) چه موقع به بصره می آید؟

فرمود: ان شاء الله سه روز بعد از اینکه تو به آنجا رسیدی خواهم آمد.

راوی می گوید: از نزد آن بزرگوار خدا حافظی کردم و به بصره رفتم هنگامی که به بصره رسیدم به اهالی بصره گفتم: هنگام به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) من در کنار ایشان بودم و ایشان وصیت کرد که بعد از به شهادت رسیدن خودشان اموال و... که نزد آن بزرگوار است نزد فرزندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) ببرم و فرمودند: بعد از من فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) امام و پیشوای شما خواهد بود و از دستورات ایشان همانگونه که از من اطاعت می کردید، اطاعت کنید.

من نیز بعد از به شهادت رسیدن آن بزرگوار به وصیت ایشان عمل کردم و به مدینه رفتم و با فرزند بزرگوارش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) ملاقات کردم و اموال و...

را به ایشان تحویل دادم و سه روز بعد از آمدنم به بصره ایشان نزد شما خواهند آمد، پس آنچه می خواهید از ایشان پرسید.

راوی می گوید: عمر بن هذاب - که یک ناصبی بود و مذهب زیدیه را اختیار کرده بود گفت: ای محمد! حسن بن محمد مردی از افاضل و بزرگان این بیت شریف است، به راستی زهد و تقوا و ایمان ایشان زبانزد عام و خاص است، آیا او مانند علی بن موسی الرضا (علیه السلام) نیست که از او در مورد احکام و... پرسم و او جواب ما را بدهد؟

راوی می گوید: حسن بن محمد در مجلس حاضر بود، وقتی چنین شنید، گفت: ای عمر این چنین در مورد علی بن موسی (علیه السلام) نگو! به راستی همان گونه فضل می گوید ایشان کرامت زیادی دارند. همانا این محمد بن فضل می گوید: سه روز دیگر به اینجا می آید، پس آنچه دلیل و برهان و... داری از او پرس، سپس قوم متفرق شدند.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به من وعده داده بود سه روز بعد از رسیدنم به بصره، ایشان به بصره آمدند.

ایشان در خانه حسن بن محمد ساکن شد و حسن بن محمد برای آن بزرگوار اتاقی خالی کرد و ایشان در آن اتاق استراحت کردند و حسن بن محمد تمام مایحتاج امام رضا (علیه السلام) را به دستورشان انجام می داد.

من به ملاقات آن بزرگوار در منزل حسن بن محمد رفتم و ایشان را دیدم. وقتی من به آنجا رسیدم ایشان به حسن بن محمد فرمود: ای حسن! برو و تمام کسانی که محمد بن فضل را ملاقات کردند نزد من بیاور و شیعیان و اسقف بزرگ مسیحی (جاثلیق) و کاهن بزرگ یهودی (رأس جالوت) و بزرگان مذهب زیدیه و معتزله و... را دعوت کن تا نزد من بیایند.

راوی می گوید: حسن بن محمد همه آنها را دعوت کرد در حالی که نمی دانست برای چه چیزی آنها را دعوت می کند. وقتی تمام آنها در منزل حسن بن محمد شدند، امام رضا (علیه السلام) به بعد از ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی و درود فرستادن به

روی تشکی که در انجام بود نشست، سپس به جمعیت حاضر فرمود: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته آیا می دانید برای چه چیزی به شما سلام کردم؟

عرض کردند: خیر.

فرمود: برای اینکه اطمینان پیدا کنید.

راوی می گوید: اکثر مردم امام رضا (علیه السلام) را نمی شناختند؛ زیرا ایشان را تا به حال از نزدیک ندیده بودند، پس عرض کردند: ای مرد! خدا رحمت کند تو کیستی؟ امام رضا (علیه السلام) فرمودند: من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین السلام ها بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم، همچنین فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم.

به راستی که من امروز صبح نماز صبح را همراه اهل مدینه در مسجد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

اقامه کردم، وقتی نماز را اقامه کردم شخصی نزد من آمد و نوشته ای به من داد که در مورد مسائل زیادی از من پرسیده بود به او وعده دادم که عصر امروز جواب تو را خواهم داد و من به وعده خودم عمل خواهم کرد.

جمع حاضر گفتند: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! ما به تو ایمان داریم و نیازی به دلیل

و برهان نداریم، سپس بلند شدند و خواستند بروند، امام رضا (علیه السلام) به آنها فرمود: نروید من نزد شما آمدم تا از من آنچه میخواهید پرسید از آثار نبوت و نشانه های امامت و... که دست غیر از ما اهل بیت (علیهم السلام) نیست، پس آنچه میخواهید از من پرسید.

راوی می گوید: اولین کسی که پرسید، عمر بن هداد بود و گفت: به راستی که محمد بن فضل هاشمی چیزهایی در مورد شما گفته است که نمی توانم آن را باور کنم! امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آن چیست؟

عمر بن هداد گفت: محمد بن فضل می گوید: شما به علوم تمام کتابهایی که خداوند نازل فرموده آگاه هستید، همچنین می توانید با تمام لغات مردم سراسر جهان سخن بگویید، آیا این حقیقت دارد؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: محمد بن فضل هاشمی راست می گوید، به راستی که من چنین به او گفته ام آنچه میخواهید از من پرسید. عمر بن هداد گفت: قبل از هر چیزی میخواهیم شما را در مورد لغات امتحان کنیم و ما در اینجا یک رومی و یک فارسی و یک هندی و یک ترکی آورده ایم تا با آنها حرف بزنید. امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به آنها بگوید: آنچه دوست دارند بگویند، ان شاء الله با هر کسی از آنها به زبان خودش حرف خواهیم زد.

راوی می گوید: پس آن چهار نفر با زبان و لهجه خودشان مسائلی از امام رضا (علیه السلام) پرسیدند و امام رضا (علیه السلام) با زبان و لهجه هر کدام از آنها به مسائل شان السلام جواب دادند و مردم متحیر شده بودند، گویا ایشان بهتر از آنها به زبانشان مسلط بود، سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به عمر بن هداد و به او فرمود: اگر به من ایمان نیاوری چند روز دیگر به اسهال خونی مبتلا می شوی.

عمر بن هداد گفت: به امامت و ولایت تو ایمان ندارم و به راستی که هیچ کس به علم غیب آگاه نیست مگر خدای تبارک و تعالی امام رضا به فرمودند: آیا خدای تبارک و تعالی نفرموده است: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا

يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا إِلَّا مَنْ أَرَادَ مِنْ رَسُولٍ.....»(1)

«او (خدا) دانای غیب عالم است و هیچ کس بر علم غیب او آگاه نیست* مگر آن کسی که از رسولان برگزیده.....»

پس رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) نزد خداوند برگزیده است و ما وارث آنچه خداوند به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از علم غیب آگاه کرده است هستیم و ما از آنچه بود و هست و خواهد بود تا روز قیامت آگاهی داریم. ای ابن هداد! آنچه به تو گفته ام پنج روز دیگر به آن مبتلا خواهی شد و اگر چنین نبود من دروغگویی بیش نیستم و اگر راست بود و قبول نکردی تو به خداوند و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان نخواهی داشت.

ص: 198

ای ابن هداد! نشانه دیگری به تو می‌گوییم و آن این است که چشمان تو کور خواهند شد و این کوری تو بعد از چند روزی اتفاق خواهد افتاد و همچنین به خاطر قسم دروغی که می‌دهی به بیماری پسی و خوره مبتلا خواهی شد. محمد بن فضل می‌گوید: به خدا قسم تمام آن بیماری‌هایی که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود به آنها مبتلا شد، وقتی عمر بن هداد به آن بیماریها مبتلا شد به او گفتند:

علیه آیا فرموده‌های امام رضا (علیه السلام) راست بود یا دروغ؟!!

ابن هداد گفت: از اول می‌دانستم که ایشان راست می‌گویند؛ ولی لج می‌کردم. راوی می‌گوید: امام رضا (علیه السلام) به اسقف مسیحی رو کرد و به او فرمود: آیا در انجیل در مورد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) نیامده است؟!!

اسقف گفت: اگر در مورد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) چیزی در انجیل آمده بود ما ایشان را انکار نمی‌کردیم.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: در مورد اسمی که در سفر سوم در انجیل آمده است که شما در مورد آن سکوت اختیار کرده‌اید، بگو آن اسم چیست؟

اسقف گفت: آن اسم اسمی از اسماء خدای تبارک و تعالی است و بر ما جایز نیست آن اسم را آشکار کنیم.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: اگر من آن اسم را برای تو بخوانم و همچنین به ت-- و نشان دهم که عیسی (علیه السلام) به آن اقرار کرده و به بنی اسرائیل بشارت آمدن آن بزرگوار را داده و به آن اقرار می‌کنی و انکار نمی‌کنی؟

اسقف گفت: اگر به من نشان دادی من اقرار خواهم کرد و به راستی که من هر چه از انجیل باشد انکار نمی‌کنم.

امام رضا (علیه السلام) به فرمودند: در سفر سوم که ذکر محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است بشارت

عیسی (علیه السلام) در مورد محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) آمده است.

اسقف کتاب انجیل را آورد و به امام رضا (علیه السلام) داد و به ایشان عرض کرد: انجیل را بگیر و به من نشان بده!

امام رضا(علیه السلام) به انجیل را گرفت و سفر مورد نظر را خواند و همچنان می خواند -ت-ا- وقتی به نام مبارک رسول خدا محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) رسید و در آنجا از خواندن ایستاد و به اسقف: فرمود این پیامبری که در این سفر وصف شده است کیست؟ اسقف: گفت آن را برایم وصف کن.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: آن را وصف نمی کنم؛ مگر آنچه خداوند متعال آن بزرگوار را فرموده است. ایشان صاحب ناقة و عصا و الکسا النبی الامی که آنها در کتاب انجیل و تورات خود مییابند که آنها را امر به معروف و نهی از منکر میکنند و آنها را نجات می دهد و آنها را به راه راست هدایت می کند.

ای اسقف تورا به روح الله عیسی بن مریم(علیه السلام) یا قسمت می دهم آیا در مورد این پیامبر محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین وصف ندیده ای؟

راوی می گوید: اسقف به زمین خیره شد و با خود گفت: اگر انجیل را انکار کنم کافر می شوم پس: گفت بله این صفات در انجیل آمده است.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که در این سفر از انجیل حضرت عیسی -ی- ب-ن- مریم(علیه السلام) در مورد آمدن آن بزرگوار بشارت داده است و قبل از آن در سفر دوم در مورد ایشان و وصیش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) و دخترش فاطمه زهرا(صلی الله علیه و آله و سلم) و دو نوه اش حسن و حسین(علیهما السلام) آمده است.

وقتی اسقف و کاهن بزرگ چنین شنیدند آگاهی پیدا کردند که امام رضا(علیه السلام) کتابهای تورات و انجیل آگاهی کامل دارد.

پس با خود گفتند: به خدا قسم یک چیزی و برهانی برای ما آورده است که نمی توان آن را انکار کرد؛ مگر اینکه ما باید به تورات و انجیل و زبور کفر کنیم و آنها را انکار کنیم و به راستی که حضرت موسی(علیه السلام) و عیسی(علیه السلام) و سایر پیامبران(علیهم السلام) پیشین در مورد آمدن حضرت محمد عبد الله بشارت داده اند و لکن به ما ثابت نشده که آن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) اسمش محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است، پس رو کردند به امام رضا(علیه السلام) و عرض کردند جایز نیست که ما به پیامبر شما ایمان بیاوریم در حالی که ما شک داریم که

آن محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) مورد نظر پیامبران گذشته که بشارت آمدن ایشان را داده اند، پیامبر شما باشد!

امام رضا (علیه السلام) یا به آنها فرمود: به راستی که شما انکار و شک کرده اید، آیا خداوند متعال قبل و بعد از آدم (علیه السلام) تا این روز پیامبری به نام محمد عه فرستاده است و آیا در مورد آن کتاب های آسمانی که خداوند متعال بر تمام پیامبران نازل فرموده است، غیر از محمد عبدالله پیامبر ما وجود داشته است؟

آنها گفتند: اگر ما به نبوت پیامبر شما محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و وصیش و دخترش و نوه هایش اقرار کنیم ما را به زور و اکراه وارد اسلام کرده اید!

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السلام) رو کرد به اسقف بزرگ و به او فرمود: تو در پناه خدا و پناه رسولش قرار داری و هیچ چیز از ما به تو ضرر نمی رساند یا چیزی که آن را دوست نداری و از آن بر حذر هستی به تو سرایت نمی کند.

اسقف گفت: اگر من در امان هستم، خواهم گفت: این پیامبر که نامش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و وصیش که نامش علی مرتضی (علیه السلام) با و دخترش که نامش فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و دو سبطش که نامشان حسن و حسین (علیهما السلام) هستند که نام آن بزرگواران در تورات و انجیل و زبور آمده است اسم این پیامبر و وصیش و دخترش و این دو سبطش است راست و عدل یا دروغ و زور است.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که راست و عدل است و آنچه خداوند می فرماید، حق است.

راوی می گوید: بعد از آن اسقف بزرگ ایمان آورد و به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی و نبوت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ولایت و امامت امام رضا (علیه السلام) و سایر امامان (علیهم السلام) اقرار کرد و ایمان آورد.

وقتی امام رضا (علیه السلام) اقرار اسقف را گرفت رو کرد به کاهن اعظم! یهودی و به او فرمود: اکنون سفر فلانی از زبور داوود (علیه السلام) را بشنو!

سپس امام رضا (علیه السلام) به سفر اول زبور را خواندند تا وقتی که به ذکر نام های مقدس و گرانقدر حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و

حسین الشہید (علیہم السلام) رسید پس به کاهن اعظم فرموده: ای کاهن اعظم تو را به خدا قسمت میدهم آیا این اسماء مبارک در زبور داوود (علیہم السلام) نیامده است؟

به تو نیز همان گونه که به اسقف امان داده بودم، امان می دهم.

کاهن اعظم گفت: بله این همان اسم هایی است که در زبور حضرت داوود (علیہم السلام) آمده است.

امام رضا (علیہم السلام) به او فرمود تو را به حق آن معجزات نه گانه حضرت موسی (علیہم السلام)

قسمت میدهم آیا صفات محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیہم السلام) جز عدل و فضل و کرامت چیز دیگری در مورد آن بزرگواران نوشته شده است؟!

کاهن اعظم گفت: خیر! هر کس فضل و عدل آن بزرگان را انکار کند به پروردگارش و پیامبران معصوم الهی کفر کرده است.

سپس امام رضا (علیہ السلام) فرمودند: فلان سفر را بیاور!

کاهن نیز آن را آورد و امام رضا (علیہ السلام) به شروع به خواندن آن کرد در حالی که کاهن بزرگ بسیار متعجب بود که چگونه امام رضا (علیہ السلام) یا به این خوبی و زیبایی تورات را میخواند و به خوبی و زیبایی آن را تفسیر می کند.

وقتی به ذکر نام مقدس و گرامی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید، کاهن بزرگ گفت: بله! به راستی که این احما و بنت احما و الیاء و شبر و شبیر (علیہم السلام) تفسیر آن نامها به زبان عربی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیہم السلام) است.

راوی می گوید: امام رضا (علیہ السلام) آن سفر را تا آخر خواند، سپس کاهن بزرگ بعد از اینکه امام رضا از خواندن فارغ شد، عرض کرد: به خدا قسم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! اگر ریاست بر یهود را نمی داشتم ایمان می آوردم و از شما پیروی می کردم.

راوی می گوید: همچنان امام رضا (علیہ السلام) با آنها گفت و گو می کرد تا ظهر شد، در همان وقت امام رضا (علیہ السلام) به آنها فرمود: وقت نماز ظهر رسیده است و من باید

نماز ظهر را بخوانم و به مدینه منوره بازگردم و ان شاء الله فردا صبح نزد شما خواهم آمد.

راوی می گوید: در آن وقت عیدالله بن سلیمان اذان و اقامه را خواند و سپس ما نماز را به امامت امام رضا(علیه السلام) یه اقامه کردیم و بعد از آن امام رضا(علیه السلام) عازم مدینه منوره شدند. فردای آن روز ایشان همان گونه که وعده داده بودند به مجلس خود بازگشت. در آن وقت زنی رومی آوردند و امام رضا(علیه السلام) و امام رضا(علیه السلام) با زبان رومی با آن زن حرف می زد در حالی که اسقف گفت و گوی آنها را می شنید.

امام رضا(علیه السلام) به آن زن رومی با زبان رومی: فرمود چه کسی نزد تو بهتر است محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) یا عیسی بن مریم(علیه السلام)؟

آن زن رومی: گفت من خیلی عیسی(صلی الله علیه و آله و سلم) را دوست میداشتم و وقتی ایمان آوردم و محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) را شناختم محبت آن بزرگوار در وجودم بیشتر از دوستی عیسی بن مریم(صلی الله علیه و آله و سلم) یا شد و همچنین محبت آن بزرگوار زیادتیر از پیامبران دیگر است.

اسقف وقتی چنین شنید به آن زن رومی گفت: اکنون که اسلام آورده ای به عیسی بن مریم(صلی الله علیه و آله و سلم) یا کفر کرده ای و دشمن ایشان شده ای!!

زن گفت: به خدا پناه میبرم به راستی که من عیسای پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) را دوست دارم و به ایشان و سایر پیامبران(علیهم السلام) ایمان دارم؛ لکن محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) به دوست داشتنی تر از تمام پیامبران است.

امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ مسیحی فرمود: ای اسقف بزرگ! به جمعیت بگو که تو به این زن رومی چه گفتی و او در جواب سؤال تو چه چیزی گفت!

اسقف نیز آنچه بین او و زن رومی رد و بدل شده بود به جمعیت گفت و سپس گفت: ای فرزند رسول خدا در اینجا مردی از سند هندوستان است که او نصرانی متعصب و صاحب احتجاج و دلیل و برهان است که در این زمان داناتر از او در مورد انجیل و... وجود ندارد در حالی که او با زبان سندی هندوستان تکلم می کند.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: او را نزد من بیاورید.

او را نزد امام رضا (علیه السلام) به آوردند و امام رضا (علیه السلام) با لهجه و زبان سندی با آن مرد تکلم کرد و با برهانها و نشانه ها و دلایل و احتجاج جواب پرسشهای آن مرد سندی را داد.

راوی می گوید: یکباره شنیدم که آن مرد هندی گفت: «ثبٹی ثبٹی ثبطله».

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که این مرد سندی با زبان سندی به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی اقرار کرد و ایمان آورد، سپس امام رضا (علیه السلام) مورد حضرت عیسی بن مریم به او گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)»، سپس صلیبی که به گردنش آویزان کرده بود بیرون آورد و به امام رضا له عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) دوست دارم که شما با دست گرامیتان این صلیب را از گردنم قطع کنید.

امام رضا (علیه السلام) به چاقویی را خواستند، چاقو را نزد ایشان آوردند و سپس گردنبنند را از گردن آن سندی تازه مسلمان بردند و به من رو کردند و فرمودند: ای محمد بن فضل هاشمی! این سندی را به حمام ببر و او را طاهر گردان و به او لباس بده و سپس او را همراه خانواده اش به مدینه منوره ببر!

سپس جمع حاضر گفتند: به راستی که خداوند بر ما منت نهاده و شما را به ما معرفی کرده است و ما زیادتر از آنچه می خواستیم از شما دیدیم و شنیدیم و به راستی که ما از محمد بن فضل هاشمی شنیدیم که شما به خراسان خواهید رفت، آیا این حقیقت دارد؟ امام رضا (علیه السلام) فرمود: بله محمد بن فضل هاشمی راست می گوید، مرا به اجبار به خراسان خواهند برد.

محمد بن فضل در ادامه می گوید: تمام مردمی که آنجا بودند به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ابلاغ اقرار کرده، ایمان آوردند.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) شب آن روز را در آنجا ماندند و سپس صبح هنگام بعد از نماز صبح از جمعیت وداع کردند و به من سفارش هایی را کردند و من همراه ایشان رفتم، وقتی به وسط شهر رسیدیم ایشان توقف کردند و آن طرف جاده رفته، چهار رکعت نماز دو رکعتی خواندند، سپس فرمود: ای محمد! در حفظ و امان

خداوند برو، چشمانت را ببند من نیز چشمانم را بستم و سپس فرمود: چشمانت را باز کن و من نیز چشمانم را باز کردم و یکبارہ دیدم که م-
ن جلوی درب منزل در بصره هستم؛ اما امام رضا(علیه السلام) را ندیدم.

محمد بن فضل می گوید: در موسم حج، آن مرد سندی را همراه خانواده اش به مدینه منوره بردم. (1)

(2)

مناظره با دانشمندان اهل کوفه

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل هاشمی که می گوید: یکی از وصیتهایی که امام رضا(علیه السلام) به هنگام رفتن از بصره به من فرموده بود این بود: به شهر کوفه برو و شیعیان شهر و... را جمع کن و به آنها بگو که من نزد آنها خواهم آمد.

و نیز به من فرمود: وقتی به آنجا آمدم اقامتگاهم در منزل حفص بن عمیر الیشکری خواهد بود.

راوی می گوید: من نیز به کوفه رفتم و به شیعیان بشارت آمدن امام رضا(علیه السلام) به کوفه را دادم.

راوی می گوید: روزی نزد نصر بن مزاحم بودم که یکبارہ عبد السلام خادم امام رضا(علیه السلام) را دیدم و دانستم که امام رضا(علیه السلام) به کوفه آمده است. من به منزل حفص بن عمیر رفتم و با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم و به ایشان سلام کردم و ایشان به من فرمود: ای محمد بن فضل هاشمی! غذایی فراهم کن تا شیعیانمان بیایند و از آن غذا همراه ما بخورند.

راوی می گوید: من نیز غذای کافی فراهم کردم و وقتی از آنچه امام دستور داده بودند فارغ شدم نزد ایشان رفتم، ایشان فرمود: الحمد لله که خداوند به تو توفیق داده است و تو را موفق گردانده است.

ص: 205

1- نوارد شیخ رواندی(ره).

راوی می گوید: شیعیان را در خانه حفص جمع کردیم و غذایی که برایشان آماده کرده بودیم به آنها دادیم آنها نزد امام رضا (علیه السلام) به غذا را صرف کردند، بعد از اینکه از غذا خوردن فارغ شدیم، امام به من فرمود: ای محمد! تمام متکلمین و بزرگان و دانشمندان و فقهای اهل کوفه را نزد من بیاور.

من نیز به دستور آن بزرگوار متکلمان و بزرگان و فقها و دانشمندان را نزد ایشان بردم. وقتی آنها نزد امام رضا (علیه السلام) به جمع شدند، ایشان به آنها فرمود: من می خواهم به شما بهره ای برسانم همان گونه که به اهل بصره بهره رساندم و به راستی که خداوند متعال تمام علوم و دانشها را به من آموخته است و اکنون به اذن خدای تبارک و تعالی به تمام علوم و دانش کتابهای آسمانی که خداوند به پیامبران (علیهم السلام) با نازل فرموده است آگاه هستم

راوی می گوید: سپس ایشان رو کرد به علما و دانشمندان مسیحی و یهودی و با آنها همان گونه که با دانشمندان اهل بصره احتجاج و مناظره کرده بود، احتجاج و مناظره کرد تا وقتی که آنها به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردند.

یکی از دانشمندان مسیحی که دانشش زبان زد عام و خاص بود و تمام انجیل را حفظ کرده بود، امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آیا صحیفه ای که در آن نام پنج تن نوشته شده و حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) به آن را در گردن خود آویزان کرده بود و هرگاه میخواست که خداوند او را از مغرب به مشرق و برعکس ببرد آن صحیفه را باز می کرد و خدای تبارک و تعالی را به حق یکی از آن اسمها قسم می داد تا خداوند متعال زمین و زمان را برای او در هم بیچد و او را از مشرق به مغرب برعکس در یک لحظه ببرد و خداوند به حق آن اسم چنین کاری برای حضرت عیسی (علیه السلام) انجام می داد از آن آگاهی داری؟

دانشمند مسیحی گفت: هیچ آگاهی از آن ندارم و از چنین صحیفه ای که در آن نام پنج تن قید شده خبری ندارم؛ ولی بیشک خداوند را به یکی از اسم های مبارک قسم میداد و خداوند آنچه حضرت عیسی (علیه السلام) می خواست به او می داد

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا یه تکبیر گفت و خطاب به آن دانشمند: فرمود تو آن اسمهای مبارک را انکار نمیکنی و مقصود من از این سؤال همین است.

سپس رو کرد به مردم و فرمود: آیا انصاف کرده کسی که مخالف خودش را با مذهب و کتابش و آیینش و پیامبرش احتجاج و مناظره کند؟

همه جمع حاضر یک صدا گفتند: بله

سپس ایشان فرمود: پس بدانید که هیچ رهبر و پیشوایی و امامی بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیست؛ مگر اینکه به آنچه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ما به ایشان امر فرموده یا به ایشان آموخته عمل کند.

به راستی که هیچ امامی امام نیست؛ مگر اینکه آگاه به تمام کتابهای آسمانی همچون تورات و انجیل و زبور و فرقان الحکیم باشد و با دین و روش و کتاب هر ملتی با کتاب و آیینشان احتجاج و مناظره کند.

و همچنین امام باید به تمام لغات و لهجه ها و زبانهای سراسر جهان آگاهی کامل داشته باشد تا هیچ زبانی یا لهجه ای یا لغتی در سراسر جهان از او مخفی نباشد، سپس آن امام از هر زشتی و بدی به دور باشد و خداوند ایشان را از همه بدیها و پلیدیها و زشتیها حفظ می کند و او را پاک و پاکیزه قرار می دهد و همچنین هیچ عیب و نقصی نداشته باشد و امام باید عادل و مهربان و بردبار و پرهیزکار و عطف و با گذشت و راستگو و امین و امانتدار و با سخاوت و درست کار باشد.

و به راستی هنگامی که وقت به رحلت رسیدن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرارسید آن بزرگوار امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) را به بالین خود خواند و امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) به نزد ایشان رفت، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آن صحیفه که نام پنج تن در آن قید شده بود و خداوند نام آن پنج تن را که مخصوص پیامبران و اوصیا قرار داده بود به امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (صلی الله علیه و آله و سلم) داد.

سپس به ایشان فرمود: نزدیک تر بیا، امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) نیز نزدیک تر شد و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرمود: زبانت را بیرون بیاور، ایشان نیز زبان خود را بیرون آورد و

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) با مهر نبوت خویش بر زبان امام علی(علیه السلام) مهر سپس رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به امام علی(علیه السلام) فرمود: زبانم را در دهانت قرار بده و آن را، بمک پس در وجودت خواهی یافت آنچه خداوند به من آموخته به تو انتقال می یابد و به راستی که خداوند متعال به تو همچنان که به من علوم می آموخت به تو نیز خواهد آموخت و آنچه به من از بینایی و شنوایی است به تو نیز داده است و به آنچه به من نشان داده به تو نشان داده است و آنچه علوم و... ب-م-ن داده ب-ت-و نی-ز نشان داده است و آنچه علوم و... به من داده به تو نیز داده است به جز اینکه بعد از من پیامبری نیست

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: امام بعد از امام نیز هنگام شهادت خویش چنین کاری کردند و هنگامی که وقت به شهادت رسیدن پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) رسید من نزد ایشان بودم و ایشان نیز چنین کاری کردند و در نتیجه من به تمام لغتها و لهجه های سراسر جهان آگاهی پیدا کردم و همچنین تمام علوم و کتابهای آسمانی را و آنچه اتفاق افتاد و آنچه میخواست اتفاق بیفتد بدون یادگیری آموختم و این رازی از رازهای نبوت است که خداوند متعال آن را در پیامبرانش قرار داده است و پیامبرانش نیز آن را به اوصیای خویش آموختند پس هر کس چنین علمی ندارد هیچ نیست (ولا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم). (1)

(3)

احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون

روایت شده با اسناد از حسن بن محمد النوفلی الهاشمی که میگوید وقتی امام رضا(علیه السلام) به دربار مأمون، رسید مأمون به فضل بن سهل گفت: تمام دانشمندان ادیان مختلف از جمله اسقف بزرگ مسیحی (جاثلیق و کاهن بزرگ یهودی رأس الجالوت و بزرگان دین صابئین(2) و بزرگان آتش پرست (الهریذه) و

ص: 208

1- نوادر شیخ رواندی(ره)

2- ستاره پرستان و به قولی پیروان دین نوح(علیه السلام)(المنجد الطلاب) مترجم

بزرگان دین زردشت و علمای دین رومی (نسطاس) و دیگر دانشمندان و متکلمین و بزرگان ادیان که با زبانهای مختلف و گوناگون سخن می گفتند در مجلس خود جمع کند.

فضل بن سهل نیز به دستور مأمون آنها را به قصر مأمون دعوت کرد، سپس به مأمون گفت: آنها را به قصر آورده ام چه امر می فرمایید؟

مأمون به او گفت: آنها را نزد من بیاور با آنها کار دارم، فضل بن سهل نیز آنها را نزد مأمون برد.

مأمون به آنها گفت: من شما را در اینجا جمع کرده ام تا با عموزاده ام که از اهل مدینه است احتجاج و مناظره کنید و اگر توانستید که او را شکست دهید جایزه های نفیسی در انتظار شما خواهد بود و لکن همینک شما خسته هستید و باید استراحت کنید، پس بروید استراحت کنید و فردا در هنگام طلوع فجر نزد من بیایید و نباید کسی از شما خلاف وعده انجام دهد؛ زیرا هر کس چنین کاری کرد با او سرسختانه رفتار خواهیم کرد.

حسن بن محمد النوفلی هاشمی می گوید: من با جمعی از دوستان و محبین اهل بیت (علیهم السّلام) نزد امام رضا (علیه السّلام) به بودیم که یاسر خادم امام رضا (علیه السّلام) آمد و گفت: ای سلام سرور و مولای من! امیر مأمون به شما سلام می رساند و می گوید: من فدای تو شوم، به راستی که من دانشمندان و صاحب کلام از ادیان دیگر و از تمام ملل جمع کرده ام و از شما می خواهم که بر من منت بگزاری و فردا صبح نزد من بیای اگر سخنان آنها به دلت آمد که هیچ و اگر از آن خوشت نیامد نباید از کلام آنها رنجور شوی و اگر دوست داری ما نزد تو می آییم و این کار برای ما بهتر است.

امام رضا به خادم خود فرمود: برو نزد امیر و به او سلام مرا برسان و به او بگو من از کاری که میخواهی انجام دهی آگاه هستم فردا انشاء الله نزد شما خواهم آمد. حسین بن محمد نوفلی هاشمی می گوید: وقتی یاسر خادم امام رضا (علیه السّلام) رفت ایشان به ما رو کرد و فرمود: ای حسین بن محمد نوفلی! تو عراقی هستی آیا میدانی برای چه چیزی مأمون این دانشمندان و اهل شرک و دیگر ادیان را جمع کرده است؟

عرض کردم: فدایت شوم! می خواهد شما را امتحان کند و بداند چه-عل-وم-ی را دارید و به راستی که او مورد اعتماد نیست و به خدا قسم نقشه او بسیار بد و شوم است.

السلام

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای نوفلی! نقشه تو در این موقع چیست؟

عرض کردم: به راستی که اصحاب کلام و بدعت گذار، خلاف علما و دانشمندان هستند و آن به خاطر این است که دلها چیزی که نیست و وجود ندارد را فقط انکار میکنند در حالی که اصحاب مقالات و متکلمین و اهل شرک اصحاب انکار و مباحثات هستند.

اگر دلیل و برهان برای آنها بیاورید که خداوند یکتا و بی همتا است به شما خواهند گفت یگانگی و بی همتایی خداوند را ثابت کن!

و اگر به آنها فرمودید: محمد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است به شما خواهند گفت: رسالتش را ثابت گردان و هر کس که با آنها مباحثه و مناظره میکند او را به محمصه می اندازند تا وقتی از حرفی که زده دست بردارد و حق را به آنها بدهد.

ای سرورم، فدایت شوم! شما از آنها بر حذر باشید.

امام (علیه السلام) تبسمی کرد و به من فرمود: ای نوفلی! آیا می ترسی که حجت و برهانم را قطع کنند؟ عرض کردم: نه به خدا قسم من فقط به سلامتی شما ترسیده ام و امیدوارم که خداوند شما را بر آنها پیروز گرداند- ان شاء الله-.

ایشان فرمودند: ای نوفلی! آیا میخواهی بدانی چه وقت مأمون عباسی از این کارش پشیمان می شود؟

عرض کردم: بله!

فرمود: هنگامی که بشنود من برهان و حجت را با اهل تورات به توراتشان و ب--ر اهل انجیل به انجیلشان و به اهل زبور به زبورشان و به اصابتین به عبرانی آنها و به اهل الهربنده به زبان فارسیشان و به اهل روم به زبان رومی و به اصحاب مقالات به زبان و لغات گوناگون با آنها مناظره و احتجاج کنم و هر کدام از سخن و گفتار آنها را باطل گردانم و آنها از گفته هایشان دست بر می دارند و به گفته های من ایمان

ص: 210

بیاورند در آن وقت مأمون نتیجه می گیرد که کاری که انجام داده به مقصد خود نرسیده و در آن وقت بلکه مرا به مقصد خویش رسانده است (ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم).

راوی می گوید: وقتی صبح شد فضل بن سهل نزد امام رضا (علیه السلام) آمد و عرض کرد: عموزاده شما امیر و همچنین تمام علما و متکلمین و دانشمندان نزد او جمع شده و منتظر تشریف فرمایی شما هستند زیادتر از این آنها را معطل نکنید.

امام رضا (علیه السلام) به فضل بن سهل فرمود: شما بروید و ان شاء الله من به آنجا خواهم آمد.

راوی می گوید: سپس امام رضا (علیه السلام) بلند شدند و وضو گرفتند و شربتی نوشیدند و به ما نیز از آن شربت داد و ما از آن نوشیدیم و به طرف قصر مأمون حرکت کردند و ما دنبال ایشان رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم دیدم که مجلس مأمون لب تالب شده بود و جای سوزن انداختن در آنجا نبود.

محمد بن جعفر و همراهانش و طالبین و هاشمیون و مأموران و بزرگان و دربانان و حاجیان و وزیران مأمون نیز در آنجا جمع شده بودند.

وقتی امام وارد شدند تمام اهل مجلس برای احترام ایشان از جا برخاستند و ایشان به طرف جایگاه خود در کنار مأمون عباسی رفت و مأمون برای احترام آن بزرگوار بلند شد و ایشان را در کنار خود قرار داد و شروع به گفت و گو کرد در حالی که تمام جمعیت ایستاده بودند و همچنان در آن حالت ایستاده بودند تا وقتی مأمون به آنها اجازه نشستن داد، آنها نشستند.

راوی می گوید: مأمون ساعتی با امام رضا (علیه السلام) گفت و گو می کرد و سپس رو کرد به اسقف بزرگ مسیحی و به او گفت: ی اسقف! ایشان عموزاده ام علی بن موسی بن جعفر (علیه السلام) هستند، ایشان از فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) این دختر پیامبر اسلام و از فرزندان علی مرتضی بن ابی طالب (علیه السلام) است، دوست دارم که با ایشان سخن بگوئید و با ایشان مناظره و احتجاج بکنید.

اسقف گفت: ای امیر! چگونه میخواهی من با کسی احتجاج و مناظره کنم در حالی که او میخواهد با کتابی احتجاج کند که من آن را قبول ندارم و همچنین می خواهد با پیامبری احتجاج و مناظره گرداند در حالی که من به پیامبری آن پیامبر ایمان ندارم؟!

امام رضا(علیه السلام) به اسقف: فرمود ای نصرانی اگر با تو به وسیله انجیل احتجاج و مناظره کنم به آن اقرار می کنی؟!

اسقف گفت: آیا من قادر هستم آنچه از انجیل گفته میشود را رد یا انکار کنم؟!

بله به خدا قسم به آن اقرار خواهم کرد!

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: ای اسقف! آنچه دوست داری از من پرس و جواب آن را نیز از من بشنو.

اسقف گفت: در مورد نبوت حضرت عیسی بن مریم(علیه السلام) و کتابش چه می گویی آیا آنها را قبول داری یا خیر؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من به نبوت عیسی بن مریم(علیه السلام) و کتابش و آنچه به امتش بشارت داده و حواریون ایمان دارم و هر کس به نبوت حضرت عیسی(علیه السلام) ایمان نداشته باشد گویا به نبوت محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) و کتابش ایمان ندارد.

اسقف گفت: آیا حکم دادن و قضاوت با شاهد عادل داده نمی شود؟

امام رضا(علیه السلام) به فرمود: چرا (بلی).

اسقف گفت: پس دو شاهد از غیر اهل ملت و امت برای اثبات نبوت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم)

که مسیحیان قادر نباشند آن را انکار کنند و شما نیز مانند آن از من بپرسید

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که الان انصاف آوردی ای نصرانی!

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا شخص عادل از نزد حضرت عیسی بن مریم(علیه السلام) را قبول داری؟

اسقف گفت: آن شخص عادل کیست نام آن را بیاور؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: در مورد یوحنا دیلمی چه می گویی؟

اسقف گفت: ای مرد کریم به راستی که تو دوست داشتی ترین و محبوب ترین شخص نزد عیسی بن مریم (علیه السلام) را به یاد آوردی!

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: قسمت می دهم به انجیل مقدس آیا از زبان یوحنا - دیلمی نیامده است که او می گوید: مسیح (علیه السلام) مرا از دین محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) عربی آگاه کرده و به من بشارت داده که بعد از ایشان خواهد آمد و من نیز به حواریون بشارت دادم پس آنها به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) موعود ایمان آوردند؟

اسقف گفت: به راستی که یوحنا از زبان حضرت عیسی (علیه السلام) با بشارت نبوت پیامبری و اهل بیتش و وصیش (علیهم السلام) ذکر کرده است و ایشان وقت ظهور آن پیامبر را معلوم نکرده و نام آن قوم را به ما معرفی نکرده تا ما آنها را بشناسیم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود اگر کسی را نزد تو بیاورم و انجیل را بخواند و ذکر محمد و وصیش اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش را برای تو بخواند آیا ایمان می آوری؟

اسقف گفت: بله.

امام رضا (علیه السلام) رو کرد به دانشمند رومی و به او فرمود: آیا سفر سوم از انجیل را حفظ هستی؟

دانشمند رومی گفت: آن سفر را حفظ نیستم.

سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: تو انجیل را نمی خوانی؟

عرض کرد: در طول عمرم آن را می خوانم.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود پس آن سفر را بخوان و هرگاه دیدی که به ذکر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و اهل بیتش (علیهم السلام) رسیدی برایم شهادت و گواهی بده و اگر چنین نبود برایم گواهی نده.

سپس امام رضا (علیه السلام) به آن سفر مورد نظر را خواندند تا وقتی به ذکر نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید، پس در آنجا توقف کرد و سپس به اسقف بزرگ مسیحی

فضائل و کرامات امام رضا عین

فرمود ای نصرانی تو را قسم می دهم به مسیح (علیه السلام) من به انجیل آگاهی کامل دارم؟

اسقف گفت: بله.

سپس امام رضا (علیه السلام) با ذکر نبوت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و ذکر اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش را خواندند.

سپس به اسقف فرمود: ای نصرانی! در مورد آن چه می گویی؟ این قول و گفتار حضرت عیسی بن مریم است، اگر آنچه انجیل می گوید: انکار کنی به راستی که نبوت موسی بن عمران (علیه السلام) و عیسی بن مریم (علیه السلام) را انکار کرده ای و هرگاه آن را انکار کنی قتل تو واجب می شود و آن به خاطر کفر تو به پروردگارت و پیامبرت و کتابت است.

اسقف گفت: من آنچه انجیل می گوید انکار نمی کنم و به آن اقرار می کنم.

امام رضا (علیه السلام) به جمع حاضر فرمود: شما شاهد اقرار او باشید و به آن شهادت دهید.

سپس به اسقف فرمود: آنچه دوست داری از من بپرس؟

اسقف گفت: به من بگو تعداد حواریون عیسی بن مریم (علیه السلام) به چند نفر بودند و دانشمندان انجیل چند نفر بودند؟

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: اما حواریون عیسی بن مریم هیله دوازده نفر بودند و حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) داناتر و آگاه تر و افضل تر و باوقارتر از همه بود.

دانشمندان مسیحی سه مرد بودند که یکی از آنها یوحنا الاکبر باج و یوحنا یقرقیسا و متی و یوحنا الدیلمی برجاز بود که نزد آن بزرگوار ذکر نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و ذکر اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش هست و او کسی است که به امت عیسی بن مریم (علیه السلام) (بنی اسرائیل) بشارت آمدن پیامبر موعود داده است.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: ای نصرانی! به درستی که ما به عیسی بن مریم (علیه السلام) که ایمان دارد به محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان داریم و هیچ اشکالی از او نمی گیریم جز اینکه ضعیف و ناتوان بوده و خیلی کم روزه می گرفت و خیلی کم نماز می خواند....!!

اسقف گفت: به راستی که علم و دانش خودت را تباه کردی و امر خودت را ضعیف گردانیدی و در تو هیچ فکری نمی کردم جز اینک-ه-ت- و داناترین شخص در اسلام باشی

امام رضا به او فرمود: چرا چنین فکری می کنی؟

اسقف گفت: از گفته تو که گفתי عیسی بن مریم ضعیف و ناتوان بوده و خیلی کم نماز می خواند و خیلی کم روزه میگرفت و به راستی که حضرت که حضرت عیسی (علیه السلام) همیشه روزه دار بود و هیچ روز را افطار نکرد و هرگز شبی را نخوابید و هنجنان روزها را روزه و شبها را بیدار و مشغول نماز و مناجات بود.

السلام امام رضا به اسقف فرمود برای چه چیزی روزه میگرفت و نماز می خواند؟ راوی می گوید: یکباره اسقف لال شد؛ زیرا هیچ جوابی نداشت تا جواب پرسش امام رضا (علیه السلام) را بدهد.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: ای نصرانی! از تو در مورد مسئله ای میخواهم پرسیم. نصرانی گفت: از من پرس اگر در مورد آن چیزی بدانم جواب آن را خواهم داد. امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: من انکار نمی کنم که حضرت عیسی (علیه السلام) به مردگان را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده می کرد

اسقف می گوید: من این را انکار کرده ام؛ زیرا هر کس که مردگان را زنده کند و کور را بینا و پیر و پرسی و علیل و... را شفا دهد خدا است و مستحق عبادت است.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که حضرت السبع (علیه السلام) مانند حضرت عیسی (علیه السلام) انجام داده است؛ زیرا ایشان نیز بر روی آب راه می رفت و مردگان را زنده می کرد و کرولال و... را شفا می داد و لکن امتش او را پروردگار خویش نمی شمردند و او را نمی پرستیدند و فقط خدای یگانه و بی همتا را می پرستیدند.

و همچنین حضرت حزقیل (علیه السلام) مانند حضرت عیسی (علیه السلام) به انجام داده است و به راستی که حضرت حزقیل (علیه السلام) به سی و پنج هزار نفر را بعد از شصت سال از مرگشان به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: ای کاهن بزرگ! آیا آن چند هزار نفر که حزقیل(علیه السلام) آنها را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد همان کسانی بودند که هنگامی که بخت النصر بر بیت المقدس حمله کرد آنها را کشت و سپس به بابل رفت؟

سپس خداوند آن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) را نزد آنها فرستاد و آنها را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد آیا این واقعه در تورات آمده است یا خیر؟ به راستی که هیچ کس این واقعه که در تورات آمده است را انکار نمیکنند و هر کس که این واقعه را انکار کند کافر است؟!

کاهن بزرگ گفت: به راستی که ما شنیدیم و آگاه شدیم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: راست می گویی، سپس فرمود: ای یهودی! فلان سفر از تورات را باز کن و در آن بنگر و بین که من درست می خوانم یا خیر!

کاهن نیز سفر مورد نظر را باز کرد و امام رضا(علیه السلام) شروع به خواندن آن کرد و یهودی نیز با دقت گوش می داد وقتی آن یهودی زیبایی خواندن امام رضا(علیه السلام) را دیدند از تعجب به خود لرزیدند.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به اسقف مسیحی و به او فرمود: ای نصرانی! آیا این اشخاصی که نام بردم قبل از عیسی(علیه السلام) بودند یا بعد از عیسی(علیه السلام) بودند؟

اسقف گفت: قبل از حضرت عیسی(علیه السلام) بودند.

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: روزی بزرگان قبیله قریش نزد رسول خدا محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) آمدند و از ایشان درخواست کردند مردگانشان را زنده کند. ایشان به وصی خود امیرالمؤمنین علی بن علی ابی طالب الله فرمود: همراه این قوم به قبرستان آنها برو و مردگانشان را به نام آنها بخوان و به هر یک از آنها بگو: ای فلان بن فلان! رسول خدا محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) به شما می گوید: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شوید و از قبرهای خویش بیرون بیایید.

پس امام علی بن ابی طالب (علیه السلام) به همراه قوم قریش به قبرستان رفت و همان گونه که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرموده بود نام هر یک از مردگان را صدا زد و آنها به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شدند و از قبرهای خود بیرون آمدند در حالی که خاک از تن خود تکان می دادند.

پس قوم قریش از آنها چیزهایی پرسیدند و آنها جوابشان را می دادند سپس، قوم قریش به آنها گفتند: به راستی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) مبعوث شده است.

مردگان جواب دادند: ای کاش! ما زنده بودیم و پیامبری ایشان را درک می کردیم و از آن بزرگوار اطاعت می کردیم.

پس امام رضا (علیه السلام) فرمود: و به راستی که حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) کور و کر و نابینا و دیوانه و مجنون و... را به اذن خدای تبارک و تعالی شفا می داد و همچنین ایشان با چهار پایان و درندگان و پرندگان و ماهیها و جن و شیاطین سخن گفته است.

در حالی که ما ایشان را پروردگار خود قرار ندادیم و فقط خدای یگانه و بی همتا را می پرستیم و همچنین ما فضل و مقام پیامبران را نزد خداوند متعال انکار نمیکنیم هرگاه شما عیسی (علیه السلام) را پروردگار خویش خواندید جایز است که حزقیل علم و الیسع (علیه السلام) را پروردگار خود بشمارید و آنها را بپرستید؛ زیرا آنها مانند حضرت عیسی (علیه السلام) مردگان را زنده می کردند و کارهای دیگر نیز انجام می دادند.

و به راستی که قومی از بنی اسرائیل از ترس طاعون از شهر و دیار خویش خارج شدند و به سرزمینی به نام حذر الموت رفتند و خداوند متعال در یک جا جان آنها را گرفت و اهل آن قریه در روستای حذر الموت دور آنها دیوار چینی کردند تا وقتی استخوانهای آنها پوسیده شد روزی پیامبری از آنجا میگذشت و آنها را دید و از کثرت آنها تعجب کرد در آن وقت به آن پیامبر از نزد خدای تبارک و تعالی وحی شد که خداوند به تو می فرماید: آیا دوست داری آنها را برای تو زنده کنم و آنها را راهنمایی

کنی؟

پیامبر (علیه السلام) عرض کرد: بله

ص: 217

پس از جانب خداوند به او وحی شد که آنها را مخاطب خود قرار بده و به آنها بگو به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شوید.

آن پیامبر (علیه السلام) بزرگوار نیز به دستور خداوند متعال چنین کاری انجام داد و خداوند تمام آنها را زنده کرد

همچنین حضرت ابراهیم (علیه السلام) وقتی آن پرندگان را به دستور خداوند تکه تکه سلام کرد و سپس آنها را در هم مخلوط کرد و با هم کوید، سپس هر قسمتی از آنها را در قله کوهی قرار داد و هر پرنده را به نام خود خواند آن پرندگان به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شده و پرواز کردند.

حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) نیز وقتی هفتاد نفر از قوم خویش را به میقات برای مناجات با خدای تبارک و تعالی انتخاب کرد و نزد کوه رفت آنها به ایشان عرض کردند: به راستی که شما پروردگار را دیدی پس آن را به ما نشان بده!!

حضرت موسی (علیه السلام) به آنها فرمود: من هرگز خداوند را ندیدم و هرگز نخواهم دید. آنها گفتند هرگز به خداوند ایمان نخواهیم آورد تا وقتی آشکارا او را ببینیم. در همان وقت صاعقه ای روی آنها افتاد و تمام آنها سوختند و به هلاکت رسیدند و موسی (علیه السلام) تنها ماند.

پس موسی (علیه السلام) عرض کرد: خدایا به راستی که من این هفتاد نفر را از بین بنی اسرائیل انتخاب کردم و با آنها آمدم و اکنون آنها مردند، پس چگونه من-ن-زد بنی اسرائیل بازگردم در حالی که این هفتاد نفر همراه من نیستند؟ اگر قوم از من در مورد این هفتاد نفر پرسیدند من به قوم چه بگویم؟ اگر به آن قوم بگویم چنین و چنان اتفاق برسر آن هفتاد نفر افتاده است مرا باور نخواهند کرد!

ای خدای من! اگر میخواستی آنها را به هلاکت برسانی قبل از اینکه آنها را انتخاب کنم و با خود بیاورم آنها را به هلاکت می رساندی.

آیا ما را به خاطر طغیانگران و ظالمان به هلاکت می رسانی؟

در آن وقت خدای تبارک و تعالی آنها را زنده کرد. (1)

راوی می گوید: در ادامه امام رضا (علیه السلام) به اسقف فرمود: ای اسقف! آنچه ب-ه ت-و گفته ام از زنده کردن مردگان و... را نمی توانی انکار کنی؛ زیرا آنچه گفته ام در تورات، انجیل، زبور و فرقان آمده است.

پس اگر همان گونه که می گویی هر کس که مردگان را زنده کند و بیماران را از جمله کور و کر و نابینا و مجنون و... شفا دهد آن را باید پروردگار و خدا بشماریم و آن را پرستید پس اگر این گونه باشد باید تمام کسانی که گفته ام را باید خدا شمرده هر یک از آنها را پرستیم. ای نصرانی! تو در مورد آنها چه می گویی؟

نصرانی گفت: قول، قول تو است و سپس گفت: «لا اله الا الله» نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا.

سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ و به او فرمود: تو را قسم می دهم به معجزات حضرت موسی (علیه السلام) که آنها را داشت. (2) آیا در تورات در مورد پیامبر ما (صلی الله علیه و آله و سلم) و امتش چنین ذکر شده است: هنگامی که آخر زمان فرا رسید آنها از پیامبری که سوار بر شتری است پیروی می کنند و خدای تبارک و تعالی را بسیار تسبیح می کنند تسبیح های جدید در کنیسه های جدید مساجد) پس بنی اسرائیل به سوی آنها می آیند تا قلبشان مطمئن شود و در دست پیروان آن پیامبر (آخر زمان شمشیرهای برنده و تیزی است که از کافران و ظالمان و ستمکاران و طغیانگران به وسیله آن شمشیرها در سراسر جهان انتقام می گیرند.)

ای نصرانی! آیا چنین در تورات آمده است یا خیر؟

کاهن اعظم یهودی گفت بله ما چنین در کتاب مان تورات خوانده ایم.

ص: 219

-
- 1- سرنوشت این هفتاد نفر به طور خلاصه در قرآن مجید آمده است و آن در آیات 55 الی 57 سوره مبارکه بقره آمده است. مترجم.
 - 2- آنها عبارت اند از یدالبيضاء و عصا و شکافته شدن دریا و جاری شدن دوازده چشمه و طوفان و ملخ ها و وزغ ها و خون و حرام کردن شکار ماهی در روز شنبه.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به نصرانی و به او فرمود: در مورد کتاب حضرت شعیاء پیامبر(علیه السلام) چه می دانی؟ نصرانی گفت: به راستی که من حرف آن کتاب را حفظ هستم.

سپس امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ و کاهن اعظم فرمود: آیا این سخن را از پیامبر اسلام

خوانده اید که می فرماید ای قوم! من صورت شخصی را سوار بر الاغی دیدم که لباس هایی از نور پوشیده بود و همچنین مردی سوار بر شتری دیدم که نور صورتش مانند نور ماه می درخشید.

راوی می گوید آنها گفتند: بله به راستی که شعیاء پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین گفته است. امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ فرمود: ای نصرانی! فرموده حضرت عیسی(علیه السلام) را دیده ای که فرمود: «انی ذاهب الی ربکم و ربی و البار قلیطا جاء، هو الذي يشهد لی بالحق كما شهدت له و هو الذي يفسر لکم کل شی و هو الذي يبداء الفضائح الامم و هو الذي یکسر عمود الکفر».

به راستی که من به سوی پروردگارتان و پروردگارم و پروردگار(پیامبر آخر زمان) که بین حق و باطل جدایی می افکنند و او همان کسی است که برای من گواهی حق می دهد همان گونه که من برای او گواهی حق داده ام و او همان کسی است که تمام نکته های علم را برای شما تفسیر می کند و او همان کسی است که امتها را متحد می گرداند و ستون و ریشه کفر را در هم می شکند. راوی می گوید: در آن وقت اسقف بزرگ گفت: آنچه از انجیل ذکر کرده ای خوانده ایم و به آن اقرار و ایمان داریم.

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمودند: ای اسقف! آیا آنچه گفته ام در انجیل ثابت است؟ اسقف گفت: بله سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: ای اسقف! به من بگو هنگامی که کتاب انجیل شما ناپدید شد چگونه آن را یافتید و چه کسی انجیل را برای شما جمع آوری کرد؟

نصرانی گفت: تا به حال انجیل ما گم نشده است و به راستی که انجیل را در صندوقچه ای مزین یافتیم یوحنا و متی آن را برای ما استخراج کردند.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: چقدر به سنن انجیل و دانشمندان آن نادان و بی آگاه هستی! اگر آنچه تو می گویی درست باشد هرگز شما در مورد انجیل اختلاف پیدا نمی کردید؛ لکن به تو خواهیم گفت و به تو می فهمانم که چگونه انجیل را به دست آوردید. سپس فرمود: ای نصرانی! بدان هنگامی که انجیل اصلی را از دست دادید بزرگان نصرانی نزد دانشمندان خود جمع شدند و به آنها گفتند: به راستی که حضرت عیسی (علیه السلام) به قتل رسیده است و انجیل را نیز از دست داده ایم و لکن شما دانشمندان انجیل چه چیزی در مورد آن دارید؟!

پس دانشمندان آنها که چهارتن بودند و عبارت اند از الوقا و مرقابوس و یوحنا و متی، گفتند: به راستی که انجیل در سینه های ما است و ما آن را برای شما بند به بند و سفر به سفر از سینه هایمان خارج می کنیم و هیچ گاه بابت از دست دادن انجیل نگران و غمگین نشوید و مانند سایر مردم گمراه نشوید.

و به راستی که ما آن را بند به بند و سفر به سفر برای شما بازگو خواهیم کرد تا وقتی تمام انجیل را به پایان برسانیم سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: الوقا و مرقابوس و یوحنا و متی با هم نشستند و آنچه از انجیل میدانستند روی هم گذاشتند و انجیل را برای شما جمع آوری کردند و این انجیل که اکنون نزد شما است بعد از گم شدن انجیل اصلی جمع آوری شده است.

و به راستی این چهار نفر شاگردان اولین ها هستند، آیا دانستی؟

اسقف گفت: در مورد آنها هیچ گاهی نداشتیم؛ ولی همینک فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و به راستی که اکنون دانستم که تو دانشمندترین شخص و آگاه ترین شخص به انجیل هستی و آنچه از آن آگاهی دارید شنیدم و دلم به آن گواه داده که حق است و لکن من چیز زیادی از گفته هایی که از انجیل بیان کرده اید نفهمیده ام.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: گواهی و شهادت این چهار نفر که نام آنها را بردم نزد تو چگونه است؟

اسقف گفت: جایز است؛ زیرا آنها از دانشمندان هستند و هرچه آنها گواهی یا شهادت داده اند حق است.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) رو کرد به مأمون و کسانی که در مجلس بودند و به آنها فرمود: شما به آنچه در مورد این چهار نفر گفته است شاهد و گواه باشید.

جمع حاضر گفتند: ما شاهد هستیم. سپس امام رضا (علیه السلام) به اسقف فرمود: ای اسقف! تو را به پسر و مادر (عیسی و مریم علیهما السلام) قسمت می دهم که آیا می دانی که متی در مورد عیسی (علیه السلام) چنین گفت: به راستی که او مسیح فرزند داوود بن ابراهیم بن اسحاق بن یعقوب بن یهوذا بن مریم خضرون است.

و مراقبوس در ذکر اصل و نسب عیسی (علیه السلام) چنین گفت: او کلمه الله است که خداوند آن را به آدمی در آورده است و انسان شد.

و ألوقا چنین گفت: به راستی که عیسی بن مریم و مادرش انسان و از خون و گوشت بودند، پس روح القدس [از جانب خداوند] نزد مریم (علیه السلام) آمد و روح در او دمیده شد و عیسی (علیه السلام) به وجود آمد.

و همچنین تو می گویی از گواهی و شهادت عیسی بن مریم (علیه السلام) این بود که فرمود به شما می گویم: ای جمع حواریون! به راستی کسی به آسمان بالا نمی رود؛ مگر اینکه از آن نازل می شود و آن کسی نیست؛ مگر سوار بر شتر است و ایشان خاتم الانبیاء هستند که به آسمان می روند و از آن پایین می آیند.

پس در مورد این فرموده عیسی بن مریم (علیه السلام) چه می گویی؟

اسقف گفت: این فرموده حضرت عیسی (علیه السلام) است و من آن را انکار نمی کنم سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: در مورد گفته ها و گواه الوقا و مراقبوس و متی که در مورد عیسی بن مریم (علیه السلام) گفته اند چه می گویی؟

اسقف گفت: آنها در مورد عیسی بن مریم (علیه السلام) دروغ گفته اند.

امام رضا (علیه السلام) رو کرد به جمع حاضر و به آنها فرمود: آیا او آنها را پاک و مطهر و راستگو و همچین آنها را دانشمندان انجیل نخوانده بود و نگفته بود که فرموده های آنها حق است؟

راوی می گوید: در آن وقت اسقف گفت: ای دانشمند مسلمانان! از تو می خواهم در مورد آن مرا عفو کنی؟ امام رضا (علیه السلام) فرمود: تو را عفو گردانیدم، ای نصرانی! آنچه-م-ی-خ-واه-ی از م--ن پرس!

اسقف گفت: شخص دیگری از شما پرسید؛ ولی به مسیح قسم فکر نمی کردم در دانشمندان و علمای مسلمانان مانند شما کسی باشد سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: تو از من سؤال

می کنی یا من از تو پرسم؟ کاهن گفت: من از شما سؤال می کنم و هیچ جوابی از تو نمی پذیرم؛ مگر از

تورات یا انجیل یا زبور داوود (علیه السلام) یا صحف ابراهیم (علیه السلام) و موسی (علیه السلام) می باشد. امام رضا (علیه السلام) فرمودند: هیچ جوابی از من قبول مکن؛ مگر از تورات که بر زب-ان موسی یا انجیل که بر زبان عیسی بن مریم الله یا زبور ک-ه ب-ر زبان داوود (علیه السلام) جاری شده است.

کاهن اعظم گفت: چگونه نبوت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) را ثابت می کنی؟ امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که به نبوت آن بزرگوار حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) و عیسی بن مریم (علیه السلام) و داوود خلیقه الله (علیه السلام) به گواه داده اند.

کاهن اعظم گفت: پیامبری ایشان را از کتاب تورات مقدس حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) ثابت کن! امام رضا فرمودند: ای یهودی! آیا می دانی که حضرت موسی (علیه السلام) به بنی اسرائیل سفارش کرد و فرمود: به راستی که پیامبری از برادران شما برگزیده

خواهد شد، پس اگر او را درک کردید از ایشان اطاعت کرده و فرمان های ایشان را انجام دهید. (1)

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: آیا برای بنی اسرائیل برادرانی جز فرزندان اسماعیل (علیه السلام) وجود داشته است اگر نزدیکی بنی اسرائیل به اسماعیل (علیه السلام) و اصل و نسب (2) آنها از طرف ابراهیم (علیه السلام) را شناخته باشید؟

کاهن اعظم گفت: این فرموده موسی (علیه السلام) است و هرگز آن را انکار نمی کنیم.

پس امام رضا (علیه السلام) فرمود آیا از برادران بنی اسرائیل پیامبری غیر از محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) مبعوث شده است؟

کاهن اعظم گفت: خیر.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آیا چنین در تورات نیامده است؟

کاهن گفت: بله ولیکن دوست دارم از تورات برایم بخوانی!

امام رضا (علیه السلام) فرمود: آیا تورات را انکار می کنید وقتی به شما می گوید: نور از طور سینا نزد ما آمد و از کوه ساعیر درخشید و از کوه فاران بر ما آشکار شد؟

کاهن بزرگ گفت: این کلمات را می شناسم؛ ولی تفسیر آنها را نمیدانم. امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: من تفسیر آنها را به تو می گویم، اما نوری که از طور سینا بود آن وحی خداوند است که در طور سینا بر موسی بن عمران نازل شد و اما نوری که از ساعیر درخشید، ساعیر کوهی است که وحی خداوند متعال در آنجا بر

ص: 224

1- نام های مبارک اهل بیت در تورات به زبان عبرانی آمده است و چنین است محمد مصطفی (3) (میذمید) و علی مرتضی (علیه السلام) (ایلیا) و حسن مجتبی (علیه السلام) (قیوذور) و حسین الشهید (علیه السلام) (ابریل) و زین العابدین (علیه السلام) (متفور) و محمد باقر (علیه السلام) (مسهور) و جعفر صادق (علیه السلام) (مشموط) و موسی بن جعفر (علیه السلام) (دوسرا) و علی بن موسی الرضا (علیه السلام) (هداداد) و محمد تقی الجواد (علیه السلام) (تیمورا) و علی الهادی (علیه السلام) (نسطور) و امام حسن عسکری (علیه السلام) (توقتی) و امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (قدیمونیار) و همچنین در کتاب های گذشته ذکر شده که هر پیامبری صاحب کتاب و شریعت دوازده وصی داشته و نه زیاده و نه کمتر (مترجم نقل از زیرنویس عیون الاخبار شیخ صدوق (ره)).

2-2. به خاطر اینکه اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم هستند و یعقوب (اسرائیل) همه فرزندان اسحاق است و پیامبر ما 3 از فرزندان اسماعیل است و بنی اسرائیل از فرزندان اسحاق من هستند. مترجم نقل از زیرنویس عیون الاخبار شیخ صدوق (ره).

عیسی بن مریم نازل شده است و اما گفته موسی (علیه السلام) از کوه فاران برای ما آشکار شده، تفسیر آن این است که کوه فاران از کوههایی است که بین آن تا مکه یک روز راه است .

و همچنین حضرت شعیب (علیه السلام) همان گونه که تو و اصحابت از قول آن بزرگوار در تورات چنین می گوید من دو سواره را دیدم که زمین برای آنها درخشان شده است که یکی سوار بر الاغ و دیگری سوار بر شتر بود.

ای کاهن! به من بگو سوار بر الاغ که بود؟ و سوار بر شتر که بود؟

کاهن گفت: نمی دانم، به من بگو آنها چه کسانی بودند؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اما سوار بر الاغ حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) است و اما شخص سوار بر شتر حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است. آیا آن را انکار میکنی؟

کاهن گفت خیر انکار نمیکنم

سپس امام رضا علیه فرمود حقیق پیامبر علی را میشناسی؟

کاهن گفت: بله ایشان را میشناسم.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: در تورات شما نقل از آن بزرگوار آمده است که فرمود: خداوند بیان را از کوه فاران آورد و آسمانها از تسبیح احمد و امش پر شده است و او (احمد) اسبهای خود را از دریا می گذراند همان گونه که از خشکی راه می رود و به راستی که او کتاب جدیدی برای ما می آورد و آن بعد از خراب شدن بیت المقدس است.

امام رضا (علیه السلام) در ادامه فرمود: در اینجا منظور از کتاب جدید فرقان (قرآن) است، آیا به آن ایمان داری؟

کاهن بزرگ گفت: این سخنان و فرموده های حقیق پیامبر (علیه السلام) است و آن را انکار نمی کنیم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که حضرت داوود (علیه السلام) در زبور فرموده است همان گونه که شما می خوانید.

خدایا! بعد از جدایی و فاصله، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) برپاکننده سنت را مبعوث گردان.

امام رضا(علیه السلام) به کاهن اعظم فرمود: آیا پیامبری می شناسی که بعد از جدایی سنت را برپا کرد، جز محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم)؟

کاهن گفت: این فرموده داوود(علیه السلام) است و آن را می شناسم و هرگز آن را انکار نمی کنیم و لکن منظور حضرت داوود(علیه السلام) از این پیامبر، حضرت عیسی(علیه السلام) است و زمان پیامبرش ایام جدایی بوده است.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای کاهن بزرگ! به راستی که جاهل شده ای به راستی عیسی(علیه السلام) مخالف دین و روش نبوده است و ایشان موافق سنت و دین و روش تورات بوده تا وقتی که خداوند متعال ایشان را به آسمان برد.

سپس فرمود: در انجیل آمده است: «ان ابن البره ذاهب و البار قلیطا جاء من بعده و هو الذی یحفظ الاصرار و یفسر لکم کل شی و یشهد لی کما شهدت به أنا جنتکم بالامثال و هو یأتیکم بالتاویل.»

به راستی که فرزند طاهره (مریم پاک) از نزد شما می رود و بعد از ایشان محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد آمد و او همان کسی است که الاصرار را حفظ می گرداند و همه چیز را برای شما تفسیر می دهد و برای من گواهی می دهد همان گونه که من به او گواهی داده ام و به راستی که من الامثال (انجیل) را برای شما آورده ام و ایشان تأویل (قرآن) هر چیزی را می آورد.

سپس امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) به کاهن فرمود: ای کاهن! در مورد پیامبران موسی بن عمران(صلی الله علیه و آله و سلم) از تو پرسم؟

کاهن گفت: برسید.

امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: چه دلیل و برهانی برای اثبات نبوت موسی(صلی الله علیه و آله و سلم) دارید؟ کاهن بزرگ گفت: به راستی که موسی بن عمران(صلی الله علیه و آله و سلم) معجزاتی را آورده که هیچ پیامبری قبل از او مانند او چنین کاری نکرد.

امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرمود: چه معجزاتی آورد، آنها را نام ببر؟

کاهن گفت: شکافتن دریا، تبدیل شدن عصا به مار افعی و زدن بر سنگ و جاری شدن دوازده چشمه و یدالبیضا و نشانه ها و معجزات دیگر که خلق نمی توانند مانند آن انجام دهند.

سپس امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: راست گفתי اگر حجت و برهان و نشانه های پیامبری این باشد که معجزاتی بیاورد که دیگر خلائق مانند او چنین انجام ندهند، آیا این نیست که هر کس ادعای نبوت و پیامبری کند و معجزات و کارهایی انجام دهد که دیگر خلائق مانند آن نتوانند انجام دهند باید آن مدعی را باور کرده و او را پیامبر برگزینید؟!

کاهن گفت: چنین نیست به او ایمان نمی آوریم و او را به پیامبری نمی پذیریم تا وقتی که معجزاتی مانند حضرت موسی(علیه السلام) بیاورد.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: چگونه پیامبرانی که پیش از حضرت موسی بن عمران(علیه السلام) که به پیامبری برگزیده شده بودند ایمان دارید در حالی که نه دریا را شکافته بودند و نه ید بیضا مانند موسی(علیه السلام) داشتند و نه عصا را تبدیل به افعی کرده بودند؟!

کاهن گفت: همان گونه که به شما گفته ام هر کس که در مورد پیامبری اش آیات و معجزاتی نشان داده باشد که دیگر مردم قادر به انجام آن نباشند، هر چند که مانند معجزات موسی(علیه السلام) و... باشد، ما به نبوت او اقرار می کنیم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای کاهن بزرگ! پس چه چیزی شما را منع کرده تا اینکه به نبوت عیسی(علیه السلام) اقرار کنید در حالی که ایشان نیز مردگان را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده می کرد و بیماران را شفا میداد و پیسی و جذامی و... نیز شفا می داد و همچنین از گل پرنده ای درست می کرد و بر آن می دمید و به اذن خدای تبارک و تعالی پرنده موجود زنده می شد و پرواز می کرد؟!

کاهن گفت: این گونه گفته می شود که عیسی بن مریم(علیه السلام) چنین کارهایی انجام می داد؛ ولی ما معجزات او را با چشم خود ندیده ایم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: آیا شما معجزات و نشانه ها و آیات حضرت موسی(علیه السلام) که آنها را آورده بود با چشم خود دیدید؟ آیا چنین نیست که ای--ن نشانه ها و معجزات از بزرگان و یاران موسی(علیه السلام) پشت به پشت به شما رسیده است؟ کاهن گفت: چرا، همان گونه که می فرماید است.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: همچنین معجزات و نشانه هایی که حضرت عیسی آورده بود از دیگران خبر رسیده است، پس چگونه موسی بن عمران(علیه السلام) را باور کرده و به نبوت ایشان اقرار میکنید در حالی که عیسی(علیه السلام) را باور نمی کنید و به ایشان اقرار و ایمان نمی آورید؟

راوی می گوید: کاهن بزرگ نتوانست جوابی دهد؛ زیرا جوابی برای گفتن نداشت.

سپس امام رضا(علیه السلام) به او فرمود همچنین حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین بوده و مانند هر پیامبری معجزاتی داشته است و یکی از نشانه های بزرگ ایشان این بود که ایشان یتیم و فقیر و چوپان بوده و هیچ سوادى نداشته؛ زیرا در هیچ مکتبی تعلیم نیافته بود و هیچ معلم خصوصی و... نداشت، پس یکباره قرآن کتاب جاوید آورد که در آن کتاب سرگذشت و قصص پیامبران(علیهم السلام) پیشین و داستانها و معجزات آنها و گزارشها و اخبار گذشتگان و اتفاقی که افتاده و خواهد افتاد را تا روز قیامت ذکر کرده است.

همچنین از معجزات آن بزرگوار این بود که اسرار مردم را آشکار می کرد و به آنها می فرمود: چه چیزهایی در منزل و خانه هایشان و... که متعلق به آنها است ذخیره کرده اند و همچنین معجزات زیادی آورد که شمارش آنها مقدور نیست. کاهن اعظم گفت معجزات و نشانه هایی که از حضرت عیسی(علیهم السلام) و حضرت

محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) برای ما ثابت نشده است.

امام رضا(علیهم السلام) فرمودند پس کسی که معجزات و نشانه های حضرت عیسی(علیهم السلام) و محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) شهادت و گواه داده از راه زور بوده است؟

راوی می گوید: در این وقت کاهن بزرگ در جای خود میخ کوب شد و دیگر قادر به جواب دادن به امام رضا(علیه السلام) نبود.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به هر بده خادم آتشکده و به او فرمود: به من بگو دلیل و برهان تو بر نبوت زردشت که ادعا میکنید پیامبر است چیست؟

هر بده گفت: به راستی که نشانه ها و معجزاتی برای ما نشان داده که هیچ کس مانند او چنین معجزاتی نیاورده بود و از بزرگان ما نقل شده که ایشان چیزهای مخصوص برای ما حلال کرده در حالی که سایر مردم چنین نبوده، پس ما از او پیروی کردیم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا چنین نبود که گفته ها و حرفهای بزرگان تان به گوش شما رسیده و از آن پیامبر اطاعت و پیروی کردید، در حالی که او را ندیده اید؟

هر بده گفت: چرا چنین است .

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: همچنین امت های گذشته چنین بودند و حرفها و خبرهای رگان آنها پشت به پشت به آنها رسیده است و آنها به پیامبرشان ایمان آورده اند و همچنین نبوت حضرت موسی (علیه السلام) و حضرت عیسی (علیه السلام) و حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) پس چرا به این پیامبران الهی اقرار نمی کنید؟ دلیل اقرار نکردن به نبوت آنها چیست؟ اگر این باشد که شما به وسیله اخبار و گفته های متواتر که از بزرگان گذشته خود در مورد زردشت به شما رسیده ایمان و اقرار کرده اید

راوی گفت: در آن وقت هر بده در جای خود میخ کوب شد و قادر به سخن گفتن و جواب دادن به سؤال امام رضا(علیه السلام) به نبود(1)

ص: 229

1- عیون الاخبار شیخ صدوق(ره) این روایت بسیار طولانی است و ما فقط آنچه میخواستیم از آن نوشته ایم و در ادامه این روایت آمده است که عمران انصابی که از متکلمین و دانشمندان بزرگ بود - در مورد یگانگی خدای تبارک و تعالی از امام رضا له پرسید و امام رضا(علیه السلام) برای اثبات یگانگی خداوند بی همتا دلایل و احتجاجات خود را بیان کرد و در نتیجه صابی به یگانگی و بی همتایی خدای یکتا و بی همتا اقرار و ایمان آورد. (مترجم)

نفرین کردن بکار بن عبدالله

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن اسحاق خراسانی که میگوید شنیدم ابن محمد نوفلی می گوید: زبیر بن بکار، مردی از طالبین را برای چیزی بین مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و منبر در مدینه قسم داد وقتی قسم داد زیب-ر ب-ن ب-ک-ار پ-ی-س-ی مبل گرفت و من دیدم که از سرتاپا او پیسی گرفته بود و همچنین پدرش بکار بن عبدالله حق امام رضا (علیه السلام) را گرفت و آن را ضایع کرد و به ایشان ظلم کرد و امام رضا (علیه السلام) او را نفرین کرد، یکباره دیدم یک سنگی از قصر جدا شد و گردن آن ملعون را برید و به درک واصل شد.

همچنین پدر آن ملعون عبد الله بن معصب در حق یحیی بن عب-دالله بن الحسن خیانت کرد و عهد و پیمانی که با او بسته بود را زیر پا گذاشت و او را گرفت و نزد هارون الرشید برد و به او گفت: یحیی را بکش؛ زیرا او چنین و چنان کرده است و هیچ امانی به او نده! یحیی به هارون الرشید گفت: دیروز او و برادرم به جایی رفتند و اشعاری را سرود که آن اشعار چنین است، ولی عبدالله بن معصب انکار کرد و یحیی به او هشدار داد که عقوبت دردناکی در پیش خواهد داشت.

یکباره آن ملعون به تب بسیار شدیدی مبتلا شد و بعد از سه روز به درک واصل شد او را دفن کردند و چندبار قبرش پایین، رفت این روایت بسیار طولانی است (1)

دفتر

روایت شده با اسناد از حسن بن راشد که می گوید: روزی باری نزد من رسید و در همان وقت فرستاده ای از طرف امام رضا (علیه السلام) نزد من آمد و به من گفت: سرور و مولایم می فرماید: فلان دفتر را برای من بفرست!

راوی می گوید: دفتری در دست و بالم نبود و در مورد دفتر هیچ خبری نداشتم و چیزی مانند آن در بارم ندیده بودم.

وقتی فرستاده امام رضا(علیه السلام) به خواست برود به او گفتم صبر کن با دقت بارم را می گردم شاید آن را پیدا کنم.

راوی می گوید: دنبال آن دفتر در وسائل و باری که برایم فرستاده شده بود با دقت گشتم بدون اینکه بدانم دفتری در بار است، پس از مدتی بعد از چندبار زیر و رو کردن اساس، دفتر را پیدا کردم و آن را به فرستاده امام رضا(علیه السلام) دادم گشتن من دربار به خاطر این بود که میدانستم امام رضا(علیه السلام) جز حق نمی گوید. (1)

(6)

اولین معجزه

روایت شده با اسناد از حسن بن ابی عبدالله کوفی از حریر بن حازم از ابی مسروق که می گوید: جماعتی از واقفیه نزد امام رضا(علیه السلام) آمدند، از جمله: علی بن ابی حمزه البطانی و محمد بن اسحاق بن عمار و حسین بن مهران و حسین بن ابی سعید المکاری علی ابو حمزه گفت: فدایت شوم به ما بگو حال پدرت چگونه است؟

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمود ایشان به شهادت رسیده است.

علی بن ابو حمزه گفت: امامت و رهبری در این زمان متعلق به چه کسی است؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من امام و پیشوای جهانیان و حجت خدا در این زمان هستم. علی بن ابو حمزه با بی شرمی گفت: تو چیزی می گویی که تا به حال هیچ یک از پدران از امام علی(علیه السلام) تا پدرت چنین نگفته اند!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که بهترین و با ارزش ترین پدر از پدرانم؛ یعنی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین فرموده است.

علی بن ابو حمزه گفت: آیا از جانانت سیر شده ای و از این قوم هارون و مأمورانش که شیعیان را قتل عام می کنند نمی ترسی؟!

ص: 231

1- همان

ایشان فرمود اگر از هارون الرشید و... می ترسیدم امام برگزیده نمی شدم و به راستی در زمان جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) ابولهب نزد ایشان آمد و ایشان را تهدید کرد.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرمود: اگر یک خراش از تو به من برسد من دروغگو هستم و این اولین معجزه و نشانه از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) بود که به مردم نشان داد و من به شما می گویم: اگر یک خراش از طرف هارون الرشید به من برسد من دروغگو خواهم بود.

سپس حسن بن مهران گفت: اگر راست می گویی چرا امامت خود را آشکار نمی کنی؟!!

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: آیا دوست داری نزد هارون بروم و به او بگویم من امام هستم و تو هیچ کاره هستی!

آیا رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین نکرده بود که ابتدا به اهل و عیال و خویشاوندان و دوستان مورد اعتماد خود نبوت خودش را اعلام کرد؟ شما اعتقاد دارید که امامت و پیشوایی متعلق به پدران قبل از من است و می گوید: من امام نیستم و می گوید: تقیه می کنی و می گویی که پدرت از دنیا رفته است در حالی که من تقیه نمی کنم و می گویم پدرم از دنیا رفته است و من به جای ایشان امام و پیشوای جهانیان و حجت خدا هستم.

چگونه می خواهید بگویم که پدرم زنده است در حالی که ایشان به شهادت رسیده است و من با دستان خودم ایشان را غسل کرده، به خاک سپردم.

شیخ صدوق(ره) در ادامه این روایت می فرماید: امام رضا(علیه السلام) یا میدانست که هارون الرشید به هلاکت میرسد بدون اینکه ضرری به ایشان برساند و نیز میدانست که به دست مأمون اذیت و آزار میبیند و در آخر به دست او به شهادت می رسد. (1)

ص: 232

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل که می گوید: به امام رضا (علیه السلام) عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من ابن ابی حمزه و ابن مهران و ابن ابی سعید را در حالی پشت سر گذاشتم که آنها دشمن ترین افراد دنیا به خدا و رسولش و حجتش هستند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: چه ضرری به تو می رسد وقتی تو از گمراهی به راه راست هدایت شده ای؟ به راستی که آنها خدا و رسولش فلان و فلان و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر (علیه السلام) را قبول ندارند و به راستی که پدرانم برای من اسوه و الگو هستند.

عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که ما شنیدیم به ابن مهران فرمودید: خداوند نور ایمان را از قلبت دور گرداند و فقر و بدبختی را در خودت و خانواده ات قرار دهد.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: حال و احوال ابن مهران وقتی از شهر خارج شدی چگونه بود؟

عرض کردم: خانواده او را در بغداد پریشان خاطر و فقیر یافتم و این مهران قادر به رفتن عمره و... نبود. (1)

شهادت

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین به علی بن فضال از پدرش که می گوید: شنیدم امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که من با سم به شهادت می رسم و در سرزمین غربت به خاک سپرده میشوم و این را از پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) با شنیدم که ایشان از پدران بزرگوارش (علیه السلام) از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) علم و از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده اند، پس به درستی که هر کس به زیارت من در این سرزمین غربت بیاید من و پدرانم (علیهم السلام) در روز قیامت او را شفاعت میکنیم و او را از آتش جهنم نجات می دهیم، هر چند آن شخص گناهای مانند وزن ثقلین (جن و انس) را داشته باشد. (2)

1- رجال شیخ الکشی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی من به وسیله سم به شهادت خواهم رسید پس هر کس به زیارت من بیاید در حالی که حقم را شناخته باشد، خداوند گناهان گذشته و آینده او را می بخشد. (1)

(10)

اهل قم

روایت شده با اسناد از ابو صلت الهروی که می گوید: روزی گروهی از اهل قم به دیدار امام رضا(علیه السلام) مشرف شدند و ایشان با احترام از آنها پذیرایی کرد و سپس به آنها فرمود: ای اهل قم! به راستی که شما شیعیان حقیقی ما هستید و روزی خواهد آمد که شما در سرزمین طوس به زیارتم خواهید آمد و به درستی که هر کس غسل کند و به زیارتم بیاید از گناهان خودش خارج می شود؛ مانند روزی که از مادرش به دنیا بیاید. (2)

(11)

پاره تن پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین بن علی بن فضال از پدرش که می گوید: روزی مردی از اهل خراسان نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شد و به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! من در رویای صادقه پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: چگونه خواهی بود وقتی پاره تن من در سرزمین شما به خاک سپرده شود و امانت را حفظ کردید و به راستی که ستاره ای از ستارگان درخشان و تابان در خاک شما غروب خواهد کرد.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من همان کسی هستم که در سرزمین شما به خاک سپرده می شوم و من پاره تن پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و من امانت ایشان هستم و من ستاره ای از

ص: 234

1- همان

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

ستارگان درخشان ولایت و امامت هستیم که در سرزمین شما غروب خواهیم کرد و به درستی که هر کس به زیارت در آن مکان غربت بیاید در حالی که به امامت و ولایت ایمان داشته باشد و نیز به امامت و ولایت امامان پیشین و بعد از من ایمان داشته باشد من و پدرانم در روز قیامت او را شفاعت خواهیم کرد هر چند که گناهان او مانند ثقلین (جن و انس باشد از پدرم شنیدم که فرمود: پدرانم (علیهم السّلام) از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السّلام) نقل شده از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) که فرمود: هر کسی که مرا در خواب ببیند گویا که مرا در بیداری دیده است به خاطر اینکه شیطان لعین نمی تواند به شکل من و به شکل اوصیای من در بیاید و به درستی که رویای صادقه یک جزء از هفتاد جزء نبوت است. (1)

(12)

پاداش صد هزار شهید

روایت شده با اسناد از ابو صلت عبدالسلام بن صالح الهروی خادم امام رضا (علیه السّلام) که می گوید: شنیدم سرور و مولایم امام رضا (علیه السّلام) فرمودند: به خدا قسم هیچ کس از امامان معصوم (علیهم السّلام) نیست؛ مگر اینکه شهید از دنیا می رود.

ما از جمع عرض شد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اما چه کسی شما را به شهادت می رساند؟

فرمود: شروترین خلق خدا در این زمان که او مرا با سم به شهادت خواهد رساند و سپس مرا در یک خانه غربت به خاک می سپارد و به درستی که اگر کسی در آن سرزمین غربت به زیارت بیاید خداوند برای او پاداش صد هزار شهید و صد هزار صدیق و صد هزار حج و عمره مقبوله و صد هزار مجاهد در راه خدا برای او می نویسد و همچنین آن شخص همراه ما اهل بیت (علیهم السّلام) با محشور می شود و او را در درجات بزرگ مرتبه ای در بهشت در کنار ما قرار می دهند. (2)

ص: 235

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

تکبر نکن

روایت شده با اسناد از حماد بن محمد بن ابی نصر بزنی که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) الاغ خود را برای من فرستاد و من سوار بر آن الاغ شدم و نزد ایشان آمدم و شب را نزد ایشان گذراندم تا وقتی پاسی از شب گذشت، وقتی ایشان خواست از نزدم برود به من فرمود: گویا تو را میبینم که قادر به رفتن به شهر خود نیستی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم!

ایشان فرمود: امشب را نزد ما بمان و صبح به برکت خداوند به شهر و دیار خود بازگرد.

عرض کردم: چنین کاری انجام می دهم.

سپس امام رضا (علیه السلام) به کنیز خود فرمود: ای کنیز! فرش رخت خواب خودم را برای او بینداز و بالش را برای او بیاور تا سر خود را روی آن بگذارد و همچنین ملحفه خودم را بیاور تا روی خودش بیندازد و بخوابد. راوی می گوید: در آن وقت با خودم گفتم: چه کسی مانن-م-ن اس-ت ک-ه ام-ام رضا (علیه السلام) مانند من با او چنین رفتار کند، الاغ خود را نزد فرستاد و مرا نزد خویش دعوت کرد و من سوار بر الاغش شدم و نزد ایشان آمدم و شب را نزد ایشان گذراندم و ایشان به اکرام و احترام از من پذیرایی کرد و مرا در منزل خود قرار داد و به کنیز خود فرمود رخت خواب و ملحفه و بالش خود را برای من بیاورد تا من بخوابم.

این مقام بس بزرگ است و این به خاطر مقامی است که من نزد ایشان دارم و سایر مردم چنین نیستند.

راوی می گوید: در حال فکر کردن بودم گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای احمد! به راستی که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) روزی به عیادت صعصعة بن صوهان رفتند، پس در آن روز صعصعة بن صوهان بر مردم متفخر و متکبر

شد، پس ای احمد! تو مانند او بر مردم تکبر نکن؛ زیرا با این کارت نزد خداوند متعال ذلیل خواهی شد. (1)

(14)

مرازم

روایت شده با اسناد از مرازم امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) مرا برای چیزی فرستاد و من به فلان جا رفتم وقتی به آن مکان مذکور رسیدم امام رضا (علیه السلام) را در آنجا دیدم که به من فرمود: برای چه چیزی به اینجا آمدی؟

راوی میگوید خواستم به ایشان بگویم برای فلان چیز آمدم؛ ولی یکباره در فکر فرو رفتم و با خود گفتم پدر بزرگوارش امام موسی کاظم (علیه السلام) به من -ن نف-رم-وده که به فرزندش در مورد آن کار بگویم...

یکباره ایشان به من فرمودند: ای مرازم! به راستی که تو از فلان جا و مکان و برای چنین و چنان آمده ای و سپس حکایت آمدنم را به من گفت. (2)

(15)

جواب نامه نفرستاده

روایت شده با استاد از محمد بن ابی نصر البزنطی که میگوید من به ولایت و امامت امام رضا (علیه السلام) شک داشتم روزی تصمیم گرفتم نامه ای برای ایشان بنویسم و اذن دخول برای شرفیابی نزد ایشان بیایم نامه را نوشتم و خواستم آن را نزد ایشان بفرستم با خود گفتم اگر نزد آن بزرگوار مشرف شدم از ایشان در مورد سه آیه قرآن مجید بپرسم که در مورد آنها در قلبم مشکل پیدا کردم؛ اما نامه ای قبل از اینکه من نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) بفرستم نامه ای از امام رضا (علیه السلام) رسید که در آن چنین نوشته بودند خداوند به شما و ما عافیت بدهد و اما در مورد طلب تو که از من اذن

ص: 237

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) و الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (با اندکی تفاوت).

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

دخول بگیری، پس بدان که به راستی آمدن تو نزد من بسیار سخت و دشوار است؛ زیرا ایادی خلیفه عرصه را بر من تنگ کرده‌اند و تو نمیتوانی در این زمان نزد من بیایی، ان شاء الله در آینده نزدیک با هم ملاقات خواهیم کرد. راوی می گوید: بعد از آن با تعجب دیدم که آن بزرگوار جواب پرسشهایم که در دلم در مورد سه آیه گفته بودم برایم نوشته بود و من متعجب و متحیر شده بودم؛ زیرا من اصلاً در مورد آن آیات به کسی نگفته بودم و نوشته بودم و این از کرامات امام رضا(علیه السلام) بود و من در همان وقت به امامت و ولایت ایشان اقرار کردم. (1)

(16)

مظلومانه به وسیله سم به شهادت میرسم

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که من مظلومانه به وسیله سم به شهادت خواهم رسید و در مکان غربت به خاک سپرده میشوم پس هر کس به زیارتم بیاید دعایش مستجاب و گناهانش بخشیده می شود. (2)

(17)

مکان نزول و عروج فرشتگان

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین بن علی بن الفضال از پدرش که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمود: در خراسان بقعه ای بنا خواهد شد که آن بقعه محل نزول و عروج فرشتگان خواهد بود تا وقتی روز محشر شود و به راستی که دسته ای از فرشتگان از آسمان پایین می‌آیند و دستهای به آسمان عروج می کنند.

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! این چه بقعه ای است که اینقدر منزلت و مقامی بس عظیم دارد؟!

ص: 238

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره)؛ ثاقب المناقب، ابن حمزه طوسی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

فرمود: آن بقعه در سرزمین طوس قرار خواهد گرفت و به خدا قسم آن مکان باغی از گلستان بهشت است، هر کس به زیارت در آن مکان بیاید مانند کسی خواهد بود که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در مدینه زیارت کرده باشد و خداوند برای او و پاداش هزار حج مقبول و هزار عمره مقبوله مینویسد و من و پدرانم در روز قیامت شفاعت کنندگان او خواهیم بود. (1)

(14)

چشمه آب گوارا

روایت شده با اسناد از محمد بن حفص که می گوید: غلام عبد الصالح حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: همراه جماعتی با امام رضا (علیه السلام) هم سفر بودیم در آن سفر بسیار تشنه شدیم و همچنین اسبها و... تا جایی که می خواستیم از آن تشنگی به هلاکت برسیم. پس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به فلان جا و مکان بروید در آنجا یک چشمه آب گوارا خواهید یافت.

ما نیز به همان جایی که امام رضا (علیه السلام) اشاره کرده بودند رفتیم و یک چشمه آب گوارا یافتیم و از آن نوشیدیم و به کاروانی که همراه ما بود دادیم و نیز به اسبها و... آب دادیم و مقداری با خود بردیم و سپس به حرکت در آمدیم مقداری از آن چشمه دور نشده بودیم که امام رضا (علیه السلام) به ما فرمود: آیا جای آن چشمه را که از آن آب نوشیدید می دانید؟

عرض کردیم: بله! فرمودند: بروید آن را پیدا کنید و مقداری آب از آن بیاورید. راوی می گوید: من همراه بعضی ها به دنبال آن چشمه رفتیم؛ ولی آن چشمه را پیدا نکردیم و فقط جای فضولات شتران را در آنجا مشاهده کردیم گویا آن چشمه اصلاً وجود نداشته است.

محمد بن حفص می گوید: این روایت را برای شخصی از نوادگان قنبر غلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) تعریف کردند آن مرد قنبری که صدویست سال

ص: 239

داشت به من گفت: من نیز روزی با امام رضا(علیه السلام) بودم و ایشان چشمه ای ظاهر السلام کردند و آن چشمه در خراسان است و در آن زمان من خادم امام رضا الله بودم. (1)

(19)

امام نیست

روایت شده با اسناد از زرقان المدائنی که می گوید روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد عبدالله بن جعفر از ایشان پرسم قبل از اینکه چیزی بگویم ایشان دستم را گرفت و روی سینه ام گذاشت و به من فرمود ای محمد بن آدم به راستی که عبدالله امام نیست راوی میگوید سپس آنچه میخواستم از ایشان پرسیدم جواب آنها را به من داد. (2)

(20)

جواب قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از ابی نصر البزنطی که می گوید: بسیار دوست می داشتم نزد امام رضا(علیه السلام) بروم و از ایشان پرسم که سن شما چقدر است؟

نزد ایشان رفتم و در جلسه ای که داشتند نشستم، ایشان رو کردند به من و به من نگاه کردند و همچنان به من خیره بودند، سپس به من فرمود: عمر تو چقدر است؟

عرض کردم: چنین و چنان.

سپس به من فرمود: من بزرگتر از تو هستم، سن من چهل و دو سال است.

عرض کردم: فدایت شوم! به خدا قسم من میخواستم این سؤال را از شما پرسم

ایشان فرمودند: من جواب آن را به تو دادم. (3)

ص: 240

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- همان

3- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

وداع

روایت شده با اسناد از علی بن الحسن الوشا که می گوید: امام رضا (علیه السلام) ب-ه م-ن فرمود: هنگامی که خواستند مرا از مدینه به مرو ببرند تمام خانواده خود را جمع کردم و به آنها گفتم: برایم گریه کنید تا صدای گریه آنها را بشنوم و سپس دوازده هزار دینار را بین آنها تقسیم کردم.

راوی می گوید: عرض کردم: برای چه این کار را کردی؟

فرمود: زیرا دیگر نزد آنها باز نخواهم گشت. (1)

نجات یافتن از هلاکت

روایت شده با اسناد از ابی محمد المصری که می گوید: سالی امام رضا (علیه السلام) به عراق آمد من در آن سال در عراق بودم، پس برای ایشان نامه ای نوشتم و از ایشان خواستم که به من اجازه بدهد به مصر بروم.

امام رضا (علیه السلام) در جواب نامه ام چنین نوشت: آنچه خدا بخواهد در آنجا بمان راوی می گوید: من نیز دو سال در آنجا ماندم بعد از دو سال امام رضا (علیه السلام) به عراق آمدند و من نیز از ایشان اذن خواستم به مصر بروم.

در جواب نامه ام چنین نوشت به سوی مصر روانه شو! به اذن خدای تبارک و تعالی سفر تو مبارک می شود. این گونه خدا می خواهد امر تو تعبیر شود.

راوی می گوید: از عراق رفتم و در سفرم خیر و برکت زیادی دیدم؛ ولی در عراق هرج و مرج شد و من از آن فتنه نجات یافتم و این به خاطر امر حجت خدا امام رضا (علیه السلام) بود. (2)

ص: 241

1- همان

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

مرد واقفی

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشاء که می گوید: در مرو بودیم و در حالی که یک مرد واقفی نزد ما بود به او گفتم: فلانی خدا را تقوا پیشه کن! به راستی که من مانند تو بودم، سپس خداوند متعال قلبم را روشن گرداند. پس اگر تو چنین بخواهی، روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه را روزه بگیر و سپس دو رکعت نماز بخوان اگر چنین کردی خداوند متعال آنچه میخواهی در خواب به تو نمایان خواهد کرد تا به وسیله آن به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ایمان بیاوری.

راوی می گوید: به منزل برگشتم قبل از اینکه به منزل خود برسم نامه ای برای من از طرف امام رضا (علیه السلام) رسیده بود وقتی به منزل رسیدم غلامهایم آن نامه را به من دادند پس آن نامه را باز کرده و بوسیدم سپس آن را خواندم که در آن نوشته شده بود فلان شخص را به ولایت و امامت من دعوت کن!

راوی می گوید: وقتی چنین دیدم نزد آن شخص واقفی رفتم به او گفتم: به راستی که قبل از رسیدن من به منزل نامه ای از طرف امام رضا (علیه السلام) به من رسیده بود و وقتی وارد منزل شدم آن نامه را به من آن نامه را به من دادند سپس سپس من آن نامه را از آنها گرفتم و آن را باز کردم و خواندم و دیدم که آن بزرگوار به من فرموده بود که تو را به امامت و ولایت ایشان دعوت کنم.

ای فلانی! آنچه به تو گفته ام، عمل کن! از خدا می خواهم که دلت را نورانی گرداند روزه بگیر و دعا کن.

راوی می گوید: روز شنبه آن شخص نزد آمد و گفت: به راستی که ایشان امام رضا (علیه السلام) امام واجب الطاعة و حجت خدا است.

به او گفتم: چرا این گونه می گویی؟

به من گفت: دیشب ایشان در رؤیای صادق نزد آمد و به من فرمود: ای ابراهیم! به سوی حق بیا!

در همان لحظه به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردم و دانستم که ایشان حجت خدا هستند. (1)

(24)

زبان ترکی و رومی

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: در منزل امام رضا(علیه السلام) دو غلام ترکی و رومی بودند.

روزی امام رضا(علیه السلام) نزدیک آنها بود که آن دو با زبان رومی و ترکی با همدیگر سخن می گفتند و با خود می گفتند: هر سال در دیار خودمان خون اضافه بدن خود را خارج می کردیم و به اصطلاح رگ خود را می زدیم؛ ولی امسال نمی توانیم چنین کاری کنیم.

راوی می گوید: روز بعد امام رضا به یکی از اطباء فرمود: فلان شخص و فلان شخص را در فلان جافصد کن (2)

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای یاسر! تو چنین کاری انجام نده، زیرا اگر رگ خود را زدی به چیزی مبتلا خواهی شد.

یاسر می گوید: من حرفهای امام رضا را جدی نگرفتم و رگم را زدم و در الله همان وقت دستم ورم کرد و سرخ شد و امام رضا به من فرمود: چرا دستت اینگونه شده است؟

عرض کردم: حرفهای شما را جدی نگرفتم و چنین و چنان کردم.

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: مگر به تو نگفتم که این کار را نکن! سپس مقداری از آب دهان مبارک خود را روی دستم مالید و با دست مبارک خویش روی دستم کشید و در همان لحظه خوب شدم و نیز به من سفارش کرد که هیچگاه شام نخورم؛

ص: 243

1- نوادر، شیخ رواندی(ره)

2- در زمانهای قدیم وقتی شخصی بیمار میشد یا... یک رگ بدن که در جای مخصوص است می زدند و مقداری خون از بدن بیمار خارج می کردند و در نتیجه آن بیمار خوب می شد. (مترجم)

زیرا اگر شام بخورم مبتلا به درد میشوم و من نیز ش-ام-ن-م-ی-خ-وردم و هرگاه غافل میشدم و شام میخوردم دستم درد می گرفت. (1)

(25)

تب شدید

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی از علی بن الخطاب که می گوید: در روز عرفه در عرفات بودم و تب بسیار شدیدی داشتم، امام رضا (علیه السلام) به غلام خود فرمود: به فلان شخص آب بده!

غلام نیز برایم آب آورد و من آن آب را نوشیدم و به خدا قسم در همان لحظه خوب شدم. یزید بن اسحاق به من گفت: وای بر تو ای علی! چه دلیل دیگری میخواهی تا امامت و ولایت رضا (علیه السلام) ایمان بیاوری؟!

من به او گفتم: دست از سرم بردار!

یزید بن اسحاق می گوید: حکایت علی بن خطاب را به ابراهیم بن شعیب که مانند علی بن خطاب واقفی بود تعریف کردم.

حسن بن موسی می گوید: علی بن خطاب و ابراهیم بن شعیب بدون اینکه به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ایمان بیاورند واقفی از دنیا رفتند. (2)

(26)

اولاد

روایت شده با اسناد از محمد بن اسحاق الکوفی که می گوید: شنیدم عمویم احمد بن عبد الله بن حارثه الکوفی گفت: زمانی برایم پسری باقی نمی ماند و هرگاه فرزندانم به دنیا می آمدند از دنیا می رفتند و تعداد آن به ده پسر می رسید.

یک سال به حج رفتم و در مدینه نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم، ایشان به استقبال من آمدند و من به ایشان سلام کردم و دست مبارک شان را بوسیدم.

ص: 244

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- رجال شیخ الکشی (ره)

ایشان در مورد مسائل خودم از من پرسید و من در مورد از دنیا رفتن پسرانم در حین تولد نزد ایشان شکایت کردم.

ایشان رو به قبله کردند و دعا کردند و فرمودند: این مشکل از تو دور شده است و همینک همسرت باردار است و یک پسر به دنیا خواهد آمد و یک سال بعد یک پسر دیگر نیز به دنیا خواهد آمد، در مدت حیات خودت به وسیله آنها خوشحال خواهی شد.

به راستی که اگر خدای تبارک و تعالی بخواهد دعایی را اجابت کند، آن را اجابت خواهد کرد و به راستی که خداوند بر همه چیز قادر و توانا است.

راوی می گوید: از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و به منزلم بازگشتم، وقتی به منزل رسیدم دیدم که صاحب یک پسر شده ام، نام او را ابراهیم قرار دادم و چند سال بعد از آن فرزند دیگری به دنیا آمد و آن را محمد نام نهادم و کنیه او را ابالحسن قرار دادم.

محمد بن اسحاق الکوفی میگوید ابراهیم سی و چند سال زنده ماند و محمد بیست و چهار سال زنده ماند و بعد هر دوی آنها بیمار شدند و از دنیا رفتند. راوی می گوید سالی به حج رفتم و نزد آنها رفتم دو ماه نزد آنها بودم و ابراهیم در اولین ماه که من در آنجا بودم در گذشت و محمد در ماه دیگر در گذشت و عمویم یک سال و نیم بعد از آنها از دنیا رفت. (1)

(27)

مأمون مرا به شهادت می رساند

روایت شده با اسناد از اسحاق بن حماد که می گوید: مأمون همیشه مخالفان اهل بیت (علیهم السلام) را نزد خویش جمع میکرد در حالی که امام رضا (علیه السلام) نیز نزد او بود، پس در مورد ولایت و امامت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) تعریف می کرد و می گفت: ایشان بهترین صحابه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند.

ص: 245

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره).

بعد از آن امام رضا یا به دوستان و یاران مورد اعتماد خویش می فرمود: آنچه مأمون حرف میزند شما را گول نزنند به خدا قسم هیچ کس مرا به شهادت نمی رساند؛ مگر خود مأمون و من چاره ای جز صبر ندارم تا وقتی اجلم برسد. (1)

(28)

ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشاء که می گوید: من مذهب واقعی داشتم پس روزی پرسشهایی و روایتهایی که از امامان پیش از امام رضا (علیه السلام) به ما رسیده بود در یک برگه ای نوشتم و دوست داشتم که با این پرسشهایی که می خواهم از امام رضا (علیه السلام) بپرسم امامت ایشان برایم ثابت شود، پس آن نوشته ها را در کیف خود گذاشتم و نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم فرصتی بیابم و آنچه نوشته بودم به امام رضا (علیه السلام) بدهم.

گوشه ای در کنار منزل ایشان نشستم و در فکر درخواست شرف یابی به ایشان بودم در حالی که جمعیت زیادی در دم منزل ایشان نشسته بودند و با هم گفت و گو میکردند در فکر بودم که غلامی بیرون آمد در حالی که در دست او طوماری بود و صدا میزد چه کسی از شما حسن بن علی الوشاء بن بنت الیاس البغدای است؟

راوی می گوید: من بلند شدم و به آن غلام گفتم: من حسن بن علی الوشاء هستم.

غلام گفت: سرور و مولایم به من دستور داده که این نوشته را به شما بدهم آن را بگیر!

راوی می گوید: من نوشته ها را گرفتم و یک جای خلوت نشستم و آن را باز کردم، وقتی خواستم از ایشان بپرسم و ایشان بدون اینکه من نزدشان بروم و آن

ص: 246

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره).

پرسشهایی که نوشته بودم به ایشان تحویل، دهم جواب داده بود، پس در همانجا به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ایمان آوردم. (1)

(29)

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی که می گوید: یزید بن اسحاق که واقفی بود به من گفت: روزی برادرم محمد در مورد امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ب-ا م-ن گفت و گو می کرد؛ ولی من ولایت و امامت امام رضا(علیه السلام) را قبول نمی کردم تا روزی که گفت و گو ما به طول کشید به برادرم گفتم اگر راست می گویی نزد سرور و مولایت برو و از ایشان درخواست کن تا برایم دعا کند تا من به امامت و ولایت ایشان ایمان بیاورم.

راوی می گوید: برادرم نزد آن بزرگوار رفت و گفت: وقتی نزد آن بزرگوار مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که برادری دارم که بزرگ تر از من است؛ ولی او مذهب واقفی را اختیار کرده است و من چندبار او را به ولایت و امامت شما دعوت کرد؛ ولی او قبول نمی کرد تا اینکه به من گفت: نزد مولایت برو و از ایشان درخواست کن که برایم دعا کنند تا به ولایت و امامت آن بزرگوار ایمان بیاورم. پس آن بزرگوار رو به قبله کرد و عرضه داشت خدایا! ای شنوا و بینا دلش را از او بگیر تا وقتی او را به حق بازگردانی!

یزید بن اسحاق می گوید: وقتی برادرم نزد آمد و دعای امام رضا را شنیدم در همانجا به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) به ایمان آوردم. (2)

ص: 247

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و نیز علامه بحرانی(ره) این روایت را به نقل از مناقب این شهر آشوب(ره) در جای دیگر ذکر کرده است (مترجم)

2- رجال شیخ الکشی (ره)

حاضر شدن نزد پدر

روایت شده با اسناد در یک روایت طولانی در مورد شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) از مسیب که می گوید: هنگام به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) کنار آن بزرگوار بودم یکباره دیدم جوانی خوش سیما و باوقار که شبیه ترین شخص به امام موسی کاظم (علیه السلام) بود نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) آمد.

آن جوان خوش سیما کسی نبود؛ مگر امام رضا (علیه السلام) و من ایشان را به خوبی نمی شناختم؛ زیرا از ملاقات آن بزرگوار سالیان درازی می گذشت و چهره آن بزرگوار تغییر کرده بود و حافظه ام کم شده بود.

پس خواستم نزدیک ایشان بروم که یکباره امام موسی کاظم (علیه السلام) به من فرمود:

آیا به تو نگفته بودم که هرگز دخالت نکنی و نزد من نیایی؟!

راوی می گوید: من نیز در جای خود ماندم و دیدم امام موسی کاظم (علیه السلام) به فرزندش وصیت و سفارش می کرد و سپس آن بزرگوار به شهادت رسید و امام رضا (علیه السلام) از بغداد به مدینه رفت.

سپس من به دربار هارون الرشید رفتم و خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) را همان گونه که امام موسی کاظم (علیه السلام) قبل از به شهادت رسیدن به من سفارش کرده بود، انجام دادم

روز بعد هارون الرشید دستور داد امام موسی کاظم (علیه السلام) را غسل و کفن کنند آنها نیز چنین کردند؛ ولی من می دیدم که آنها آب می ریختند در حالی که به ایشان نمی رسید و آن شخص یعنی امام رضا (علیه السلام) را دیدم که با دستان مبارک خویش ب-ر پیکر مبارک و مقدس پدرش آب می ریخت و ایشان را غسل می داد و ایشان را کفن و دفن کرد در حالی که آن مردم فکر می کردند که خود آنها چنین کاری می در حالی که چنین نبود. (1)

ص: 248

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) و عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره) و الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

جعفر بن عمر علوی

روایت شده با اسناد از حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) برادر امام رضا (علیه السلام) که می گوید: روزی همراه بعضی از جوانان در دوران جوانی نزد امام رضا (علیه السلام) حلقه زده بودیم در آن روز جعفر بن عمر علوی از نزد ما گذشت در حالی که لباسهای کهنه و کثیف پوشیده بود بعضی از جوانان به او خندیدند

در آن وقت امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به زودی او را خواهی دید در حالی که مال زیادی دارد و افراد و غلامانی نیز خواهد داشت.

راوی می گوید: یک ماه بعد از آن گفت و گوی ما نگذشته بود که آن شخص حاکم مدینه شد و حال و احوالش دگرگون شده و همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند ثروتمند شد و پیروان و غلامان زیادی او را خدمت می کردند و اصل و نسب او چنین است: «عمر بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام)» (1)

مرگ زبیری

روایت شده با اسناد از سلیمان بن جعفر الجعفری که می گوید: همراه امام رضا (علیه السلام) در سرزمین الحمراء کنار چشمه ای روی یک بلندی بودیم و در آنجا سفره ای غذا انداخته بودیم و غذا می خوردیم، در آن وقت امام رضا (علیه السلام) یک نفر را دیدند که به سرعت نزد امام رضا (علیه السلام) می آید وقتی چنین دیدند دست از غذا برداشتند و منتظر آمدن آن شخص شدند وقتی آن شخص آمد، عرض کرد مژده مژده ای سرورم فدایت شوم! به راستی که زبیری به هلاکت رسید.

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السلام) به زمین خیره شد، سپس سر مبارک خودش را بالا آورد و فرمود: من فکر می کنم که او در این شب به یکی از گناهان

کبیره ای که همیشه انجام می دهد مرتکب آن شده است و به خاطر همین به هلاکت رسیده است.

سپس شروع به غذا خوردن کردند چند لحظه ای نگذشته بود که یک نفر از فامیلهایش نزد ایشان آمد و عرض کرد: فدایت شوم! به راستی که زبیری به هلاکت رسید.

ایشان فرمودند: سبب هلاکت او چه بود؟

عرض کرد: دیشب شراب زیادی خورد و سنگ کوب کرد و به هلاکت رسید. (1)

(33)

کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا از مسافر که میگوید روزی همراه امام رضا(علیه السلام) بودم و ایشان از منی می گذشت و در آنجا یحیی بن خالد برمکی و جمعی از آل برمک را دیدم وقتی ایشان آنها را دیدند فرمودند: این مساکین نمی دانند که در این سال چه چیزی بر سر آنها میافتد و عجیبت از آن این است که من در کنار هارون الرشید به فاصله بسیار کمی به خاک سپرده می شوم.

مسافر می گوید: به خدا قسم! من معنی فرموده ایشان را ندانستم تا وقتی ایشان را در کنار هارون الرشید به خاک سپردیم. (2)

(34)

رحلت محمد بن عبدالله طاهری

روایت شده با اسناد از محمد بن محمد بن عیسی بن عبید که می گوید: روزی محمد بن عبدالله طاهری نامه ای برای امام رضا(علیه السلام) نوشت و از رفتار حاکم در مورد او شکایت کرد و سپس وصیت خود را نوشت و از امام رضا(علیه السلام) خواست وصیت او را انجام دهد. امام رضا(علیه السلام) در نامه ای برای او نوشت و به او فرمود: اما در وصیت

ص: 250

1- بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن صفار(ره)

2- عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق(ره).

خودت من آن را انجام خواهم داد، پس آن مرد یعنی طاهری غمگین شد و فکر می کرد امام رضا(علیه السلام) او را مؤاخذه و سرزنش کرده است، او بیست روز بعد از آن رحلت کرد.(1)

(35)

خبر از آینده

روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر الرقی که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که یحیی بن خالد برمکی سیدانه رطب مسموم به پدرم داد و ایشان با آن به شهادت رسید.

عرض کردم: فدایت شوم! اگر یحیی بن خالد برمکی چنین کاری کرده اجازه بدهید من پیشقدم باشم و جانم را فدا کنم و یحیی بن خالد برمکی را به قتل برسانم و آرزو میکنم در این کارم موفق شوم.

ایشان فرمود: اعتراض نکن که به زودی بر سر یحیی بن خالد برمکی اتفاقی خواهد افتاد که شدیدتر و سخت تر از قتل او است.

راوی می گوید: بعد از مدتی هارون الرشید علیه آل برمک یورش کرد و آنها را به هلاکت رساند در حالی که آنها بهترین و با ارزشترین متحدان او در به قتل رساندن شیعیان و امام موسی کاظم(علیه السلام) بودند.(2)

(36)

سوزاندن نامه

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: روزی عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث به من گفت: نزد امام رضا(علیه السلام) برو به ایشان بگو هرگاه نامه ای از طرف من نزد ایشان برسد آن را بخواند و سپس آن را بسوزاند از ترس اینکه به دست یکی از دشمنان بیفتد!

ص: 251

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- الامامه: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره).

حسن بن علی الوشاء می گوید: قبل از اینکه پیام عباس بن جعفر را برای امام رضا بفرستم امام رضا (علیه السلام) نامه ای برایم نوشت و نزد فرستاد وقتی آن نامه به دستم رسید آن را باز کردم و دیدم ایشان فرموده بودند: به دوستت عباس بن جعفر بگو در مورد نامه هایش نترسد هر گاه نامه ای از طرف او به دستمان رسید آن را میخوانیم و سپس آن را در آتش می سوزانیم. (1)

(37)

امانت

روایت شده با اسناد از داوود بن زریب که می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) قبل از شهادتش مقداری سکه طلا نزد من به امانت گذاشته بود چند روز بعد کسی را نزد فرستاد و مقداری از آن سکه ها را از من درخواست کرد و من آن مقدار را به آن شخص دادم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من پیام رسانده بود که بقیه سکه ها را نزد خود باقی بگذار تا وقتی کسی شخصی را نزد تو بفرستد و مابقی سکه ها را ازت--و درخواست کند پس بدان آن شخص که سکه ها را از تو درخواست کند بعد از من پیشوا و امام تو و حجت خدا خواهد بود.

راوی می گوید: بعد از شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) امام رضا (علیه السلام) شخصی نزد فرستاد و مابقی سکه ها را از من درخواست کرد و من سکه ها را به او دادم و آن شخص آن سکه ها را نزد امام رضا (علیه السلام) برد و در همان وقت دانستم که امام رضا (علیه السلام) بعد از پدر بزرگوارش عهده دار امامت و ولایت بوده و حجت خدا است. (2)

ص: 252

1- عیون الاخبار الرضا الممه، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار الرضا الممه، شیخ صدوق (ره) اصول کافیشیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

راهزنان

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) نشسته بودم که حسین بن خالد الصیرفی نزد ایشان آمد و عرض کرد می خواهم به الاعوض بروم. (1)

ایشان فرمود در هر کجا که عافیت را به دست آوردهای در همانجا بمان؛ یعنی در مدینه بمان و جای دیگری نرو!

راوی می گوید: حسین بن خالد متوجه حرفهای امام رضا(علیه السلام) نشد و به سوی میله الاعوض رفت در نزدیکی های آن شهر راهزنان علیه او یورش کردند و تمام مال التجاره او را سرقت کردند. (2)

سخن گفتن آهو

روایت شده با اسناد از عبدالله به سوجه که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدیم در حالی که در مورد امامت و ولایت ایشان شک کرده بودیم و مذهب زیدیه را اختیار کرده بودیم تا اینکه روزی به صحرا رفتند و من نیز همراه یعقوب السراج که از اهل برقه بود همراه آن بزرگوار بودیم در حالی که هر دوی ما مذهب زیدیه را اختیار کرده بودیم و امامت و ولایت ایشان را قبول نداشتیم، هنگامی که به صحرا رسیدیم چند آهو را در حال چرا دیدیم امام رضا(علیه السلام) با دست خود به یکی از بچه آهوها اشاره کردند و آن بچه آهو نزد امام رضا(علیه السلام) آمد و ایشان نشستند و با دست مبارک بر سر و صورت آهو کشیدند سپس آن را به غلام خود داد در آن وقت آن بچه آهو دست و پا میزد و میخواست از دست غلام فرار کند و نزد دوستانش برود، پس امام رضا(علیه السلام) در گوش آن بچه آهو چیزی گفت و آن آهو

ص: 253

1- الاعوض شهری نزدیکی مدینه منوره

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

آرام گرفت، سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به من و فرمود: آیا به امامت و ولایت من ایمان نمی آوری؟

عرض کردم: ایمان می آورم ای سرورم! به راستی که شما حجت خدا هستید و من از خداوند طلب بخشش می کنم و دیگر ولایت و امامت شما را هرگز انکار نمی کنم، سپس امام رضا(علیه السلام) به آهو فرمود: به مرتع خود بازگرد، یکباره دیدم اشک از چشمان آهو سرازیر شد و سر خود را روی لباس امام رضا(علیه السلام) میمالید و ناله می کرد، سپس با چشمان گریان از نزد ما رفت.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا می دانید که این بچه آهو چه گفت؟

عرض کردیم: خدا و حجتش بهتر می دانند!

فرمود: این آهو می گوید: وقتی مرا صدا زدی خیلی خوشحال شدم؛ زیرا فکر می کردم به من افتخار دادی که از گوشتم تناول کنی و من نزد دیگر آهوها خوشحال شده بودم و به خودم می بالیدم؛ ولی وقتی به من گفתי برگردم خیلی ناراحت شدم و نزد دوستانم ضایع شدم. (1)

(40)

نفرین بر مکی ها

در آن سال امام رضا(علیه السلام) در عرفات بودند و دعا کردند و سر خود را بالا و پایین می بردند گویا با خدای تبارک و تعالی مناجات می کردند از ایشان سؤال شد: چرا چنین کاری می کنید؟

ایشان فرمودند: من آل برمک را به خاطر خونریزیها و طغیانگریها و غارتها و قتل شیعیان و به شهادت رساندن پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) نفرین کردم و خداوند امروز دعایم را مستجاب کرد و آنها را به دست متحدشان؛ یعنی هارون الرشید نابود کرد و به خاطر همین شکرگزار این نعمت الهی هستم.

ص: 254

1- نوادر شیخ رواندی و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

راوی می گوید: مدتی نگذشت که هارون الرشید جعفر بن یحیی و یحیی بن را به قتل رساند و آل برمک از صحنه روزگار محو شدند. (1)

(41)

طفل و اقرار به ولایت

روایت شده با اسناد از محمد بن العلاء الجرجانی که میگوید سالی به حج رفتم و در آنجا امام رضا (علیه السلام) را دیدم که طواف میکردند پس از اتمام طواف نزد ایشان الی رفتم و عرض کردم: به راستی که از جد بزرگوارتان حدیثی نقل شده است که مضمون آن حدیث این است که فرمود: هر کس امام زمان خود را شناسد به مرگ جاهلیت مبتلا خواهد شد.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: بله به راستی که پدرم برایم نقل کرده از جدم امام السلام حسین (علیه السلام) از امام علی (علیه السلام) از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) که فرمود: هر کس امام زمان خویش را شناسد به مرگ جاهلیت مبتلا خواهد شد.

راوی می گوید: عرض کردم ای سرورم! مرگ جاهلیت چیست؟

فرمود: مشرک از دنیا خواهد رفت.

عرض کردم: فدایت شوم! پس بفرمایید که امام زمان ما در این زمان کیست؟

فرمود: من همان امام زمان شما هستم.

عرض کردم: نشانه و دلیل شما چیست؟

فرمود: فردا به فلان جا که منزلگاه من است بیا به تو نشان خواهم داد و سپس به غلامان خود فرمود: اگر این شخص نزد من آمد جلوی او را نگیرید و او را به نزد من بیاورید

راوی می گوید: روز بعد نزد آن بزرگوار به همان مکانی که فرموده بودند مشرف شدم و ایشان به احترام من از جای خود برخاستند و به من مرحبا گفتند و سپس مرا نزد خویش نشانده و به من خیره شدند

ص: 255

راوی می گوید: نزد من کودکی بود که رطب می خورد، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن طفل کوچک زبان باز کرد و با دست کوچک خود به امام رضا (علیه السلام) اشاره کرد و گفت: به راستی و برحق مولای من است، ایشان مولای من و مولای تمام مردم است، ایشان حجت خدا است و سپس ساکت شد.

محمد بن العلاء می گوید: وقتی چنین شنیدم رنگم زرد شد و بیهوش به زمین افتادم و مدتی بعد به هوش آمدم و به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) آوردم. (1)

(42)

رؤیای خرما

روایت شده با اسناد از ابی حبیب النجاشی که میگوید شبی در رؤیای صادقانه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را دیدم که به سوی ناحیه نجاج می آمدند و در کنار مسجدی که حجاج در موسم حج نزد آن توقف می کردند و در آن مسجد نماز می خواندند وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نزد آن مسجد رسیدند توقف کردند و از مرکب خویش پایین آمدند.

گویا من در همان رؤیا نزد ایشان رفتم، نزد ایشان طبقی از خرما صیحانی بود وقتی نزد ایشان رسیدم بدون اینکه حرفی بزنم ایشان یک مشت از آن خرما برداشت و به من داد وقتی آن دانه خرماها را شمردم دیدم که هیجده دانه است و وقتی از خواب بیدار شدم رؤیای خودم را اینگونه تأویل کردم که شاید به تعداد هر خرمایی که به من داده یک سال زنده خواهم ماند و سپس از دنیا می روم.

راوی می گوید: روزی در حوالی مکه بودم که شنیدم ابوالحسن علی بن ابی طالب - موسی الرضا (علیه السلام) به مکه آمده است و مردم به استقبال آن بزرگوار می رفتند - من - ن - ی - ز به آنجا رفتم و دیدم همانجایی که در رؤیا پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را دیده بودم که در کنار مسجد توقف کرده بود، ایشان نیز در آنجا منزل کردند، پس من نزد ایشان رفتم و دیدم کنار ایشان طبقی از خرما صیحانی مدینه بود بدون اینکه حرفی بگویم ایشان

ص: 256

یک مشت از آن خرما را برداشت و آن را به من داد و من خرماها را شمردم و دیدم که هیجده دانه است، از ایشان زیادتر خواستم ایشان به من فرمود: اگر جدم زیادتر از این به تو می داد من نیز به تو می دادم. (1)

(43)

قتل امین فرزند هارون الرشید

روایت شده با اسناد از حسین بن بشار که می گوید: روزی امام رضا یه فرمودند:

به راستی که عبدالله مأمون برادرش محمد امین را به قتل خواهد رساند.

عرض کردم: عبدالله مأمون محمد امین را به قتل می رساند؟!

فرمودند: بله آن کسی که در خراسان است (به خاطر خلافت) برادرش محمد بن زبیده که در بغداد است را به قتل خواهد رساند. (2)

(44)

خواسته های ریان بن صلت

روایت شده با اسناد از معمر بن خلاد که می گوید: روزی ریان بن صلت که از طرف فضل بن سهل به بعضی از شهرهای خراسان برای سرکشی آمده بود نزد آمد و به من گفت: دوست دارم نزد سرور و مولایم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بروی و برایم اذن دخول بگیری تا نزد ایشان شرفیاب شوم و به ایشان سلام کنم و همچنین دوست دارم لباسی به من هدیه دهد و مقداری سکه که به نام ایشان ضرب شده است هدیه دهد.

راوی می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی که دوستت ریان بن صلت دوست دارد به دیدار ما بیاید و از تو خواسته که

ص: 257

1- اعلام الوری، علامه شیخ طبرسی (ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) و قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری

(ره) و عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

برای او اذن دخول بگیری و همچنین او دوست دارد لباس و مقداری سکه به او هدیه دهیم ما به او اجازه می دهیم.

راوی می گوید: نزد ریان رفتم و ماجرا را برای او تعریف کردم، سپس با هم نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم امام رضا(علیه السلام) دو لباس و سی در هم از آن در همهایی که به نام مبارک ایشان ضرب شده بود به ریان هدیه داد. (1)

(45)

وصیت کن

روایت شده با اسناد از سعد بن سعد که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) از نزد گذشت و به آن مرد خیره شد و سپس به او فرمود: ای فلانی! آنچه دوست مردی داری عمل کن و وصیت کن و آماده رفتن حتمی باش!

راوی می گوید: بعد از سه روز آن مرد از دنیا رفت. (2)

(46)

دختر و پسر

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی بن عمیر بن بزیع که می گوید دوزن داشتم و هر دوی آنها حامله بودند پس نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) نوشتم و خواستم که برای من دعا کند تا صاحب دو پسر شوم امام رضا(علیه السلام) زیر آن نامه با مهر ولایت خویش زد و نوشت ان شاء الله برای تو دعا میکنم و در یک نامه جداگانه نوشتند به نام خدای بخشنده و مهربان خداوند به شما و ما عافیت دهد و عاقبت ما را در دنیا و آخرت ختم به خیر به رحمتش بگرداند ان شاء الله برای تو یک دختر و یک پسر به

ص: 258

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و نیز قرب اسناد عبدالله بمن جعفر الحمیری(ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره) با اندکی اختلاف ذکر شده است.

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و قرب الاسناد، شیخ عبدالله به جعفر الحمیری(ره) و اعلام الوری شیخ طوسی(ره) و مناقب این شهر آشوب(ره) و مسندالحاکم.

دنیا خواهد آمد که دختر تو از فلان زن و پسر تو از فلان زن خواهد بود، پس پسر را محمد و دختر را فاطمه نامگذاری کن به برکت خدای تبارک و تعالی.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند برایم یک دختر و یک پسر به دنیا آمد همان گونه که ایشان فرموده بود که دختر از فلان زن و پسر از فلان زن خواهد بود، پس پسر را محمد و دختر را فاطمه نام نهادم.

(47)

اسب

امام حسن عسکری(علیه السلام) می فرماید: امام رضا ماه یک اسبی داشت که آن اسب السلام بسیار سرسخت و جسور بود و هیچ کس جرئت نداشت سوار آن اسب شود و اگر بر آن سوار میشد جرئت نداشت حرکت کند و از آن می ترسید که اسب رم کند و او را بر زمین بیندازد و لگدمال کند و فقط خود امام رضا می توانست سوار بر آن اسب شود.

روزی کودک هفت ساله ای نزد امام رضا(علیه السلام) آمد و عرض کرد ای سرورم آیا اجازه می دهید که من سوار بر اسب شوم؟

امام رضا به او فرمود: به تو اجازه می دهم که سوار آن شوی؛ ولی چگونه می توانی سوار بر آن شوی؟

کودک گفت: قبل از اینکه این درخواست را از شما بخواهم من صدبار بر محمد و آل محمد درود فرستادم و در وجودم ولایت شما اهل بیت(علیهم السلام) را یافته‌ام.

امام رضا(علیه السلام) به کودک فرمود: اگر چنین باشد پس سوار بر اسب شو. آن کودک سوار بر اسب شد و آن اسب را تاخت تا وقتی آن را خسته کرد پس آن اسب به اذن خدای تبارک و تعالی فریاد زد و گفت: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که این کودک مرا اذیت کرده است و من دیگر قادر به حرکت کردن نیستم مرا از این کودک معاف گردانید یا برایم دعا کنید تا خداوند به من صبر دهد.

1 عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

ص: 259

کودک به اسب: گفت آنچه برای توخیر است درخواست کن آیا دوست داری

که ظالمان بر تو سوار شوند و به مؤمنان ظلم کنند؟!

امام رضا الله به اسب: فرمود: کودک راست میگوید.

سپس دستان مبارک خویش را رو به آسمان کرد و عرض کرد: خدایا به این

اسب صبر و شکیبایی عطا کن!

هنگامی که کودک از اسب پایین آمد امام رضا الله به او فرمود تمام اموال و داراییها و اسبهایم در اختیار تو است هر چه میخواهی از من طلب کن به تو عطا خواهم کرد به راستی که تو مؤمن هستی و خداوند ایمان تو را در دنیا و آخرت آشکار کرده است.

کودک: گفت ای فرزند رسول خدا اجازه بدهید مقداری فکر کنم. امام رضا بلا به او فرمود: آنچه میخواهی فکر کن خداوند تو را به بهترین آنها

هدایت خواهد کرد. سپس اندکی بعد کودک: گفت از خداوند بخواهید که تقوای حسنه و معرفت به

حقوق برادران و عمل کردن به آنچه در مورد آن میدانم به من عطا فرماید. امام رضا الله به او فرمود: آنچه خواستی خداوند به تو عطا فرمود و به راستی که

تو بهترین و با ارزشترین درخواست صالحان را از خداوند متعال خواستی. (1)

(48)

دیدار دعبل خزانی

روایت شده با اسناد از عبدالسلام بن صالح الهروی اباصلت) که می گوید: دعبل خزانی(ره) در مرو به دیدار امام رضا شرفیاب شد بعد از سلام و احوال پرسی دعبل به امام رضا افلام عرض کرد ای فرزند رسول خدا! به راستی که من قصیده ای در مدح شما اهل بیت سرودم و قسم خوردم که این قصیده را قبل از

شما برای هیچ کس نخوانم آیا به من اجازه میدهی که آن را برای شما بسرایم؟

ص: 260

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آن را بخوان!

راوی می گوید: دعبل قصیده خود را اینگونه آغاز کرد:

(مدارس آیات خلت من تلاوه ***** و منزل وحی مقفر العصرات)

و همچنان قصیده خود را می خواند تا وقتی به این بیت رسید:

(اری فیئم غیرهم متقسماً ***** و ایدیهم من فینم صفرات)

راوی می گوید: در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) گریه کردند و اشک از چشمان مبارک خویش سرازیر شد و به دعبل فرمود: راست گفתי ای دعبل چنین است!

سپس دعبل قصیده خود را ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

(اذا و تروا مدوا الی واتریم ***** اکفا عن الاوتار منقبضات)

راوی می گوید: در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) دستان مبارک خود را تکان داد و فرمود: بله به خدا قسم (منقبضات) چنین است.

سپس دعبل قصیده خود را ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

«لقد خفت فی الدنیا و ایام سعیاها ***** و انی الاجو الامن بعد وفاتی»

در اینجا امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند تو را از پشیمانی و پریشانی بزرگ و روز رستاخیز در امان گذاشته است.

سپس دعبل ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

«وقبر بیغداد لئفس زکیه ***** تضمنها الرحمان فی الغرفات»

در اینجا امام رضا(علیه السلام) به دعبل فرمود: آیا دوست داری برای حسن ختام قصیده تو دو بیت بسرایم؟

دعبل گفت: بله فدایت شوم!

سپس امام رضا(علیه السلام) این دو بیت را سرودند:

«وقبر بطوس یالها من مصیبه ***** توقد فی الاحشاء با الحرقات»

«الی الحشر حتی یبعث الله قائماً ***** یفرج عنا الهمم والکربات»

راوی می گوید: دعبل عرض کرد ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) این قبری که در طوس است متعلق به چه کسی است؟!

امام رضا (علیه السلام) فرمود آن قبر مال من است، به راستی که روزها و شبها به پایان نمی رسد تا وقتی طوس جایگاه تجمع شیعیان و زیارت کنندگان و محبان و علاقه مندان به من شود و به راستی که هر کس مرا در غربت طوس زیارت کند در

روز قیامت در درجات هم درجه من خواهد بود و گناهان او بخشیده می شود.

راوی می گوید: بعد از اتمام قصیده امام رضا (علیه السلام) بلند شد و به دعبل فرمود: از جای خودت تکان نخور سپس ایشان وارد منزل خویش شد بعد از ساعتی خادم امام رضا هیله بیرون آمد در حالی که در دست او صد سکه رضوی بود.

خادم به دعبل گفت سرور و مولایم می فرماید: این صدسکه را بگیر و آن را با خود ببر.

دعبل گفت: به خدا قسم من برای پول و گرفتن سکه نیامده ام و این قصیده را برای طمع یا پاداشی نسرودم سپس آن سکه ها را مرجوع کرد و گفت: برای تبرک از امام رضا (علیه السلام) به چیزی درخواست میکنم خادم نزد امام رضا (علیه السلام) رفت و جریان را به ایشان گفت: امام رضا (علیه السلام) یک قبای سبزرنگ به خادم داد و همچنین آن صدسکه را در کیسه ای گذاشت و به او داد و فرمود: این دو چیز را به دعبل بده و به او بگو به خوبی از این کیسه نگهداری کند که برای روز مبادا محتاج آن خواهد بود و دیگر آن را به من برنگرداند.

خادم نیز نزد دعبل رفت و آن قبای سبزرنگ و کیسه زر را به او داد و به او گفت: امام رضا (علیه السلام) فرمودند: از این کیسه زر به خوبی نگهداری کن که به راستی برای روز مبادا محتاج آن خواهی شد و دیگر آن را برایم بازنگردان.

دعبل آن کیسه زر و قبا را با خود برد و همراه کاروانی از مرو بیرون رفت و هنگامی که به قوچان (قوهان) رسید راهزنان بر قافله یورش کردند و تمام اموال کاروانیان را به سرقت بردند و همچنین دست و پای آنها را بستند.

سپس راهزنان اموال را بین خود تقسیم کردند و مردی از راهزنان که نزد دعبل نشسته بود این بیت که متعلق به قصیده دعبل بود خواند:

«اری فینهم فی غیر هم متقسماً***** و ایدیهم فی فیههم صفرات»

دعبل آن بیت را شنید و به آن مرد گفت: این بیت متعلق به چه کسی است؟

راهزن گفت: متعلق به مردی از قبیله خزاعه که به او دعبل بن علی گفته می شود. سپس دعبیل گفت: من همان دعبل بن علی هستم که قصیده را سرودم که این بیت جزئی از آن قصیده است.

وقتی راهزن چنین شنید بلند شد و نزد رئیس خودشان که از شیعیان بود و بالای تپه ای نماز میخواند رفت. وقتی رئیس راهزنان از نماز فارغ شد جریان دعبل را به او گفت، او سراسیمه پایین آمد و نزد دعبل رفت و به او گفت تو دعبیل هستی؟!

دعبل گفت: بله من دعبل بن علی خزائی هستم.

راهزن گفت: اگر راست می گویی پس تمام قصیده را برای من بخوان!

دعبیل تمام قصیده را سرود.

وقتی آن راهزن چنین شنید دست و پای دعبل و تمام کسانی که در کاروان بودند را باز کرد و به کرامت دعبل تمام اموال آنها که به سرقت برده بودند را به صاحبانش برگرداند.

بعد از آن دعبیل رفت تا وقتی به شهر مقدس قم رسید وقتی اهل قم خبر ورود دعبیل را به شهرشان شنیدند نزد او آمدند و از او خواستند قصیده معروف خود را برای آنها بسراید دعبیل به آنها گفت: در مسجد جامع شهر جمع شوید. هنگامی که مردم در مسجد جامع جمع شدند دعبیل بالای منبر رفت و قصیده معروف خود را برای مردم قم خواند، مردم بعد از شنیدن آن قصیده هدایا و سکه ها و... به او دادند و وقتی از قبای امام رضا(علیه السلام) مطلع شدند به او گفتند: ای--ن قب-ا راب-ه قیمت هزار سکه طلا به ما بفروش؟

دعبیل قبول نکرد که آن قبای مبارک را به هزار سکه بفروشد.

در ادامه به او گفتند: پس جزئی از این قبا را به هزار سکه به ما بفروش در این بار نیز دعبل قبول نکرد هر چقدر آنها اصرار می کردند دعبل قبول نمی کرد تا وقتی او از شهر قم خارج شد و هنگامی که به جومه شهر رسید گروهی از عرب که ساکن قم بودند نزد او آمدند و به زور آن قبا را از او گرفتند و فرار کردند. دعبل مجبور شد دوباره به قم برگردد و به آنها گفت: این قبا را به من بدهید آنها به او گفتند: هرگز آن را به تو نخواهیم داد، هزار سکه به تو می‌دهیم، هزار سکه را بگیر و برو!

دعبل اصرار می کرد؛ ولی آنها به او گفتند: هیچ راهی برای تو نیست یا هزار سکه را می‌گیری و می‌روی یا هیچ چیزی گیر تو نمی‌آید.

وقتی دعبل دید چاره‌ای برای پس گرفتن قبا ندارد به آنها گفت لااقل جزئی آن قبای مبارک را برای تبرک به من بدهید

آنها نیز قبول کردند و جزئی از آن قبا را بردند و همراه هزار سکه به او دادند. سپس دعبل به وطن خود بازگشت وقتی به منزل خود رسید دید که سارقان اموال و اساس خانه اش را به سرقت برده‌اند.

سکه‌هایی که امام رضا(علیه السلام) به او هدیه داده بود به شیعیان عرضه کرد و آنها نیز سکه را با صدسکه درهم (نقره) خریداری کردند و در نتیجه بابت فروش آن سکه‌ها ده هزار سکه نقره به دست آورد و در آن وقت بود که به یاد فرموده امام رضا(علیه السلام) که به او فرموده بود در روز مبادا به این سکه‌ها احتیاج پیدا می‌کنی پس از آن به خوبی نگهداری کن، افتاد.

راوی می‌گوید دعبل همسری داشت که چشمانش کم سو شده بودند پس اطبای شهر نزد دعبل جمع شدند و زنش را معاینه کردند و به او گفتند: در مورد چشم راست ما کاری نمیتوانیم برای آن انجام دهیم، لکن در مورد چشم چپش چاره‌ای می‌اندیشیم امیدواریم که خوب شود.

در آن وقت بود که دعبل یاد قسمتی از قبای امام رضا(علیه السلام) که در دستش مانده بود افتاد، پس آن را بیرون آورد و روی چشمان همسرش بست و همسرش شب

خواهید و وقتی صبح شد به برکت قبای مبارک امام رضا(علیه السلام) چشمان همسر دعبل شفا یافته بود. (1)

(49)

مرد هندی و زبان عربی

روایت شده با اسناد از اسماعیل سندی که می گوید: من در شهر سند هندوستان بودم و شنیدم خداوند در عرب حجتی دارد به همین دلیل شهر و دیار خود را در پی حجت خدا(علیه السلام) ترک کردم و از دیگران در مورد حجت خدا(علیه السلام) به پرس و جو کردم تا وقتی مرا به امام رضا(علیه السلام) راهنمایی کردند نزد آن بزرگوار رفتم و با ایشان به زبان سندی حرف میزدیم و ایشان با همان لغت و لهجه ای که من داشتم با من صحبت می کرد تا وقتی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! من در سند هندوستان بودم و شنیدم که خداوند در عرب حجتی دارد پس من شهر و دیار خود را ترک کردم و نزد شما آمدم از خداوند بخواهید که به من زبان عربی بیاموزد تا بتوانم با این زبان با عرب حرف بزنم و قرآن کریم را با زبان عربی تلاوت کنم.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) دست مبارک خویش را روی دهنم گذاشت و آن را کشید و یکباره من شروع کردم با زبان عربی حرف زدن و آن هم زبان فصیح عربی و از آن موقع تا به حال با زبان عربی حرف می زنم. (2)

(50)

امامان معصوم (علیهم السلام)

روایت شده با اسناد از عبد السلام بن صالح الهروی (ره) که می گوید: شنیدم دعبل خزائی می گوید: روزی قصیده ای برای امام رضا(علیه السلام) خواندم که اول آن این بود:

«مدارس آیات خلت من تلاوه **** و منزل وحی مفقر العرصات»

راوی می گوید: قصیده خود را ادامه دادم تا وقتی به اینجا رسیدم.

ص: 265

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

«خروج امام لا محاله خارج *** یقوم علی اسم الله و البرکات»

«یمیز فینا کل حق و باطل ***** و یجزی علی النعماء و النقمات»

در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) گریه شدید کرد، سپس رو کرد به من و فرمود: ای خزائی! به راستی که کلام و سخن روح القدس بابت این دو بیت بر زبانت جاری شده است، آیا می دانی آن امام کیست و چه وقت قیام می کند؟

عرض کردم: خیر نمی دانم و فقط این را می دانم که از ذریه پاک و مطهر شما امامی قیام خواهد کرد و زمین را از زشتیها و فساد و ظلم و ستم پاک کرده و آن را پر از عدل و داد می کند.

ایشان فرمودند: ای دعبل! بدان که بعد از من فرزندانم محمد امامت و ولایت را بر عهده میگیرد و بعد از ایشان فرزندش علی بن محمد(علیه السلام) و بعد از ایشان حسن بن علی(علیه السلام) و بعد از ایشان حجه القائم المنتظر المهدی(عجل الله تعالی فرجه الشریف) خواهد بود که ایشان در غیبت به سر خواهد برد.

اطاعت از آن بزرگوار در زمان غیبت همانند ظهورش است و اگر یک روز از دنیا باقی بماند خداوند متعال آن روز را آنقدر طولانی میکند تا وقتی ایشان ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده بود؛ ولی در مورد ظهور ایشان از من نپرس؛ زیرا روزی از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) پرسیده شد وقت ظهور قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف) که از ذریه پاک و مطهر شما است چه وقت خواهد بود؟

فرمودند: ظهور ایشان مانند روز قیامت است که هیچ کس قادر به جواب آن نیست؛ مگر خدای تبارک و تعالی سپس این آیه شریفه را تلاوت فرمود: «لَا يُجْلِيهَا لَوْقَتَهَا إِلَّا هُوَ تَقَلَّتْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا تَأْتِيكُمُ إِلَّا بَعْتَةً» (1)

که علم آن نزد پروردگار من است، کسی به جز او آن ساعت را ظاهر و روشن نتواند آن ساعت در آسمانها و زمین بسیار سنگین و عظیم است نیاید شما را مگر ناگهانی (2)

ص: 266

1- سوره مبارکه اعراف آیه شریفه 187

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

کوزه های طلا

روایت شده با اسناد از اسماعیل بنی ابی الحسن که می گوید: روزی همراه امام رضا (علیه السلام) بودم که یکبارہ ایشان ایستادند و خم شدند و روی زمین نشستند و سپس خاکها را کنار زدند و یکبارہ کوزه های طلا ظاهر شدند که درخشندگی آنها مرا مجذوب کرده بود با خود گفتم: ای کاش امام رضا (علیه السلام) یکی از این کوزه ها را به من می داد.

امام رضا (علیه السلام) گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای فلانی! به راستی وقت آن نرسیده که از این کوزه ها استفاده شود.

سپس دست مبارک خود را روی آن کوزه ها کشید و آن کوزه ها ناپدید شدند. (1)

زن دروغگو

روایت شده با اسناد که روزی زنی نزد مأمون عباسی آمد و گفت: من زینب بنت علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم و میگفت که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) برای او دعا کرده که تا روز قیامت زنده بماند.

پس مأمون نزد امام رضا (علیه السلام) آمد و جریان زن را به ایشان گفت، سپس با همدیگر به قصر آمدند.

وقتی امام رضا (علیه السلام) آن زن را دید به مأمون فرمود: گوشت ما اهل بیت (علیهم السلام) بر درندگان و شیرها و... حرام است اگر او راست می گوید، پس او را در قفس شیرها بینداز اگر شیرها ضرری به او نرسانند او حقیقت می گوید و اگر او را تکه پاره کردند دروغگویی بیش نیست.

زن دروغگو به مأمون گفت: اول امام رضا (علیه السلام) داخل قفس شود و ادعای خود را ثابت کنند سپس من وارد قفس شیرها خواهم شد.

امام رضا(علیه السلام)وارد قفس شیرها شد و در کنار شیرها دو رکعت نماز خواند و شیرهای درنده اطراف ایشان حلقه زدند.

بین شیرها یک شیر بیمار بود که امام رضا(علیه السلام)بعد از اتمام نماز نزد آن شیر رفت و آن شیر بیمار چیزی در گوش امام رضا(علیه السلام)گفت امام رضا(علیه السلام)به شیر بزرگ اشاره کردند و آن شیر نزد امام رضا(علیه السلام)آمد و امام رضا(علیه السلام)چیزی در گوش آن گفت و آن شیر رفت.

هنگامی که امام رضا(علیه السلام)از قفس شیرها بیرون آمد، فرمود: شیر ضعیف نزد شکایت کرد و گفت: من ضعیف و ناتوان هستم و نمی توانم زن دروغگو را بخورم و پس اشاره کرد به شیر بزرگ و من نیز به آن شیر اشاره کردم و شیر نزد آمد و جریان را به او گفتم و او قبول کرد.

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام)دستور دادند یک گاو را بکشند و آن را در قفس شیران بیندازند و ایشان نیز وارد شدند و شیر ضعیف را صدا زدند و آن شیر آمد و امام دیگر شیرها را منع میکردند تا وقتی آن شیر ضعیف سیر شد و سپس امام رضا(علیه السلام)کنار رفت و سایر شیرها آمدند و لاشه گاو را خوردند و امام از قفس بیرون آمد.

مأمون به زن دروغگو گفت: اگر راست می گویی تو وارد قفس شو و اگر تو دروغگو هستی تو را خواهم کشت. زن دروغگو وارد قفس شیرها شد و شیرها بر او حمله کردند و او را تکه تکه کردند و خوردند. (1)

(53)

مرگ مرد واقفی

روایت شده با اسناد که روزی امام رضا(علیه السلام)در جمعی سخن می گفتند که یکبار فرمودند: «لا اله الا الله» به راستی که فلان شخص از دنیا رفت و سپس ساکت شدند و چند دقیقه بعد فرمودند: «لا اله الا الله» آن شخص را غسل دادند و کفن کردند و

ص: 268

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره) نقل از کتاب المفاجر ابو عبدالله نیشابوری(ره)

به سوی قبر بردند، سپس فرمود: «لا اله الا الله» او را در قبرش گذاشتند و دفن کردند. ملک منکر و نکیر نزد او آمدند و از او در مورد پروردگارش پرسیدند و او جواب داد، سپس از نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) از او پرسیدند و او نیز جواب داد، سپس در مورد امامان معصوم (علیهم السلام) از او پرسیدند و او به ترتیب نام آن بزرگواران را بر زبان جاری میکرد تا وقتی به من رسید و نامم را بر زبان جاری نکرد و به درستی که آن شخص واقعی بود.

اصحاب آن وقت و روز معینی را که امام رضا فرموده بود نوشتند و تحقیق کردند به این نتیجه رسیدند که یک مرد واقعی در فلان روز و فلان مکان در همان لحظه ای که امام رضا یا فرموده بود از دنیا رفته بود و او را غسل و کفن و دفن کرده بودند. (1)

(54)

دیدار اهل بیت ها

روایت شده با اسناد از محمد بن صدقه که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان به من فرمود: دیشب در رؤیای صادقه با رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و حسن بن علی (علیه السلام) و حسین بن علی (علیه السلام) و محمد بن علی (علیه السلام) و جعفر بن محمد (علیه السلام) پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) ملاقات کردم در حالی که آن بزرگواران با خدای تبارک و تعالی مناجات می کردند.

وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) مرا دید به من فرمود: خوش آمدی، سپس مرا بین خودش و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) نشانند، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در جمع ائمه اطهار (علیهم السلام) فرمود: خوشا به حال کسانی که رضا (علیهم السلام) را بشناسند و از او اطاعت و پیروی کنند و به راستی که آنها با هر فرشته مقرب و تمام پیامبران مرسل (نبی مرسل) و به خدا قسم با درجات پیامبران مشترک خواهند بود.

ص: 269

راوی می گوید: در ادامه امام رضا(علیه السلام) فرمود: خوشا به حال کسانی که محمد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و علی ولی خدا(علیه السلام) را بشناسند و از آن بزرگواران پیروی کنند و وای بر حال کسانی که آنها را نشناسند و از آنها پیروی نکنند که عاقبت چنین کسانی آتش جهنم است(1)

(55)

باران ناگهانی

روایت شده با اسناد از حسین بن موسی که می گوید: روزی همراه امام رضا(علیه السلام) در ممالک خراسان در یک روز صاف و بدون هیچ ابری حرکت کردیم هنگامی که از شهر خود دور شدیم امام فرمودند: آیا چیزی برای محافظت کردن خود از باران با خود آورده اید؟ عرض کردیم: خیر، هیچ احتیاجی به آن نداریم.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: من با خود آورده ام و به زودی باران شدیدی خواهد بارید.

راوی می گوید: مقداری ابر در آسمان ظاهر شد و یکباره باران شدیدی بارید و تمام ما از آن باران خیس شدیم جز امام رضا(علیه السلام)(2)

(56)

صورت پسر

روایت شده با اسناد از ابو حاتم حمید بن سلیمان که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) جمع شده بودیم و ایشان زنی به نام رابعه داشت به همسر خویش فرمود: ای رابعه! روزی در حیاط منزل نشسته بودم که یکباره پرنده ای نزد آمد و روی پاهایم نشست که متقار آن پرنده بسیار کوچک بود، پس با زبان عربی فصیح با من حرف

زد و به من گفت: فلان همسرت قبل از تو از دنیا می رود.

ص: 270

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

راوی می گوید: مدتی نگذشت و همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند رابعه از دنیا رفت.

راوی می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و فرمود: در فلان سال چنین و چنان خواهد شد و شخص متحیر می شود که جانش را حفظ کند یا دینش را.

راوی می گوید: من پسر دار نمی شدم به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! آیا خداوند متعال به من فرزند پسر عنایت میکند یا خیر؟

ایشان جوابی نداد پس چیزی از زمین برداشت و آن را به شکل صورت یک پسر درآورد و آن را روی پاهایم گذاشت و فرمود: این چهره صورت پسر است.

راوی می گوید: بعد از مدتی من صاحب پسری شدم و با دقت به چهره او نگاه کردم و دیدم که چهره او مانند همان چهره ای بود که امام رضا(علیه السلام) به من نشان داده بود. (1)

(57)

سیصد دینار

روایت شده با اسناد از عبدالله بن ابراهیم غفاری که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و خواستم درخواست کمک کنم، وقتی نزد ایشان رسیدم یک سفره از غذا نزد ایشان دیدم که به من فرمود: بسم الله بفرما! من نیز همراه ایشان غذا خوردم وقتی سفره غذا را بلند کردند امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: سجاده نمازم را بلند کن و آنچه زیر آن دیدی بردار، من نیز سجاده را بلند کردم و دیدم که زیر سجاده ایشان سیصد دینار یا بیشتر بود در آن دینارها یک دیناری بود که روی آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله(صلی الله علیه و آله و سلم)»

و روی دیگرش چنین نوشته شده بود: این همان چیزی است که می خواستی به تو رسید این دینارها را بردار و قرضهای خود را به آنها ادا کن و با بقیه آنها آنچه دوست داری برای خانواده ات بخر و انفاق کن. (2)

ص: 271

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

نامه عمل

روایت شده با اسناد از موسی بن یسار که می گوید: روزی همراه امام رضا (علیه السلام) به مزارع و باغهای طوس رفتیم، در راه امام رضا (علیه السلام) راه خود را کج کرد و من نیز همراه ایشان رفتم تا وقتی به جنازه ای رسیدیم که آن را تشییع میکردند یکباره دیدم امام رضا (علیه السلام) از اسب خود پایین آمد و به سوی جنازه رفت و زیر تابوت را گرفت و به من فرمود ای موسی بن یسار اگر یکی از دوستان و محبان خودمان از دنیا رفته باشد و کسی در تشییع جنازه او شرکت کند خداوند متعال پاداش عظیمی به تشییع کننده خواهد داد به صورتی که آن تشییع کننده از گناهان خود خارج می شود، مانند روزی که از مادرش متولد شده باشد.

راوی می گوید: هنگامی که آن مرد را در قبر گذاشتند امام رضا را دیدم که مردم را کنار میزد تا وقتی به جنازه رسید، سپس دست مبارک خویش را روی سینه مرده گذاشت و فرمود: ای فلان بن فلان! بشارت باد به تو بهشت جاوید و بعد از این لحظه هیچ غمی و هیچ ترسی و هیچ اندوهی به خود راه نده.

راوی می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم! آیا این مرد را می شناسید به خدا قسم می دانم که شما اولین بار است که از این منطقه دیدن می کنید چگونه با این مرد آشنا شدید؟

فرمود: ای موسی بن یسار! آیا نمیدانی که ما جمع امامان معصوم (علیهم السلام) کسانی هستیم که در زمان حیات خودمان و امامت خود تمام اعمال و رفتارهای روزمره شیعیان و محبان به ما عرضه میشود اگر کمی و کاستی و اشتباهی و... در اعمال آنها

وجود داشته اند از خداوند درخواست میکنیم که به او رحمت بفرستد و ببخشد و اگر نامه اعمالش خوب بود شکرگزار خواهیم بود. (1)

ص: 272

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط که می گوید: در روز عرفه نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم.

ایشان به من فرمود: الاغم را برایم آماده کن، من نیز الاغ ایشان را آماده کردم و نزد ایشان آوردم ایشان به طرف بقیع رفتند و من نیز دنبال ایشان رفتم تا وقتی به بقیع رسیدیم در آنجا ایشان ایستادند و سپس فاطمه زهرا (سلام الله علیها) را از دور زیارت کردند.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! در اینجا به چه کسانی سلام کنم؟

فرمود: سلام کن به فاطمه زهرا (بتول (سلام الله علیها) و حسن بن علی (علیه السلام) و حسین بن علی (علیه السلام) و علی بن الحسین (علیه السلام) و محمد بن علی (علیه السلام) و جعفر بن محمد (علیه السلام) و موسی بن جعفر (علیه السلام) و علیهم افضل صلوات الله.

راوی می گوید: من نیز به آن بزرگواران سلام کردم و سپس امام رضا (علیه السلام) حرکت کردند و من نیز به دنبال ایشان رفتم در راه به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من فقیر هستم و دوست دارم روز عید برای خانواده ام چیزی بگیرم و در راه خدا اتفاق کنم.

پس امام رضا (علیه السلام) ایستاد و از مرکب خویش پایین آمد و سپس با تازیانه خود بر زمین کشید و دست خود را روی آن زد و از آنجا کوزه طلا بیرون آورد و آن را به من داد و فرمود این کوزه را بگیر و آن را بفروش و در راه خدا اتفاق کن!

من نیز آن کوزه را به قیمت دوست دینار فروختم و در راه خدا اتفاق کردم. (1)

به هلاکت رسیدن الاخرس

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر الحلال که می گوید: روزی شنیدم که در مکه مردی به نام الاخرس به امام رضا (علیه السلام) دشنام داده است وقتی به مکه رسیدم

چاقویی خریدم و قسم خوردم که آن ملعون را به هلاکت برسانم، بیرون مسجدی که او در آن نماز می خواند ایستادم و منتظر آمدن آن ملعون بودم که یکباره نامه ای از طرف امام رضا(علیه السلام) به من رسید که ایشان نوشته بودند: «به نام خدای بخشنده و مهربان. ای فلانی! به حقی که من برگردنت دارم دست از سر الاخرس بردار؛ زیرا خداوند مورد اعتماد من و برای من کافی است.»

راوی می گوید: من نیز دست از آن کار برداشتم و چند روز بعد آن ملعون به هلاکت رسید. [\(1\)](#)

(61)

کشته شدن هرثمه

روایت شده با اسناد از موسی بن مهران که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) هرثمه را در مدینه دید پس فرمود: گویا می بینم که او را نزد هارون میبرند و هارون دستور می دهد که سر از تن او جدا کنند.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود، شد. [\(2\)](#)

(62)

پاداش هزار شهید

روایت شده با اسناد از حسین بن عمر بن یزید که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و در آن وقت من مذهب واقعی داشتم، روزی پدرم از پدرش امام موسی کاظم(علیه السلام) هفت سؤال پرسید؛ ولی امام موسی کاظم(علیه السلام) شش سؤال از آن هفت سؤال را به پدرم جواب داد با خود گفتم: من نیز هفت سؤالی که پدرم از پدر بزرگوارش پرسیده بود از ایشان میپرسم اگر مانند پدر بزرگوارش جواب داد برای ایشان یکی از نشانه های امامت خواهد بود پس هفت سؤال را برای ایشان

ص: 274

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره): الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره).

مطرح کردم و ایشان مانند پدر بزرگوارش که جواب پدرم را داده بود به من جواب داد و فقط به شش سؤال من جواب داد.

پدرم به پدر بزرگوارش امام موسی کاظم (علیه السلام) گفته بود: به راستی که من روز قیامت نزد پیشگاه خداوند از شما شکایت خواهم کرد؛ زیرا شما می گوئید: عبد الله بن جعفر امام نیست.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دست مبارک خود را روی گردن خود گذاشت و فرمود: بله به خاطر آن نزد خداوند از من شکایت کن در حالی که من هیچ اشتباهی و هیچ گناهی نکرده ام من آن را گردن می گیرم آنچه می خواهی بگو!

راوی می گوید: وقتی خواستم از امام رضا (علیه السلام) خدا حافظی کنم ایشان ب-ه-م-ن فرمود: به راستی که هیچ کس از شیعیانمان از شدت درد و بیماری صبر نمی کند؛ مگر اینکه خدای تبارک و تعالی به او پاداش هزار شهید عطا کند.

راوی می گوید: با خود گفتم این حرفها در اینجا وقتش نیست که زده شود.

وقتی از نزد ایشان مرخص شدم در راه یک میخچه در پایم بیرون آمد و از شدت درد آن نالان شدم پس سال بعد به حج آمدم و به ملاقات آن بزرگوار رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! دعا کنید تا پایم شفا یابد.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: پایت را بینم من نیز پای را که از آن درد میکشیدم دراز کردم و امام رضا (علیه السلام) فرمودند: پای که سالم است نشان بده من نیز پای سالم را به ایشان نشان دادم و ایشان روی پایم دعا خواند و بعد از چند روز پای که میخچه داشت شفا یافت و پای دیگرم که سالم بود میخچه در آورد؛ ولی درد آن اندک بود بعد از چند روز خوب شدم. (1)

ص: 275

لباس رنگی

روایت شده با اسناد از الوشاء که میگوید: سالی برای تجارت عازم خراسان شدم و یک لباس رنگی در وسایلم بود که از آن باخبر نبودم هنگامی که به مرو رسیدم آنجا در منزلی ساکن شدم در همان وقت مردی مدنی نزد آمد و به من گفت سرور و مولایم علی بن موسی الرضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) به تو سلام می رساند می فرماید: فلان لباس رنگی را نزد بفرست.

به آن شخص گفتم: چگونه امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) از آمدن من باخبر شد در حالی که ناشناس و به طور مخفیانه آمده ام و در ضمن به ایشان عرض کن که لباس رنگی نزد من نیست.

راوی می گوید: آن شخص رفت و دوباره نزد آمد و به من گفت: امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) می فرماید: آن لباس رنگی در فلان مکان در کنار فلان وسائل تو است.

من در آنجا که امام فرموده بود گشتم و یکباره با تعجب دیدم که آن لباس در آنجا است آن را بیرون آوردم و به آن شخص دادم. (1)

سفر بدون بازگشت

روایت شده با اسناد از جعفر بن محمد النوفلی که می گوید: نزد امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) به در مدینه منوره مشرف شدم و به ایشان سلام کردم و نزد ایشان نشستم و عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که گروهی عقیده دارند که پدر بزرگوارتان زنده هستند (واقعیها).

امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) فرمودند: خدا لعنتشان کند! به راستی که آنها دروغ گفته اند اگر پدرم زنده بود ارثیه او تقسیم نمیشد و از آن بیشتر همسرانش با دیگران ازدواج

نمی کردند؛ لکن ایشان شهادت را مانند شهادت جدم علی بن ابی طالب (علیه السلام) را چشیده است.

عرض کردم: ای سرورم! به من چه امر می فرمایید؟

فرمود: از تو می خواهم بعد از من به امامت فرزندم محمد بن علی الجواد (علیه السلام) ایمان داشته باشی؛ زیرا ایشان امام و پیشوای شیعیان و حجت خدا (علیه السلام) بعد از من خواهد بود و به راستی که من به سفری بدون بازگشت خواهم رفت و مبارک باد دو مرقد در بغداد (کاظمین) و قبری در طوس.

عرض کردم: یکی را شناختم دیگری چیست؟ فرمود: به زودی خواهی دانست، سپس دو انگشت مبارک خود را باز کرد و فرمود: بین من و قب-ر ه-ارون فاصله ای نیست. (1)

(65)

پیراهن مال حلال

روایت شده با اسناد از ریان بن صلت که می گوید: هنگامی که خواستم عازم عراق شوم نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم با ایشان وداع کنم در راه به فکر فرورفتم و با خود گفتم به ایشان بگویم پیراهنی که ایشان آن را بر تن مبارک و مطهره خود پوشیده به من بدهد تا کفنی برای من باشد، همچنین مقداری پول حلال در خواست کنم تا برای دخترانم انگشتری بخرم هنگامی که نزد ایشان رسیدم بی اختیار شروع به گریه کردن کردم و آنچه با خود گفته بودم به کلی فراموش کردم تا وقتی خواستم از نزد ایشان مرخص شوم از ایشان خدا حافظی کردم و رفتم چند قدمی از ایشان دور نشده بودم که ایشان مرا صدا زد و فرمود: برگرد!

من نیز برگشتم، سپس به من فرمود: ای ریان! مگر دوست نداشتی یک پیراهن از خودم به تو بدهم تا کفنی برای تو باشد آیا دوست نداشتی که مقداری پول از من هدیه بگیری تا برای دخترانت انگشتری بخری؟

ص: 277

عرض کردم: چرا دوست داشتم از شما درخواست کنم و شدت فراغ و دوری شما مرا از این کار غافل کرد

سپس ایشان یک پیراهن و سی در هم به من به عنوان هدیه دادند. (1)

(66)

پنجاه دینار

روایت شده با اسناد از ابو محمد قصابی که می گوید: قرض زیادی داشتم و قادر به پس دادن آن نبودم روزی با خود گفتم «کسی نمی تواند در مورد مشکلم به من کمک کند جز امام رضا (علیه السلام) نزد ایشان رفته و قبل از اینکه چیزی بگویم ایشان فرمودند: ای ابو محمد به راستی که ما از حاجت تو آگاه هستیم و برماست که آن را برآورده کنیم، سپس امام رضا (علیه السلام) برای افطار غذا خواستند؛ زیرا ایشان در آن روز روزه گرفته بودند من نیز در آن روز، روزه گرفته بودم، پس افطار را آوردند و ایشان فرمودند: بفرمایید، بسم الله! من نیز با ایشان افطار کردم.

بعد از افطار به من فرمود آیا دوست داری امشب نزد ما بمانی؟ عرض کردم بهتر است حاجتم را به من بدهید و به منزل خود بازگردم.

راوی می گوید: ایشان دست مبارک خویش را زیر سجاده خود کرد و از آنجا یک مشت سکه برداشت و به من داد و فرمود: با این سکه ها حاجت خود را برآورده کن.

من سکه ها را گرفتم و در یک کیسه ای که از قبل تهیه کرده بودم، گذاشتم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدم و به منزل خود بازگشتم، وقتی به منزل خود رسیدم چراغی آوردم و سکه ها را بیرون آوردم و آنها را میخواستم بشمارم که یکباره سکه ای مرا به خود خیره کرد آن سکه را برداشتم و دیدم در آن نوشته شده بود: ای ابو محمد! تعداد این سکه ها پنجاه عدد است، پس با بیست و شش سکه قرض خود را بده و با بیست و چهار سکه دیگر برای خانواده خود خرج کن!

ص: 278

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

راوی می گوید: آن سکه ها را در کیسه قرار دادم و زیر سر خود گذاشتم وقتی صبح شد مجدداً خواستم سکه ها را بشمارم سکه ها را از کیسه در آوردم و آنها را شمردم؛ ولی از آن سکه که در آن نوشته ای بود خبری نبود، هر چقدر دنبال آن سکه گشتم آن را پیدا نکردم. (1)

(67)

کنار هارون الرشید دفن می شوم

روایت شده با اسناد از نحول سجستانی که می گوید: وقتی فرستاده های مأمون نزد امام رضا (علیه السلام) به مدینه رسیدند من در آنجا بودم و دیدم امام رضا (علیه السلام) به نزد مرقد السلام شریف و مطهر جد بزرگوارش رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتند و در آنجا با جد بزرگوار خویش وداع کردند گریه کردند که گریه آن بزرگوار همه جای مدینه را فرا گرفت، پس چندبار با جد خود وداع کرد و همچنان میگریست من نزدیک شدم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلام را داد و فرمود: به زیارت من بیا به راستی که من از جوار جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در مدینه بیرون خواهم رفت و در شهر غربت به شهادت خواهم رسید و در جوار هارون الرشید به خاک سپرده خواهم شد.

راوی می گوید: من همراه آن بزرگوار رفتم و همچنان با ایشان بودم تا وقتی ایشان به شهادت رسید و ایشان را در جوار هارون الرشید به خاک سپردیم. (2)

شد.

(68)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن موسی القزاز که می گوید: روزی در مجلس امام رضا (علیه السلام) در خراسان نشسته بودم بعد از اتمام جلسه از ایشان درخواستی کردم به من فرمودند: ان شاء الله انجام خواهم داد، سپس بیرون رفتند و نزد محتاجان و...

ص: 279

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

رفتند و حوائج آنها را برآورده کردند. وقت نماز رسید و ما نزدیک درختی در کنار فلان قصر رفتیم در حالی که غیر از من و ایشان کسی نبود.

به من فرمود: اذان بگو!

عرض کردم: صبر کنید تا دیگران بیایند.

به من فرمود: خداوند تو را ببخشد به درستی که کسی حق ندارد بدون دلیل نماز اول وقت را به تأخیر بیندازد.

راوی می گوید: من اذان و اقامه گفتم و سپس به امامت ایشان نماز خواندم بعد از اتمام نماز به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که وعده ای که به من دادی به طول کشیده است و من محتاج هستم و شما کار زیادی دارید، می ترسم دیگر وقت نداشته باشم نزد شما بیایم و حاجتم را از شما بخواهم، ایشان با چوب دستی خود روی زمین کشیدند و یک کوزه طلا بیرون آوردند و آن را به من دادند و فرمودند: ای فلانی! با این کوزه احتیاجات خود را برطرف کن خداوند به تو برکت دهد.

راوی می گوید: به خدا قسم آن کوزه آنقدر بابرکت بود تا جایی که در خراسان مکانی را به قیمت هفتاد هزار سکه طلا خریدم و من اکنون ثروتمندترین شخص در منطقه خودم هستم. (1)

(69)

دیدار رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) در خراسان مشرف شدم بعد از سلام و احوال پرسی ایشان به من فرمود ای فلانی من با جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در این مکان دیدار کردم و با ایشان دست دادم. (2)

ص: 280

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

2- بصائر الرجات محمد بن الحسن الصفار (ره)

در روایت دیگری آمده است با اسناد از علی بن الیاس که می گوید: امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: به راستی که من با جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) در این محل ملاقات کردم. (1)

(.v)

پسر دار شدن

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) در مدینه رفتم در حالی که همسرم را حامله گذاشتم، وقتی خواستم از محضر آن بزرگوار مرخص شوم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من همسرم را در کوفه قرار دادم در حالی که او حامله است از شما می خواهم که برایم دعا کنید تا خداوند متعال به من پسری عنایت کند

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: فرزندت پسر خواهد بود پس نام او را عمر قرار ده.

راوی می گوید: وقتی به کوفه رسیدم دیدم که پسر من به دنیا آمده بود و خانواده ام نام او را علی گذاشته بودند من به دستور امام رضا(علیه السلام) نام او را از علی به عمر تبدیل کردم.

یکی از همسایه هایم که از اهل سنت بود به من گفت: ما دیگر حرفهایی که در مورد تو از زبان دیگران می شنویم باور نخواهیم کرد.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) بدون اینکه به کوفه بیاید و همسایه هایم را ببیند از آنها باخبر بود و به خاطر همین به من فرموده بودند که نام فرزندم را عمر بگذارم؛ زیرا اگر آن را علی می گذاشتم جانم در خطر بود؛ چون نقشه کشیده بودند که مرا به قتل برسانند پس به خاطر نام گذاری فرزندم به عمر دست از این کار کشیدند و من نجات یافتم. (2)

ص: 281

1- قرب الاسناد، شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری(ره).

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

بِسْمِ حِجَتِ خُدا اسْت

روایت شده با اسناد از محمد بن ابی نصر که می گوید: روزی نجاشی به من گفت: جانشین حضرت امام رضا(علیه السلام) چه کسی است؟

راوی می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و سؤال نجاشی را برای ایشان مطرح کردم ایشان فرمودند: جانشین من و حجت خدا بعد از من فرزندانم خواهد بود.

راوی می گوید: نزد نجاشی رفتم و به او گفتم: امام رضا(علیه السلام) چنین و چنان می فرماید.

نجاشی گفت: چگونه کسی میگوید فرزندانم جانشین من است در حالی که او فرزندی ندارد؟

راوی می گوید: مدتی بعد امام جواد(علیه السلام) به دنیا آمدند. (1)

قَبْلُ از تُو از دُنیا می رُوْم

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله بن الافطر که می گوید: روزی نزد مأمون عباسی رفتم و او با احترام و بزرگی از من پذیرایی کرد و سپس به من گفت: خدا رحمت کند ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به راستی که در زمانش داناترین شخص روی زمین بود.

هنگامی که مردم با امام رضا(علیه السلام) برای ولی عهدی من بیعت کردند شب آن روز نزد ایشان مشرف شدم و عرض کردم: فدایت شوم! گمان میکنم که شما به بغداد بروی و در آنجا خلافت خود را برپا کنی و من در خراسان جانشین تو خواهم بود.

امام رضا(علیه السلام) تبسمی کرد و فرمود: خیر به راستی که من قبل از تو از دنیا خواهم رفت و لکن من از خراسان خارج نمیشوم و همچنان در اینجا خواهم ماندت - ا ب - ه رحمت خداوند بروم و از همین جا پا به محشر خواهم گذاشت.

به ایشان عرض کردم: از کجا می دانید؟

فرمود: دانایی و آگاهی من از آن مانند آگاهی من از مکان تو است.

عرض کردم: مکان من کجا است!؟

فرمود: فاصله من با تو بسیار دور است؛ زیرا من در مشرق از دنیا می روم و تو در مغرب

مأمون می گوید: خیلی تلاش کردم که ایشان خلافت را بپذیرد؛ ولی ایشان امتناع کردند و در نتیجه آنچه فرموده بودند، اتفاق افتاد. (1)

(73)

رحلت مفضل

روایت شده با اسناد از خالد بن نجیح که می گوید: به امام رضا(علیه السلام) سلام عرض کردم: دوستان و اصحاب ما از کوفه آمده اند و ما را باخبر کردند که حال مفضل بسیار ناگوار است، رای او دعا کنید تا خوب شود.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: احتیاجی به دعا نیست به راستی که مفضل به رحمت خدا رفت.

راوی می گوید: مدتی بعد از اهل کوفه آمدند و از آنها در مورد حال مفضل جو یا شدم به من گفتند: فلان روز از دنیا رفته است.

وقتی با دقت وقت وفاتش را شمردم دیدم همان روزی که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند مفضل به رحمت خدا رفته بود. (2)

ص: 283

1- مناقب ابن شهر آشوب(ره)

2- همان

ما پیامبر نیستیم

روایت شده با اسناد از سلیمان جعفری که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) نشسته بودم در حالی که مردم منزل آن بزرگوار را پر کرده بودند و از ایشان سؤالهای گوناگون میپرسیدند و ایشان بدون هیچ معطلی جواب آنها را می داد. با خود گفتم: شاید ایشان از پیامبران است.

بعد از اینکه مردم متفرق شدند گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من فرمود: به راستی که ما جمع امامان معصوم (علیهم السلام) شکیبیا و آگاه هستیم در حالی که جاهلان فکر میکنند ما پیامبر هستیم در حالی که ما پیامبر نیستیم. (1)

تأخیر در نماز و زکات

روایت شده با اسناد از ابو حامد بن محمد السندی که می گوید: برای امام رضا (علیه السلام) نامه ای نوشتم و از ایشان خواستم دعایی برای من بکند ایشان برای من دعا کرد و در جواب نامه ام چیزهایی را گوشزد کرد و به خدا قسم هیچ کس از آن مسائل باخبر نبود جز خدای تبارک و تعالی و آن مسائل این بود که ایشان فرموده بودند: ای فلانی! نماز خود را به تأخیر نینداز و زکات دادن را حبس نکن.

راوی می گوید: به خدا قسم من هیچ چیزی در مورد آن ننوشته بودم و فقط از ایشان خواسته بودم برایم دعا کند، به راستی که من نماز عصر خود را در آخر وقتش میخواندم و همچنین زکات را به خوبی نمیدادم و ایشان بدون اینکه کسی از آن باخبر باشد مرا گوشزد کرد و بعد از آن من اعمال خود را به خوبی انجام می دادم. (2)

ص: 284

1- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

فضائل و کرامات امام رضا

جواب پرسش قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از هیثم النهدی از محمد بن الفضل که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و از ایشان سؤالاتی پرسیدم و ایشان جواب آنها را میداد من یک پرسش از ایشان در مورد ذالفقار میخواستم بیروسم؛ ولی به کلی آن را فراموش کرده بودم پس از نزد ایشان خداحافظی کردم و به منزل حسن بن بشر رفتم، وقتی به آنجا رسیدم مدتی بعد غلام امام رضا (علیه السلام) یا نزد آمد و نامه ای از طرف امام رضا (علیه السلام) به من داد من نامه را باز کردم و دیدم که ایشان چنین نوشته بودند به نام خداوند بخشنده مهربان به راستی که منزلت من نزد خدای تبارک و تعالی مانند منزلت پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) است و آنچه نزد پدرم بود نزد من نیز وجود دارد. (1)

آگاهی از مرگ دیگران

روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان به من فرمود: چه کسی از شما بیمار است؟ عرض کردم: فلان و فلان و عیسی بن فلان بیماری او شدیدتر از همه است.

به من فرمود: عیسی را بیرون ببر!

راوی می گوید: من نیز عیسی را بیرون بردم و نزد ایشان آمدم به من فرمود: دیگر چه کسانی بیمار هستند؟

عرض کردم: فلانی و فلانی تا وقتی که نام هشت نفر را به ایشان عرض کردم ایشان فرمودند: چهار نفر از این بیمارها را خارج کن من نیز چهار نفر را خارج کردم که آن چهار نفر عبارت بودند از: فلان بن فلان و فلان بن فلان و فلان بن فلان و فلان بن فلان

ص: 285

من نیز آن چهار نفری را که فرموده بودند از منزل خارج کنم خارج کنم، و چهار نفر دیگر در منزل ماندند.

راوی می گوید: از مدینه خارج نشدیم تا وقتی آن چهار نفری که در منزل ماندند و دستور نداده بودند که آنها را خارج کنم از دنیا رفتند و آنها را دفن کردیم و چهار نفر دیگر و عیسی بن فلان که از منزل برده بودیم شفا یافتند. [\(1\)](#)

(78)

کافر از دنیا می رود

روایت شده با اسناد هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسیدند از زیاد القندی هفتاد هزار سکه و از حمزه بن بزیع هفتاد هزار سکه و از عثمان بن عیسی الرواسی هزار سکه و از احمد بن ابی بشر السراج ده هزار سکه میخواست و آن سبب واقف شدن آنها شد.

امام رضا (علیه السلام) به طور جداگانه برای اشخاص نام برده نامه نوشت و اموال پدر بزرگوارش را از آنها مطالبه کرد؛ ولی آنها انکار کردند و گفتند: چنین اموالی دست ما نیست.

امام رضا (علیه السلام) فرمود به راستی که آنها امروز به امامت و ولایت من شک کردند و به راستی که آنها نمی میرند تا وقتی کافر شوند و سپس از دنیا خواهند رفت.

صفوان می گوید: باخبر شدیم که یکی از آنها هنگام جان دادن به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی کفر کرد و سپس از دنیا رفت، همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند، کافر رفتند. [\(2\)](#)

ص: 286

1- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

2- مناقب ابن شهر آشوب (ره) نقل از الغیبه، شیخ طوسی (ره)

بشارت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد علی بن میثم از پدرش که می گوید: هنگامی که ام-ام موسی له نجمه خاتون را خریداری کرد، حمیده خاتون مادر گرامی امام موسی کاظم (علیه السلام) می گوید: من در رؤیای صادق رسول خدا (علیه السلام) را دیدم که ایشان به من فرمود: این نجمه برای فرزندت موسی بن جعفر (علیه السلام) است که به راستی فرزندی از او به دنیا خواهد آمد که بهترین و با ارزشترین شخص در دنیا در زمان خودش خواهد بود پس این بشارت را به فرزندت موسی بن جعفر (علیه السلام) برسان.

هنگامی که نجمه خاتون (علیه السلام) (علیه السلام) امام رضا (علیه السلام) را به دنیا آورد، امام موسی کاظم (علیه السلام) ایشان را به یمن ولادت با سعادت امام رضا (علیه السلام) طاهره نامید. (1)

اقرار کردن سنگ و چوب و... به ولایت امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از سعد بن سلام که می گوید: جماعتی نزد امام رضا (علیه السلام) بودند که ولایت و امامت ایشان را قبول نداشتند و می گفتند: به راستی که پدرش موسی بن جعفر (علیه السلام) به ایشان وصیت نکرده است در نتیجه او امام و پیشوای ما نیست پس در جایی جمع شدند و از بین خود ده نفر را انتخاب کردند و نزد امام رضا (علیه السلام) فرستادند وقتی آنها نزد امام رضا (علیه السلام) رسیدند من نزد ایشان بودم، آنها با ایشان سخن می گفتند و به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار نمی کردند یکبار شنیدم سنگهای زیر پای آن امام بزرگوار به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کردند و گفتند: به راستی که ایشان امام من و امام همه چیز است.

راوی می گوید: روزی ایشان وارد مسجدی در بغداد شد و یکباره شنیدم که دیواره ها و آجرهای خشتی و چوبها و سنگ ریزه ها و ستونهای مسجد و... به ایشان سلام کردند و با ایشان سخن گفتند. (2)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

سخن گفتن منبر

روایت شده با اسناد از عبدالله بن محمد که میگوید از عماره بن یزید شنیدم که به من گفت: روزی امام رضا

(علیه السلام) در بالای منبر مسجد بغداد نشسته بودند که یکباره شنیدم منبر با ایشان سخن گفت و ایشان با منبر حرف زد!

عبدالله بن محمد می گوید: به عماره بن یزید گفتم: آیا کسی غیر از تو صدای منبر را شنید؟

عماره بن یزید گفت: به خدایی که آسمانها را ساکن قرار داد قسم که جمعیت کثیری نزد امام رضا (علیه السلام) بودند که در کنار منبر نشسته بودند و همه آنها مانند من صدای منبر و گفت و گوی امام رضا بلا را با منبر شنیدند. (1)

تبدیل کود به طلا

روایت شده با اسناد از عماره بن یزید که میگوید روزی نزد امام رضا ایلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم فلان شخص محتاج است اگر می توانید چیزی به من بدهید تا به او بدهم؟

امام رضا (علیه السلام) یک مشت کود حیوانی را برداشت و آن را در کیسه ای گذاشت و به من داد و فرمود: این را به آن محتاج بده!

راوی می گوید: من خجالت کشیدم آنچه امام رضا (علیه السلام) داده بود پس بدهم به طرف منزل آن محتاج رفتم هنگامی که به منزل او رسیدم کیسه را باز کردم و یکباره با تعجب دیدم که آن کود به سکه های طلا تبدیل شده بود آن کیسه را به شخص محتاج دادم و آن فقیر بسیار خوشحال شد و از من تشکر کرد.

روز بعد نزد امام رضا(علیه السلام)رفتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که آن کود حیوانی که به من دادی تبدیل به سکه های طلا شده است. امام رضا فرمودند: به خاطر همین به تو داده ام.(1)

(83)

خارج کردن آب از سنگ

روایت شده با اسناد از وکیع که می گوید: روزی همراه بعضی از دوستان، امام رضا(علیه السلام) را ملاقات کردیم پس به ایشان عرض کردیم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! دوست داریم که یک معجزه ای به ما نشان دهی تا آن را نزد دیگران تعریف کنیم.

پس دیدم که امام رضا(علیه السلام) دست مبارک خود را روی سنگی گذاشت و یکباره از آن سنگ آب جاری شد و از آن آب برداشت و به ما داد و ما آن آب را نوشیدیم.(2)

(84)

بیست روز

روایت شده با اسناد از محمد الاشرم که می گوید: روزی نزد محمد بن سلیمان علوی جمعی از قریش و فامیل جمع شدند و با او بیعت کردند و سپس به او گفتند: چقدر خوب میشد اگر کسی را نزد امام رضا(علیه السلام) بفرستی تا در این محفل گرم و صمیمی جمع ما حاضر شود تا از وجود آن بزرگوار فیض بریم و متبرک شویم و باهم متحد گردیم.

راوی می گوید: محمد بن سلیمان به من گفت: ای فلانی! به مدینه برو و سلام مرا به علی بن موسی الرضا(علیه السلام) برسان و به او بگو اهل بیت نزد ما جمع شده و دوست دارند که شما نیز به ما ملحق شوی اگر دیدی که میتوانی نزد ما بیایی بی درنگ نزد ما بیا!

ص: 289

1- همان

2- الامامیه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

راوی می گوید: من عازم مدینه شدم و در سرزمین حمراء(1) با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم و بعد از سلام و احوال پرسی آنچه محمد بن سلیمان به من گفته بود به ایشان، گفتم امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: سلام مرا به او برسان و به او بگو بعد از بیست روز نزد تو خواهم آمد.

راوی می گوید: من از نزد امام رضا(علیه السلام) مرخص شدم و نزد محمد بن سلیمان رفتم و آنچه امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند به او گفتم.

راوی می گوید: چندروز در آن مکان ماندیم وقتی روز هجدهم رسید گروهی به فرماندهی جلودی - والی مدینه - بر ما یورش بردند و ما با آنها جنگ کردیم و سپس فرار کردیم و من به سوی صوران(2) فرار کردم وقتی به آنجا رسیدم ندایی را شنیدم که به من فرمود: ای ابن الاشرم!

رو کردم طرف منادی و یکباره دیدم که منادی امام رضا(علیه السلام) است و ایشان به من فرمود: آیا بیست روز به اتمام رسیده یا خیر؟ و محمد بن سلیمان علوی شخصی از نوادگان امام حسن مجتبی(علیه السلام) بوده است که اصل و نسب ایشان چنین بود:

محمد بن سلیمان بن داوود بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب(علیه السلام) بود.(3)

(85)

کوزه نقره

روایت شده با اسناد از اسماعیل یکی از اصحاب امام رضا(علیه السلام) که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) نشسته بودم که دیدم ایشان با دست مبارک خود روی زمین کشید و یکباره کوزه هایی از نقره نمایان شد و سپس بار دوم روی زمین کشید و آن کوزه ها ناپدید شدند.

عرض کردم: ای سرورم! یکی از این کوزه ها را به من بدهید!

ص: 290

1- روستایی در چند فرسخی مدینه منوره است.

2- صوران منطقه ای در حوالی مدینه است.

3- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

فرمودند: وقت خارج کردن این کوزه ها فرا نرسیده است به وقتش ای-ن ک-وزه ه-ا خارج خواهند شد. (1)

(86)

زنده شدن پدر و مادر

روایت شده با اسناد از معبد بن حنبل شامی که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که معجزات و کرامات شما زبانزد همه مردم شده و من دوست دارم یک معجزه ای برایم نشان بدهی تا برای دیگران تعریف کنم.

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: آنچه دوست داری از من درخواست کن انشاء الله انجام خواهم داد.

به ایشان عرض کردم: دوست دارم پدر و مادرم که چند سال پیش از دنیا رفته اند زنده کنی!

ایشان فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی آنها را زنده کردم و اکنون در منزل خودت منتظر آمدن تو هستی.

راوی می گوید: به منزل خود بازگشتم و پدر و مادرم را در آنجا دیدم و پدر و مادرم ده روز نزد من باقی ماندند، سپس به رحمت خدا رفتند. (2)

(87)

زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سهل که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) را سوار بر الاغ دیدم و به ایشان عرض کردم: چرا شما امامت خود را اعلام کردی در حالی که اکثر مردم امامت شما را قبول ندارند و آن را انکار میکنند و می گویند پدر

ص: 291

1- مشارق الانوار، شیخ برسی (ره)؛ نقل از نوادر شیخ راوندی (ره)

2- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

بزرگوارت موسی بن جعفر یا به تو وصیت نکرده است و در نتیجه ت-وام-ام-م-ا

نیستی؟

امام رضا یا به من: فرمود نشانه های امامت نزد تو چیست؟

عرض کردم نشانه های امامت این است که امام معصوم (علیه السلام) قادر است به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کند و بمیراند از آنچه پنهان باشد دیگران را باخبر می کند و پشت دیوار را همان گونه که جلوی خودش را ببیند می تواند ببیند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: انجام خواهم داد.

سپس فرمود: در کیسه تو پنج هزار دینار است و اما همسر تو یک سال پیش از دنیا رفته است و اکنون به اذن خدای تبارک و تعالی آن را زنده کرده ام، همسر تو یک سال نزد تو باقی خواهد ماند و بعد از آن جانش را میگیرم تا یقین پیدا کنی که من امام معصوم (علیه السلام) هستم.

راوی می گوید: در همان وقت بدنم به لرزه درآمد و سپس از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و به منزل خود رفتم وقتی به آنجا رسیدم در را باز کردم و یکباره دیدم که همسرم زنده شده و در آنجا بود با تعجب به او گفتم: تو در اینجا چکار می کنی؛ مگر تو یک سال پیش از دنیا نرفته بودی؟

زن به من گفت: به راستی که من مرده بودم؛ اما مردی که اوصاف ایشان چنین و چنان بود نزد آمد و به من فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو و نزد شوهرت برگرد و به راستی که نزد شوهرت یک سال زنده خواهی ماند و نتیجه زندگی شما در این مدت یک سال یک فرزند خواهد بود.

راوی می گوید: وقتی زنم اوصاف آن شخص را به من گفت دانستم که آن بزرگوار حضرت امام رضا (علیه السلام) بود پس به مدت یک سال همسرم با من زندگی کرد و نتیجه زندگی مشترک مجدد این بود همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به همسرم فرموده بود صاحب یک فرزند شدم و وقتی سال به اتمام رسید همسرم از دنیا رفت (1)

ص: 292

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

تار مو

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسید امام رضا (علیه السلام) مامت و رهبری خویش را به تمام جهانیان اعلام کرد.

مردم از ترس اینکه هارون الرشید لعین به آن بزرگوار آسیبی برساند نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای سرور و پیشوای ما! چرا شما امامت و ولایت خود را بر همگان اعلام و آشکار کردی در حالی که از شمشیر هارون الرشید ل-ع-ی-ن-خ--ون میچکد ما می ترسیم که او به شما ضرری برساند؟!!

امام رضا (علیه السلام) به آنها فرمودند: جواب من به شما همان جواب جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است که در پرسش مردم در مورد ابوجهل چنین فرمودند: اگر ابوجهل لعین توانست یک تار مو از سرم بردارد گواهی دهید که من پیامبر نیستم و اکنون م-ن ب-ه شما می گویم اگر هارون الرشید توانست یک تار مو از سرم بردارد من امام نیستم. (1)

پسر بیمار

روایت شده با اسناد از محمد بن عیسی که می گوید: موسی بن همدان یک پسر بیمار، داشت نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) نوشت و از ایشان درخواست کرد که برای فرزند بیمارش دعا کند.

امام رضا (علیه السلام) در جواب نامه چنین نوشت: خداوند به تو صبر جمیل دهد بابت این فرزند بیمار و خداوند متعال به جای او یک پسر صالح به تو عطا خواهد کرد. مدتی بعد فرزند بیمار از دنیا رفت و خداوند یک فرزند صالح به او عطا فرمود. (2)

1- مناقب، شیخ ابن شهر آشوب (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)؛ الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

در یک جا دفن می شویم

روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از موسی بن مهران که می گوید: روزی کنار امام رضا یا در مسجد مدینه بودم در حالی که هارون الرشید خطبه می گفت، امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که من و هارون در یک خانه دفن خواهیم شد. [\(1\)](#)

به زیارت او خواهیم آمد

روایت شده با اسناد از عبدالسلام بن صالح الهروی که می گوید: شنیدم امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که من به وسیله سم مظلومانه به شهادت خواهم رسید و سپس در کنار هارون الرشید دفن خواهم شد و خداوند متعال مرقد مرا جای جمع شدن شیعیانم و محبان من قرار می دهد، پس هر کسی مرا در غربت زیارت کند بر من واجب میشود که در روز قیامت به زیارت او بروم و به آن خدایی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) را به نبوت برگزید و علی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به جانشینی پیامبر عبد الله برگزید و ما را وصی و جانشین پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) قرار داد قسم! اگر کسی از شما به زیارت من بیاید در جوار مرقد دورکعت نماز نمیخواند مگر اینکه مستحق مغفرت و بخشش خداوند میشود و قسم به کسی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی مرتضی (علیه السلام) را به امامت و ولایت اکرام فرموده است به راستی که زوار من در روز قیامت نزد خداوند از بهترین اشخاص خواهند بود و هیچ مؤمن نیست که مرا زیارت کند و یک قطره آب بر روی صورتش بیفتد مگر اینکه خداوند جسدش را بر آتش حرام گرداند. [\(2\)](#)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

به تو باز میگردد

روایت شده با اسناد از فضل بن یونس که می گوید: همراه بعضی از دوستان به مکه رفتیم وقتی به مدینه رسیدیم در آنجا منزل کردیم در آنجا هارون الرشید نیز منزل کرده بود و میخواست به حج برود.

روزی امام رضا(علیه السلام) به اقامتگاه ما آمد و در حالی که جمعی از دوستان نزد م-ن بودند در آن وقت غلامم نزد آمد و به من گفت: شخصی ملقب به ابالحسن(علیه السلام) اجازه دخول می خواهد.

به او گفتم: اگر آن شخص که می گویی ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) باشد تو را در راه خدا آزاد می کنم.

پس بلند شدم و دیدم آن بزرگوار ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) است.

پس آن غلام را به برکت قدم مبارک آن بزرگوار آزاد کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی با امام رضا(علیه السلام) به ایشان عرض کردم: بفرمایید، ب-م-ا منت نهادید و نزد ما آمدید بایستی ما نزد شما شرف یاب می شدیم.

برای آن بزرگوار مهمانی مختصری فراهم کردم و با جمعی از دوستان ناهار را با امام رضا(علیه السلام) صرف کردیم.

بعد از ناهار امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای فضل! بدان که هارون الرشید نامه ای به دست حسین بن زید داده تا نزد تو بیاورد که در آن نامه از تو درخواست کرده که به او ده هزار سکه طلا بدهی!

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! می ترسم به آنها پول بدهم و دیگر نزدم بازنگردانند؛ زیرا چیزی از آنها در اختیار من نیست تا به عنوان گرو نزدم بگذارم شما چه امر می فرمایید؟

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: آنچه درخواست کرده اند به آنها بده؛ زیرا قبل از اینکه به دست هارون الرشید برسد نزد تو باز خواهد گشت.

راوی می گوید: در همان وقت همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود فرستاده ای از طرف هارون الرشید نزد آمد و ده هزار سکه را از من درخواست کرد من بی درنگ آن ده هزار سکه را به او دادم و آن شخص رفت، بعد از مدتی قبل از آنکه آن پول به دست هارون الرشید برسد همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود نزد بازگشت و سکه ها را شمردم و دیدم هیچ کم و کسری در آنها نبود. (1)

(93)

پادرد

روایت شده با اسناد از محمد بن الفضیل که می گوید: به جایی سفر کردم در راه به پادرد شدیدی مبتلا شدم؛ بنابراین نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم وقتی که مرا دید به من فرمود: چرا صورتت این گونه زرد شده است؟

عرض کردم: وقتی به فلان جا رسیدم به کمر درد و پادرد شدیدی مبتلا شدم.

امام رضا (علیه السلام) اشاره کردند به کمرم و فرمودند: هیچ خطری بابت کمرت وجود ندارد، سپس دست مبارک خویش را روی کمرم کشید و در همان جا خوب شدم، سپس فرمودند: جدم امام جعفر صادق (علیه السلام) فرمودند: هر کس از شیعیانم به دردی مبتلا شود و در آن صابر و شکیبا باشد خداوند برای او پاداشی مانند هزار شهید

می نویسد.

راوی می گوید: با خود گفتم امیدوارم که هرگز پادرد من خوب نشود و بابت درد آن شکیبا و شاکر باشم.

هیثم بن ابی مسروق النهدی می گوید: تا وقتی محمد بن الفضیل زنده بود از درد پایش مینالید و همچنان لنگ لنگان راه می رفت تا وقتی از دنیا رفت. (2)

ص: 296

1- نوادر، شیخ رواندی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

درگذشت اسحاق

روایت شده با اسناد از محمد بن داوود که می گوید: همراه برادرم نزد امام رضا(علیه السلام) نشسته بودیم که یکباره شخصی نزد امام رضا(علیه السلام) آمد و عرض کرد: محمد بن جعفر علم در حال جان دادن است.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) به بلند شدند و به طرف خانه محمد بن جعفر(علیه السلام) رفتند در جان دادن است. حالی که ما نیز همراه ایشان بودیم وقتی به آنجا رسیدیم دیدم که اسحاق بن جعفر(علیه السلام) به نزد برادرش نشسته و برای او گریه میکند و اهل و عیال آل ابی طالب(علیه السلام) در اطراف او گریه میکنند وقتی امام رضا(علیه السلام) وارد شد و نزد محمد بن جعفر(علیه السلام) نشست و به او نگاه کرد تبسمی کرد و بلند شد و از اتاقی که محمد بن جعفر(علیه السلام) در آنجا بود بیرون رفت اهل و عیال و حاضران در آنجا از تبسم بی موقع امام رضا(علیه السلام) بسیار متعجب شدند من نزد ایشان رفتم و علت تبسم شان را پرسیدم ایشان فرمود: من از گریه اسحاق بن جعفر(علیه السلام) بابت از دست دادن برادرش محمد بن جعفر(علیه السلام) متعجب شدم و به خدا قسم اسحاق بن جعفر(علیه السلام) قبل از محمد بن جعفر(علیه السلام) از دنیا خواهد رفت و محمد بن جعفر ما خوب میشود و برای برادرش اسحاق بن جعفر(علیه السلام) گریه خواهد کرد.

راوی میگوید همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند محمد بن جعفر(علیه السلام) خوب شد و بعد از چندروزی اسحاق بن جعفر(علیه السلام) از دنیا رفت و محمد بن جعفر(علیه السلام) برای برادرش گریه کرد. (1)

ص: 297

الاغ ده سکه ای

روایت شده با اسناد از جعفر بن محمد بن یونس که می گوید: روزی امام رضاعیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) به غلامش یک الاغ داد و به او فرمود: این الاغ را به بازار ببر و آن را به ده سکه بفروش و بدان که کمتر از ده سکه نباید آن را بفروشی.

غلام نیز به بازار رفت و الاغ را در معرض فروش قرار داد در آن وقت ی-ک م--رد خراسانی نزد غلام آمد و به او گفت: این الاغ را به چند سکه می فروشی؟

غلام گفت: به ده سکه آن را می فروشم.

خراسانی گفت: من فقط هشت سکه دارم و میخواهم این الاغ را از تو بخرم. غلام گفت: سرور و مولایم به من فرموده این الاغ را کمتر از ده سکه به کسی نفروشم.

خراسانی گفت: نزد مولایت برو و به او بگو که فلان شخص خراسانی می خواهد الاغ را به هشت سکه بخرد شاید قبول کرد.

غلام نیز نزد امام رضا (علیه السلام) رفت و جریان خراسانی را برای ایشان تعریف کرد. امام رضا (علیه السلام) به غلام فرمود: نزد آن خراسانی برگرد و به او بگو اگر آن دو سکه را به عنوان هدیه از ما بپذیرد ما این الاغ را به هشت سکه می فروشیم.

غلام نیز نزد خراسانی رفت و آنچه امام رضا (علیه السلام) به او فرموده بود به خراسانی گفت و آن خراسانی قبول کرد و هشت سکه را به غلام داد و الاغ را از او خرید.

راوی می گوید: روز بعد با امام رضا در مدینه راه می رفتیم که یکباره آن خراسانی که الاغ را خریده بود دیدیم که گریه می کرد.

من نزد او رفتم و به او گفتم: چرا گریه می کنی؟

به من گفت: به راستی که الاغم و اموالم را از من دزدیدند و من در اینجا غریبم و نمیدانم نزد چه کسی بروم و شکایت کنم.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: بیست سکه نقره (درهم) به این مرد خراسانی بده! م--ن نیز به او دادم سپس از نزد آن مرد خراسانی رفتیم تا به یک قومی رسیدیم که در

یک جا جمع شده بودند در آن وقت امام رضا(علیه السلام) به شخصی اشاره کرد و به من فرمود برو نزد این شخص و به او بگو اگر اموال آن مرد خراسانی را به او ندهی نزد حاکم می روم و از دست تو شکایت خواهم کرد.

راوی میگوید: من نزد همان شخص رفتم و به او گفتم ابتدا او انکار کرد و سپس وقتی به او گفتم نزد حاکم میروم ترسید و اعتراف کرد و اموال آن خراسانی را همراه الاغش به من داد سپس امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: صاحب اموال را نزد من بیاور من نیز مرد خراسانی را نزد ایشان آوردم و امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای فلانی! با دقت به اموال خود نگاه کن آیا کم و کسری در آن نمی بینی؟!

خراسانی نیز نگاه کرد و دید هیچ کم و کسری در آنها نیست و از امام رضا(علیه السلام) تشکر کرد و به خراسان رفت. (1)

(96)

کشته شدن فضل بن سهل

روایت شده با استاد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: وزی نامه ای از طرف برادر فضل به دست فضل بن سهل رسید که در آن نوشته بود: من در نجوم و طالع تو نگاه کردم و دیدم که فلان روز چهارشنبه برای تو بسیار نحس و بد است و گرمای آهن و آتش به تو سرایت میکند پس از تو میخواهم همراه مأمون و امام رضا(علیه السلام) در آن روز در فلان حمام رفته، حجامت کنید و مقداری خون از خود بریزید و امیدوارم که آن روز نحس از تو برطرف شود.

فضل بن سهل نامه ای برای مأمون نوشت و در آن نامه نوشت که در مورد این امر از امام رضا(علیه السلام) مشورت کند و جواب را برای او بفرستد.

وقتی نامه فضل بن سهل به دست مأمون رسید آن را خواند و نامه ای برای امام رضا(علیه السلام) فرستاد و با ایشان در مورد آن حمام رفتن مشورت کرد.

ص: 299

امام رضا(علیه السلام) در جواب نامه مأمون چنین نوشت که من در فلان روز چهارشنبه حمام نمی روم امیر و فضل بن سهل نیز نباید به حمام بروند.

نامه امام رضا(علیه السلام) به دست مأمون رسید و مأمون آن را خواند سپس نامه دیگری برای امام رضا(علیه السلام) نوشت و علت نرفتن ایشان به حمام را جویا شد!

امام در جواب نامه مأمون چنین نوشت: ای امیر! به راستی که در رؤیای صادقه جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: ای علی! به حمام نرو و همچنین به امیر و فضل بگو که وارد حمام نشوند.

ای امیر! من نیز به شما می گویم که وارد حمام نشوید و ب-ه-ف-ض-ل نیز بگو وارد حمام نشود وقتی نامه به دست مأمون رسید مأمون آن را خواند و در جواب آن چنین نوشت: ای سرورم! شما و جدتان رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) راست می فرمایید من به دستور شما فردا به حمام نمیروم و من نیز به فضل نامه ای نوشتم و از او خواستم که حمام نرود. یاسر خادم میگوید وقتی خورشید غروب کرد امام رضا(علیه السلام) به ما فرمود:

بگوید عرض کردم: پناه می بریم به خدا از اتفاقی که امشب می خواهد بیفتد!!

راوی می گوید: وقتی نماز صبح را به امامت امام رضا(علیه السلام) اقامه کردیم ایشان به من فرمود: برو بالای پشت بام و بین چه اتفاقی افتاده است؟

من نیز به بالای پشت بام رفتم و سروصداهای زیادی را شنیدم و در همان لحظه دیدم عرض کردم مأمون سراسیمه سروپا برهنه به سوی خانه امام رضا(علیه السلام) می آید و با آن حالت وارد منزل شد و با حالت نگرانی و پریشانی گفت: ای سرورم! خداوند به تو اجر و پاداش بدهد بابت از دست دادن فضل بن سهل؛ زیرا فضل حرف شما را جدی نگرفت و وارد حمام شد و یکبارہ چند نفر به دستور پسر خاله او؛ یعنی ذی القلمین وارد حمام شدند و او را به قتل رساندند.

راوی می گوید: مأمون در ادامه گفت: سپاهیی که تحت فرمان فضل بن سهل بودند در اقامتگاه من جمع شدند در حالی که در دستشان مشعلهایی است و می خواهند اقامتگاه مرا بسوزانند و فکر میکنند که من با نقشه از پیش تعیین شده

فضل را به قتل رسانده ام از شما خواهش میکنم که نزد آنها بروید و آنها را متفرق کنید.

راوی میگوید در آن وقت امام رضا (علیه السلام) سوار اسب شد و من نیز همراه ایشان (به طرف آنها رفتیم، وقتی نزد آنها رسیدیم امام رضا (علیه السلام) با دست مبارک خویش به آنها اشاره کرد تا آن مردم متفرق شوند و به خدا قسم یکباره دیدم تمام آنها متفرق شدند و از آنجا دور شدند گویا اصلا در آنجا جمع نشده بودند. (1)

(98)

محمد بن جعفر

روایت شده با اسناد از اسحاق بن موسی (علیه السلام) که می گوید: هنگامی که عمویم محمد بن جعفر مردم را نزد خویش دعوت کرد و خود را خلیفه مسلمین خواند و از آنها بیعت گرفت و مردم نیز با او بیعت کردند. در آن وقت برادرم امام رضا (علیه السلام) نزد او رفت و به او فرمود: عمو جان! این خلافت برای تو نیست و به راستی که تو بر خلافت پدرت امام صادق (علیه السلام) و برادرت امام موسی (علیه السلام) انجام داده ای؛ زیرا به زودی آن را از دست خواهی داد

راوی می گوید: عمویم حرفهای برادرم امام رضا (علیه السلام) را جدی نگرفت و مدتی نگذشت که جلودی فرماندار و حاکم شهر مدینه علیه او شورش کرد و افراد او را متفرق کرد و او را دستگیر کرد و سپس به واسطه مردم او را آزاد کرد وقتی عمویم از زندان خارج شد لباس سیاه پوشید و به مسجد النبی الله رفت و بالای منبر رفت و گفت: خلافت برای من نیست؛ بلکه متعلق به مأمون است و سپس از مدینه به مردم خارج شد تا وقتی به جرجان رسید و در آنجا از دنیا رفت. (2)

ص: 301

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

اموال علی بن اسباط

روایت شده با اسناد هنگامی که امام رضا(علیه السلام) به دستور مأمون خلیفه عباسی از مدینه به خراسان رفت وقتی به نزدیکی خراسان رسید مردم زیادی از اطراف و اکناف خراسان به پیشواز فرزند زهرا(سلام الله علیها) آمدند که یکی از آن مردم علی بن اسباط بود که اموالی جمع آوری کرده بود و میخواست به امام رضا هدیه دهد؛ ولی در راه راهزنان به او حمله کردند و اموال او را به سرقت بردند و سپس او را گرفتند و آنقدر به دهانش زدند تا وقتی خون از دهانش سرازیر شد و بعد از آن به روستای خود با همان حال اسفناک برگشت.

شبی در رؤیای صادقه امام رضا(علیه السلام) را دید آن بزرگوار به او فرمود: در مورد اموالت نترس؛ زیرا آنها به دست ما رسیده است و اما در مورد دندانهایت گیاه نرم شده را بردار و داخل دهانت بگذار به امید خدا خوب خواهی شد.

وقتی علی بن اسباط از خواب بیدار شد همان گونه که امام رضا(علیه السلام) در رؤیای صادقه به او فرموده بود انجام داد و به اذن خدا در همان لحظه خوب شد.

وقتی امام رضا(علیه السلام) به شهر و دیار علی بن اسباط رسید او نزد امام رضا(علیه السلام) رفت بعد از سلام و احوال پرسی امام به او فرمود: آنچه در مورد سعد به تو گفته بودیم یافتی؟!

علی بن اسباط عرض کرد: همان گونه که فرموده بودید حق یافتم، سپس امام رضا(علیه السلام) به خزانه دار خود فرمود: اموال و اساس علی بن اسباط را به او نشان بده تا ببیند آنچه گفتیم حق است!

خزانه دار نیز اموال و اساس علی را به او نشان داد و علی بن الاسباط نیز در اموال خود نگاه کرد و دید بدون کم و کسری است. [\(1\)](#)

ص: 302

1- مشارق الانوار علامه شیخ برسی (ره) و هدایه علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (ره) با اندکی تفاوت ذکر شده است و همچنین علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر آورده است. مترجم.

پسر مأمون

روایت شده با اسناد از مأمون عباسی که می گوید: روزی به امام رضا (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! من یک زن بسیار زیبا دارم و خیلی او را دوست دارم و او را از زنان دیگرم بیشتر دوست دارم؛ ولی او چندبار حامله شد و بچه اش سقط شد از شما میخوام که دعا کنید تا خداوند طفلی از آن به من روزی دهد.

امام رضا (علیه السلام) به من گفت: دیگر نترس به راستی به اذن خدای تبارک و تعالی این چنین که در شکم آن زن است دیگر سقط نمی شود و آن پسری خواهد بود که شبیه ترین کس به مادرش خواهد بود و خداوند متعال دو چیز اضافه در پسر قرار داده است

عرض کردم: ای سرورم! آن دو چیز چیست؟!

فرمود: یک انگشت کوچک در دست راست و یک انگشت کوچک اضافه در پای راست او است.

مأمون می گوید: با خود گفتم: به خدا قسم این فرصتی است که امام رضا (علیه السلام) را امتحان کنم اگر راست گفته که هیچ؛ ولی اگر دروغ می گوید نزد من و دیگران ضایع خواهد شد.

راوی می گوید: همچنان منتظر به دنیا آمدن آن فرزندم بودم تا ببینم که حرفهای امام رضا (علیه السلام) حقیقت دارد یا نه.

وقتی درد زایمان به زخم فشار آورد، به ندیمه ایی که مخصوص زنانم بود گفتم:

هر وقت بچه ام به دنیا آمد آن را چه پسر باشد و چه دختر بی درنگ نزدم بیاور!

وقتی زخم از زایمان فارغ شد آن ندیمه فرزندم را نزدم آورد و دیدم که او پسر است و همان گونه که امام رضا (علیه السلام) وصف فرموده بود یک انگشت اضافه در دست راست و یک انگشت اضافه در پای راست داشت و او شبیه ترین شخص به مادرش

بود. وقتی چنین دیدم خواستم از خلافت برکنار شوم و آن را به ایشان تحویل دهم؛ ولی نفسم قبول نکرد پس انگشتی به عنوان هدیه برای ایشان فرستادم. (1)

(101)

فی شکر

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری که می گوید: مأمون عباسی جابر بن ابی الضحاک را به مدینه فرستاد و دستور داد که امام رضا(علیه السلام) را از راه اهواز به خراسان بیاورد؛ زیرا می ترسید اگر از کوفه بیاورد فتنه ای ایجاد شود و حکومت بنی عباس متزلزل شود.

راوی می گوید: من در منطقه ای بودم وقتی شنیدم امام رضا(علیه السلام) از راه اهواز به خراسان می آید به دیدار آن بزرگوار رفتم و اولین ملاقاتی که با ایشان داشتم ایشان را بیمار دیدم و آن زمان فصل تابستان و آنهم در چله تابستان بود و هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود.

وقتی مرا دید به من فرمود: طبیب نزدم بیاور من نیز نزد ایشان طبیب آوردم وقتی طبیب نزد ایشان رسید ایشان به او فرمود: ای طبیب! به راستی که من می دانم که علت بیماری ام چیست و میدانم که با چه چیزی خوب میشوم به راستی که من با پرین (2) خوب خواهم شد.

طبیب گفت: من تا به حال اسم این گیاه را نشنیده ام و فکر نمی کنم کسی در روی زمین این گیاه را بشناسد جز شما!

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: اگر آن را نمی شناسی یا نمی دانی کجا است برای من نیشکر بیاور!

طبیب گفت: این نایابتر از اولی است و این فصل گرما فصل نیشکر نیست.

ص: 304

1- مناقب ابن شهر آشوب(ره) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر نقل از عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره) ذکر کرده است. مترجم

2- برین گیاهی است از سبزیجات خوردنی که در جنوب و مناطق گرم ایران می روید. مترجم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آن دو یعنی نیشکر و پرپین در زمین شما در این فصل یافت می شود.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) اشاره کرد به من و به طیب فرمود: ای طیب! ای --ن شخص را با خود به فلان جا ببر در راه به یک نهر آب خواهید رسید از آن نهر آب عبور کنید تا وقتی به کلبه ای برسید که در آنجا خرمنگاه خواهید دید پس نزد خرمنگاه بروید در آنجا یک مرد سیاه خواهید دید که در کلبه اش خرمن می کوبد به او بگویید: جای نیشکر و فلان گیاه کجا است به شما نشان خواهد داد!

ابو هاشم می گوید: همراه آن طیب رفتم همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود به نهر آب رسیدیم از آن نهر عبور کردیم و مقداری راه رفتیم یکباره یک کلبه ای را دیدیم به آن کلبه رفتیم و مرد سیاهی را دیدیم که در کلبه اش خرمن می کوبید از او در مورد نیشکر و پرپین پرسیدم و او مکان آنها را به ما گفت و ما به همان مکان رفتیم و نیشکر و پرپین را یافتیم سپس مقداری نیشکر و پرپین را با خود بردیم و نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم و نیشکر و پرپین را به ایشان دادیم، ایشان الحمدلله گفتند.

راوی می گوید: طیب به من گفت: این شخص کیست؟

به او گفتم: ایشان فرزند سرور پیامبران محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) است.

طیب گفت: آیا این شخص از علوم انبیا دارد؟

به او گفتم: بله.

طیب به من گفت: گواهی می دهم که پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) است.

به او گفتم: ایشان پیامبر نیست.

گفت: شاید ایشان وصی پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) به است؟

به او گفتم ایشان وصی پیامبر است و ایشان امام رضا(علیه السلام) حجت خدا روی زمین است و اصل و نسب ایشان این است علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(علیه السلام).

ابو هاشم می گوید: خبر به گوش جابر بن ابی الضحاک رسید وقتی جریان ملاقات طیب و امام رضا(علیه السلام) را شنید به اصحاب خود گفت: هر چه سریع تر از ای --ن

منطقه خارج شویم و الا- مردم از هر سو نزد امام رضا الله خواهند آمد و دیگر-م-ا نمی توانیم از اینجا برویم پس به دستور او حرکت کردند. (1)

(102)

من همان شخص هستم

روایت شده با اسناد از ابن کثیر که می گوید: وقتی امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسید مردم روی ایشان واقف شدند و گفتند دیگر بعد از ایشان امامی وجود ندارد و امامت به ایشان ختم شده است.

در همان سال به حج رفتم پس در آن وقت امام رضا (علیه السلام) را دیدم در دلم گفتم: آیا کسی از بین ما امام و حجت خدا است تا از او پیروی بکنم.

راوی میگوید: در همان لحظه امام رضا (علیه السلام) مثل برق نردم آمد و به من فرمود: به خدا قسم! من همان شخص هستم؛ یعنی حجت خدا (علیه السلام) هستم و بر تو واجب است که از من پیروی و اطاعت کنی.

عرض کردم: از خدا و شما طلب بخشش می کنم.

ایشان فرمود: خداوند تو را بخشیده است. (2)

(103)

(معالجه در خواب)

روایت شده با اسناد از ابو محمد عبدالله بن عبدالرحمان معروف به صفوانی که می گوید: کاروان تجاری از خراسان برای تجارت عازم کرمان شد در راه راهزنان آن قافله حمله کردند و اموال و اساس کاروانیان را به سرقت بردند و همچنین مردی را گرفتند و میگفتند که این مرد ثروتمند است و اموال زیادی دارد و آن اموال را مخفی کرده است پس او را به مخفیگاه خود بردند و در آنجا او را مورد آزار و اذیت قرار دادند تا شاید زبان باز کند و جای اموالش را به آنها بگوید؛ ولی

ص: 306

1- نوادر، شیخ رواندی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

هیچ فایده ای نداشت در نتیجه دست و پای او را بستند و در دهانش یخ گذاشتند و آن را بیرون مخفیگاه خود انداختند در آن زمان فصل زمستان بود و برف آمده بود و با این کار خواستند که از او حرف بکشند و این بار نیز موفق نشدند بین آن راهزنان زنی بود، دلش به آن مرد سوخت و شبانه در حالی که هیچ کسی نمی دانست و در خواب به سر میبردند نزد آن مرد آمد و او را آزاد کرد و فراری داد و به او گفت: هر چقدر که می توانی از اینجا دور شو.

راوی می گوید: از شدت سرما و یخی که بر دهان آن مرد گذاشته بودند دهانش ورم کرده بود تا جایی رسید که گاهی قادر نبود حرف بزند و با اشاره کردن به مردم مقصود خود را به آنها می رساند پس او همچنان فرار میکرد تا وقتی به خراسان رسید در راه با خبر شد که امام رضا(علیه السلام) به سوی خراسان آمده و اکنون در نیشابور به سر می برد.

شبی در خواب دید که گویا به او می گویند: به راستی که امام رضا(علیه السلام) به خراسان آمده است پس نزد ایشان برو و از ایشان بخواه تا چاره ای برای تو بیندیشد. راوی می گوید: آن مرد می گوید: در آن رؤیای صادقه گویا نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و در مورد درد دهانم و... شکایت کردم، ایشان به من فرمود: کمون (زیره) و مقداری زعتر و نمک به اندازه مساوی بردار و آنها را در هم بکوب و سپس الک کن و سپس از آن مقداری بردار و در دهانت بگذار و دو یا سه بار در دهانت بچرخان و آن را بینداز این عمل را انجام بده انشاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: آن شخص از خواب بیدار شد و بدون اینکه آنچه در خواب دیده بود انجام دهد عازم نیشابور شد وقتی به آنجا رسید سراغ امام رضا(علیه السلام) را از اهل نیشابور گرفت، به او گفتند: از اینجا رفته و همینک به سوی رباط رفته است.

به دل آن شخص الهام شد به دنبال امام رضا(علیه السلام) برو، پس بی درنگ به طرف رباط سعد رفت وقتی به آنجا رسید به ملاقات امام رضا(علیه السلام) مشرف شد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! چنین و چنان اتفاقی بر سرم افتاده است چاره ای برایم بیندیش تا خوب بشوم دارویی یا چیزی به من بدهید تا خوب شوم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: از حال و احوال تو آگاه هستم و من در رؤیای صادقه نزد تو آمدم و دارویی برای معالجه ات به تو گفته ام پس همان گون-ه-ب-ه-ت-و گفته ام انجام بده ان شاء الله خوب خواهی شد.

عرض کرد: ای سرورم! دوست دارم دوباره به من بگویند که چکار باید کنم؟

ایشان فرمودند: مقداری کمود (زیره) و زعفران و نمک را برداشته، با همدیگر کوبیده، سپس آن را الک کرده، مقداری از آن را در دهانت بگذار و دوپاره بار در دهانت برگردان ان شاء الله خوب خواهی شد.

آن مرد نیز چنین کاری کرد و الحمد لله خوب شد. (1)

(104)

دعایت مستجاب شده است

روایت شده با اسناد از عبدالله بن مغیره که می گوید: من زمانی واقفی بودم، پس سالی به حج رفتم و در همانجا در دلم احساس کردم که چیزی مرا به خود جذب می کند پس پرده کعبه را گرفتم و عرضه داشتم: خدایا! به راستی ک-ه-ت-م-یدان-ی خواسته من چیست و به راستی که خواسته من این است که مرا به بهترین دین و مذهب هدایت کنی!

در آن وقت به من الهام شد که نزد امام رضا(علیه السلام) بروم پس بی درنگ نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم وقتی به منزل ایشان رسیدم غلام ایشان را در آنجا دیدم به غلام گفتم: نزد مولایت برو و به او بگو مردی از عراق آمده و اذن دخول می خواهد.

راوی می گوید: یکبارہ شنیدم امام رضا(علیه السلام) از داخل منزل فرمود: ای عبدالله بن مغیره خوش آمدی وارد منزل شو!

من نیز وارد منزل ایشان شدم هنگامی که مرا دید به من فرمود: خداوند متعال دعای تو را مستجاب کرده و تو را به بهترین و با ارزش ترین دین و مذهب خود هدایت کرده است.

ص: 308

راوی می گوید: در آن وقت بود که به ولایت و امامت آن بزرگوار گواهی دادم و ایمان آوردم و عرضه داشتم گواهی میدهم که شما حجت خدا و ولی خدا و امین خدا (علیه السلام) هستید. (1)

(105)

الهام

روایت شده با اسناد از محمد بن حسین از صفوان که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای سرورم! چگونه امام از به شهادت رسیدن امام قبل از خودش آگاه میشود؟! آیا به امام خبر داده می شود؟ چگونه شما باخبر شدید که پدر بزرگوارتان در بغداد به شهادت رسید در حالی که شما در مدینه منوره

بودید؟!

فرمودند: در حین به شهادت رسیدن امام پیشین امام بعد آگاهی پیدا می کند.

عرض کردم چگونه چنین اتفاقی می افتد؟

فرمود: خداوند متعال به امام الهام می کند در نتیجه امام آگاهی پیدا می کند که امام قبل از خودش می خواهد به شهادت برسد. (2)

(106)

نار مو

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: زمانی که امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست هارون الرشید به شهادت رسید امام رضا (علیه السلام) امامت و ولایت خود را به مردم اعلام کرد من در آن وقت نزد ایشان مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که شما امامت و ولایت خود را به مردم اعلام کردید در حالی که از شمشیر هارون الرشید خون می چکد؟!

ص: 309

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)؛ عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)

فرمودند: جواب من به تو جواب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به مردم است که فرمود: اگر ابوجهل توانست یک تار مواز من بردارد من پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نیستم و من اکنون به شما میگویم اگر هارون الرشید قادر شد یک تار مواز من بردارد من امام معصوم نیستم. [\(1\)](#)

(107)

قیام محمد بن ابراهیم

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا (علیه السلام) که می گوید: روزی خوابی دیدم و برای امام رضا (علیه السلام) تعریف کردم و عرض کردم: دیشب خواب دیدم که گویا هفده شیشه بطری در یک قفس بودند که یکباره آن هفده شیشه بطری در هم شکستند.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: اگر رؤیای صادق باشد مردی از اهل بیتم قیام خواهد کرد و هفده روز حکومت را به دست خواهد گرفت و بعد از هفده روز از دنیا خواهد رفت.

راوی می گوید: تأویل امام رضا (علیه السلام) به حقیقت پیوست؛ زیرا محمد بن ابراهیم برادرزاده امام رضا (علیه السلام) همراه ابوالسرایاء قیام کرد و حکومت را به دست گرفت و بعد از هفده روز از دنیا رفت. [\(2\)](#)

(108)

کافر از دنیا می روند

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی از ابراهیم بن یحیی ابی البلاد که می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم ایشان به من فرمود: حمزه بن بزیع جنایتکار چکار کرده است؟

عرض کردم: چنین و چنان.

ص: 310

1- همان

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره)

فرمود: او فکر می کند که پدرم امام موسی کاظم (علیه السلام) زنده است و امروز او به ولایت و امامت من شک دارد و هر کس به امامت و ولایت من بعد از پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) شک داشته باشد نمی میرد مگر اینکه کافر از دنیا می رود!

صفوان می گوید: گروهی نزد ما به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) شک داشتند؛ ولی نمی دانستم چگونه کافر از دنیا می روند در حالی که شهادتین را بر زبان جاری کرده اند و امامان پیشین (علیهم السلام) را قبول دارند پس در همان فکر بودم تا وقتی که یکی از آن واقفیها هنگام جان دادنش به خدای تبارک و تعالی کفر کرد و سپس از دنیا رفت در آن وقت بود که به فرموده امام رضا (علیه السلام) یقین پیدا کردم که فرموده بودند: کافر از دنیا خواهند رفت. (1)

(109)

دو قلو

روایت شده با اسناد از بکر بن صالح که می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که همسرم خواهر محمد بن سنان حامله است از شما درخواست میکنم که برایم دعا کنید که من صاحب فرزند پسر شوم.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: آنها دو قلو هستند.

با خودم گفتم: آنها را محمد و علی نام می گذارم.

راوی می گوید: وقتی خواستم از محضر مبارک ایشان خدا حافظی کنم ایشان مرا صدا زد و فرمود: آن دو دختر و پسر هستند پس پسر را علی و دختر را ام عمرو نام گذاری کن.

راوی می گوید: به کوفه بازگشتم وقتی به آنجا رسیدم خداوند به من دختر و پسر دو قلو داد همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به من فرموده بودند پس نام پسر را علی و نام دخترم را ام عمرو گذاشتم پس به پدرم گفتم ای پدر جان! معنای ام عمرو چیست؟

ص: 311

1- الغیبه، شیخ طوسی (ره).

به من گفت: کنیه مادرم ام عمرو بود و با آن خوانده می شد. (1)

(110)

تبدیل شدن خاک به درهم و دینار

روایت شده با استاد از عماره بن یزید از عماره بن سعید که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) را دیدم که کف مبارک خود را به خاک میزد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن خاک تبدیل به سکه های طلا و نقره می شد. (2)

(111)

سخن گفتن با جن

روایت شده با اسناد از حکیمه بنت موسی بن جعفر (علیه السلام) که می گوید: شبی برادرم را کنار انبار زغال دیدم که با کسی حرف میزد در حالی که من غیر از ایشان کسی را نمیدیدم و از این کار ایشان متحیر شده بودم، پس از ایشان پرسیدم: ای برادر جان! با چه کسی حرف می زدید؟!

ایشان به من فرمود: این شخص از طایفه اجنه به نام عامر الزهرای است که نزد آمده و از من پرسشهایی می کند و نزدم در مورد مشکلاتی که در قبیله خودشان افتاده چاره جویی می کند.

عرض کردم: ای سرورم! دوست دارم حرفهای آن شخص را بشنوم؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اگر حرف و سخن او را بشنوی به مدت یک سال تب خواهی گرفت! عرض کردم: هرچه می خواهد بشود من دوست دارم حرفهای او را بشنوم.

ایشان فرمود: حرفهای او را گوش کن! من نیز یکباره صدای آن شخص را شنیدم و از تعجب تب گرفتم؛ زیرا صدای او مانند سوت زدن و اره روی چوب کشیدن بود

ص: 312

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

پس آن تب همان گونه که برادر م فرموده بودند یک سال به طول کشید و سر یک سال خوب شدم. (1)

(112)

آب خنک

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله قمی که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) بودم که تشنگی زیادی بر من غلبه کرد و خجالت کشیدم که آبی از ایشان طلب کنم یکباره امام رضا (علیه السلام) از صحبت کردن ایستاد و به غلام خویش فرمود: آب بیاور، آب را نزد ایشان آوردند و مقداری از آن نوشیدند و سپس به من داد و فرمود: آب بنوش خنک و گوارا است. (2)

(113)

امانت

روایت شده با اسناد از مسافر خادم امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: وقتی امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست مأموران هارون الرشید دستگیر شد و خواستند ایشان را به عراق ببرند ایشان به فرزند بزرگوارش امام رضا (علیه السلام) به فرمودند: در غیاب من-ک-ن-ار درب منزل بخواب تا خانواده ام در امان باشند.

راوی می گوید: ما برای امام رضا (علیه السلام) در دهلیزی که کنار درب منزل بود فرش انداختیم و ایشان هر شب در آنجا میخوابید و صبح ها به منزل خود بازمی گشت و این عمل را چهار سال ادامه داد و در این مدت امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست افراد و ایادی هارون الرشید زندانی و اذیت و آزار داده می شد تا وقتی که هارون الرشید تصمیم گرفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برساند.

راوی می گوید: شبی از شبها طبق معمول برای امام رضا (علیه السلام) در آن دهلیز فرش انداختیم؛ ولی آن بزرگوار در آن شب نیامدند و به اهل و عیال و خانواده امام موسی

ص: 313

1- اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

بن جعفر (علیه السلام) و ما غلامان و خادمان آن حضرت ترس و وحشت رخنه کرد و هر طوری که بود آن شب را با ترس و لرز تا صبح گذراندیم.

صبح آن شب امام رضا (علیه السلام) آمد و یکباره بدون اینکه اجازه ای از عیال پدر بگیرد وارد منزل پدر شد و سپس نزد یکی از همسران پدر رفت که نام آن بزرگوارام احمد بود و به او فرمود: به راستی کسی که چنین و چنان امانتی در دستت گذاشته بود دیشب به شهادت رسید.

وقتی ام احمد چنین شنید اشک از چشمان آن بزرگوار جاری شد و بی اختیار به سر و صورت خود می زد و می گفت: به خدا قسم سرور و مولایم به شهادت رسیده است.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آرام باش و بدان که نباید کسی باخبر شود که پدرم امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسیده است تا وقتی که خبر از بغداد به گوش اهل مدینه برسد.

سپس ام احمد امانتی که از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اختیار داشت به امام رضا (علیه السلام) داد و خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) را از دیگران مخفی کرده بود تا وقتی که خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) به گوش اهل مدینه رسید.

هنگامی که ام احمد از تاریخ و روز به شهادت رسیدن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با خبر شد دانست که همان روزی که امام رضا (علیه السلام) نزد او آمد و امانت را از او خواسته بود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسیده بود. [\(1\)](#)

ص: 314

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگری به نقل از اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) ذکر کرده است. مترجم.

خلافت هارون الرشید

روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر الرقی که می گوید: در سالی که هارون الرشید در آن به درک واصل شد سال بیست و چهارم از حکومت او بود، چندروز قبل از به هلاکت رسیدن او نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که بیست و چهار سال از حکومت هارون الرشید می گذرد می ترسم زیادتر از این نیز حکومت کند.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: ترس! به راستی که علم اجلها از طرف خداوند متعال ن--زد من و نزد پدرانم است در کتابهای ما نوشته شده است که هارون الرشید زیادتر از بیست و چهار سال حکومت نخواهد کرد.

راوی می گوید: چندروز بعد از آن هارون الرشید به درک واصل شد. (1)

سرزمین طوس

روایت شده با اسناد از حمزه بن جعفر الارجانی که می گوید: سالی هارون الرشید به حج رفت و در همان سال امام رضا(علیه السلام) نیز به حج رفته بود روزی هارون الرشید از یک دروازه مسجد حرام خارج شد و امام رضا از در دیگر خارج شد و او را دید پس این شعر را سرود: چقدر دور است منزلگاه من به هارون الرشید و چقدر ملاقات نزدیک است، ای طوس! ای طوس! ای طوس! به راستی که تو مرا و او را در یک جا جمع خواهی کرد و به همدیگر می رسانی. (2)

ص: 315

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

فرزندم رضا است

روایت شده با اسناد از عبدالعظیم الحسنی (علیه السلام) از سلیمان بن حفص که می گوید: امام موسی بن جعفر فرزند خویش علی بن موسی را رضا خواند و می فرمود: فرزندم علی ام را رضا بخوانید.

عرض شد: اگر بخواهیم ایشان را مخاطب خود قرار بدهیم چه باید بگوییم؟

فرمود: ایشان را ابالحسن ملا خطاب کنید. (1)

رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از محمد بن ابی نصر البزنطی که می گوید: به امام محمد جواد (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! به راستی که دشمنانتان ادعا می کنند وقتی مأمون ولایت عهدی را به پدرت پیشنهاد کرد و پدر بزرگوارتان آن را نپذیرفت او را به این نام یعنی رضا خواندند و آن به خاطر رضایت قبول کردن ولایت عهدی است.

امام جواد (علیه السلام) فرمودند: به خدا قسم آنها دروغ گفته اند و به راستی که خود خداوند متعال نام پدر بزرگوارم علی بن موسی (علیه السلام) را رضا (علیه السلام) نهاده است آن به خاطر این بود که خداوند را از خود راضی کرده است.

عرض کردم: ای سرورم! آیا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و دیگر امامان معصوم (علیهم السلام) رضای خداوند را به دست نیاورده اند؟!

فرمود: چرا به دست آورده اند.

عرض کردم: چرا فقط پدر بزرگوارتان به این نام؛ یعنی رضا (علیه السلام) نام نهاده شد.

فرمود: به خاطر اینکه دشمنان پدرم و دوستان پدرم از ایشان راضی بودند در حالی که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و امامان پیشین چنین نبودند و به خاطر همین رضا نامیده شد و به این نام شهرت یافت. (2)

آگاهی از به شهادت رسیدن پدر

روایت شده با استاد از احمد بن عمر که می گوید: شنیدم امام رضا (علیه السلام) فرمودند:

من ام فروه را یک روز بعد از به شهادت رسیدن پدرم طلاق دادم.

عرض کردم: فدایت شوم! آن را طلاق دادی در حالی که از به شهادت رسیدن پدر بزرگوارت یک روز می گذرد.

فرمود: بله.

راوی می گوید: بعد از اینکه خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) به گوش ما رسید و روز و ساعت به شهادت رسیدن ایشان را جویا شدم دانستم که امام رضا (علیه السلام) دقیقاً یک روز بعد از به شهادت رسیدن پدر بزرگوار خویش ام فروه را طلاق داده

بود. (1)

(119)

بیماری در آینده

روایت شده با اسناد از محمد بن الولید از ابی محمد کوفی که می گوید: روزی در مدینه به ملاقات امام رضا (علیه السلام) رفتم و بعد از سلام و احوال پرسسی ایشان روایات و احادیثی برایم نقل کرد و سپس به من فرمود: ای ابا محمد! به راستی که هرکس به خاطر بیماری صبر کند خداوند پاداش شهید به او می دهد.

راوی می گوید: من مفهوم سخن امام رضا (علیه السلام) را ندانستم و نمی دانستم چرا امام رضا (علیه السلام) در این وقت این حرفها را به من زد تا وقتی که از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم وقتی به منزل خود رسیدم شب از پادرد نالان شدم و با خود گفتم: این به خاطر راه رفتن زیاد است وقتی صبح شد دیدم پایم ورم کرده بود و همچنان در روز درد آن بیشتر و ورم آن زیادتر شد شب بعد به یاد حرفهای امام رضا (علیه السلام) افتادم که به من فرمود: هر کس در مقابل بیماری صبر کند خداوند پاداش شهید به او عطا می کند.

ص: 317

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)؛ اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

آن به خاطر درد پای من بود که در آینده یعنی اکنون به آن مبتلا شدم و همچنان درد آن بیشتر میشد تا جایی که خونابه از آن بیرون آمد در آن وقت یقین پیدا کردم که ایشان به من گوشزد کرده بود که در قبال دردم صبر کنم. نقل شده که ابا محمد کوفی نوزده روز در خانه ماند و نمی توانست از جای خودش بلند شود تا وقتی که به رحمت خدا پیوست. (1)

(120)

گلستانی در بیابان

روایت شده از عماره بن زید که میگوید روزی در راه مکه با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم در حالی که غلامم همراه من بود.

در راه غلامم بیمار شد و انگور میخواست در حالی که ما در بیابان بدون آب و علف بودیم و در آنجا هیچ سبزه و درختی نبود!

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که غلامت انگور دوست دارد مقابل خود را ببین من نیز به مقابل خود نگاه کردم یکباره باغی از درختان و گل و گیاه را دیدم که در باغ و گلستان درختان سرسبز از انواع گوناگون انگور و خرما و انار و سیب و انجیل و... بود نزدیک درختان رفتم و مقداری انگور و انار چیدم و با خود آوردم و به غلامم دادم و مقداری نیز با خودم بردم و به مکه رفتم و بعد از آن به بغداد رفتم و مقداری از آن میوه هنوز نزدم بود وقتی به بغداد رسیدم در مورد آنچه دیده بودم به لیث بن سعد و ابراهیم بن سعید جوهری تعریف کردم و سال بعد همراه هم نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم و آنها آنچه من برای آنها تعریف کرده بودم به امام رضا(علیه السلام) گفتند.

ایشان فرمودند: این کار مشکلی نیست به اذن خداوند به راحتی می توانم این کار را انجام دهم یکباره ایشان با دست مبارک خویش به مقابل خود اشاره کرد و به ما فرمود: به پشت سر خود نگاه کنید و ما به پشت سر خود نگاه کردیم و درختانی

ص: 318

1- الامامه، ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) هدایه شیخ حسین بن حمدان حصینی (ره).

سرسبز از میوه های گوناگون نمایان شد از آن درختان چیدیم و خوردیم و مقداری نیز برای سفر خود برای بازگشت به بغداد با خود بردیم. (1)

(121)

لغت ها و زبان ها

روایت شده با اسناد از ابوصلت هروی که می گوید: امام رضا(علیه السلام) با مردم شهرها با زبان و لهجه آنها سخن می گفت و گویا ایشان بهتر از آنها به زبان و لهجه ایشان آگاه بود روزی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! من از آشنایی شما به زبانها و لغات بسیار متعجب شدم چگونه می توانید به این خوبی با مردم سخن بگویید؟!

ایشان فرمود: ای ابوصلت! به راستی که من حجت خدا هستم و به راستی که خداوند حجتش را نزد قومی نمی فرستد، مگر اینکه به زبان و لهجه و لغت آن ق-وم مسلط باشد.

آیا سخن جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) به گوش تو نرسیده که فرمود:

«اوتینا فصل الخطاب.»

آیا فصل خطاب جز معرفت لغات و زبانها نیست؟ (2)

(122)

شکست می خورید

روایت شده با اسناد از معلی بن محمد از مسافر که می گوید: هنگامی که هارون بن مسیب خواست با محمد بن جعفر پیکار کند امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: نزد هارون برو و به او بگو فردا به پیکار و جنگ با محمد بن جعفر نرو؛ زیرا اگر به آنجا بروی شکست می خوری و اگر پرسید و به تو گفت از کجا می دانی که چنین است

به او بگو در خواب چنین دیدم.

ص: 319

1- الامامه أبو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

راوی می گوید: به دستور امام رضا(علیه السلام) نزد هارون بن مسیب رفتم و به او گفتم: فدایت شوم! فردا به جنگ نرو؛ زیرا اگر به آنجا رفتی شکست خواهی خورد و عده زیادی از افراد تو کشته خواهند شد.

به من گفت: از کجا می دانی که چنین اتفاقی می افتد؟

به او گفتم: در خواب چنین دیدم!

به من گفت: بردهای پشت خود را نشسته و خوابیده چنین و چنان به من می گوید!!

راوی می گوید: فردای آن روز هارون بن مسیب حرفهایم را جدی نگرفت و به جنگ رفت و همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود سپاه مسیب شکست خورد و عده زیادی از افرادش کشته شدند. (1)

(123)

ثعاقبت علی بن ابو حمزه

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: روزی در خراسان بعد از اینکه نماز عصر خودم را خواندم امام رضا(علیه السلام) کسی را نزد فرستاد هنگامی که نزد ایشان رسیدم به من فرمود: به راستی که علی بن حمزه البطائی از دنیا رفته است و در این ساعت او را در قبر گذاشتند وقتی جمعیت از قبر او متفرق شدند دو فرشته سؤال قبر نزد او آمدند و به او گفتند: پروردگارت کیست؟

او گفت: الله پروردگار من است.

به او گفتند: پیامبرت کیست؟

گفت: محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) پیامبر من است.

به او گفتند: دین تو چیست؟

گفت: اسلام.

به او گفتند: کتاب تو چیست؟

ص: 320

گفت: قرآن

سپس به او گفتند: امامت کیست؟

گفت: امام علی بن ابی طالب (علیه السلام) امام من است.

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: حسن بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: حسین بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: علی بن الحسین (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: محمد بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: جعفر بن محمد (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان که بود؟

گفت: موسی بن جعفر (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از موسی بن جعفر (علیه السلام) کیست؟

وقتی به اینجا رسید هیچ جوابی نداد، چندبار از او پرسیدند؛ ولی او هیچ جوابی نمی داد سپس به او گفتند: آیا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ه تو نفرموده بود که بعد از من فرزندم علی بن موسی (علیه السلام) امام و حجت خدا خواهد بود و اگر به ولایت و امامت ایشان اقرار نکنی چنین و چنان برسر تو اتفاق میافتد!!

امام رضا (علیه السلام) می فرماید: در همان لحظه به او با گرز آتشین زدند و قبرش پر از آتش شد و او همچنان در آتش میسوزد تا روز محشر.

حسن بن علی الوشاء می گوید: از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و گفتار امام رضا (علیه السلام) را با تاریخ و ساعت نوشتم مدتی

نگذشت که جمعی از کوفه آمدند و

ص: 321

گفتند علی بن ابو حمزه در گذشت. راوی می گوید: از آنها وقت رحلت او و ساعت دفن او را پرسیدم به من گفتند: در چنین و چنان روز و ساعت مرد و دفن شد.

وقتی با دقت نگاه کردم دیدم همان ساعتی که امام رضا(علیه السلام) به من فرموده بود که علی بن حمزه را دفن کرده اند، بود. (1)

(124)

خارج شدن طلا از بین انگشتان

روایت شده با اسناد از علی بن محمد القامانی که می گوید: یکی از دوستانم برایم نقل کرده که می گوید: روزی مقداری سکه برای امام رضا(علیه السلام) بردم و آن را غنیمت شمردم و با خودم گفتم: به راستی که من سکه های زیادی برای امام رضا(علیه السلام) آورده ام در حالی که ایشان از دیدن آن همه سکه خوشحال نشدند.

در همان فکر بودم که امام رضا(علیه السلام) به یکی از غلامهای خویش فرمود: یک تشت و یک کوزه پر از آب نزدم بیاورید غلام نیز یک تشت و یک کوزه پر از آب برای ایشان آورد سپس روی صندلی نشست و به غلام فرمود: تشت را زیر دستانم بگذار سپس روی دستانم آب بریز! غلام روی دستان امام رضا(علیه السلام) آب ریخت و یکباره با تعجب دیدم به جای اینکه آب داخل تشت بریزد طلا خارج میشد و داخل تشت می ریخت تا وقتی که تشت پر از طلا شد و طلا از آن سرازیر شد در همان وقت امام رضا(علیه السلام) به من رو کرد و به من فرمود: کسی که چنین ثروت بی پایان از طرف خدای تبارک و تعالی دارد چه احتیاجی دارد به دیدن این سکه های ناچیزی که آوردی تا هیجان زده و خوشحال شود؟ (2)

ص: 322

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)

شیر و افعی

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی بنی عباس در قصر مأمون جمع شدند در حالی که میخواستند ولی عهدی را از امام رضا(علیه السلام) بگیرند و ایشان را به قتل برسانند در آن وقت شنیدم امام رضا به مأمون گفت: من هیچ احتیاجی به ولیعهدی تو ندارم، پس بنی عباس بر امام رضا(علیه السلام) حمله کردند و یکباره دیدم که در طرف راست ایشان شیر ژیان و در طرف چپ ایشان یک مار سلام افعی ظاهر شدند و هرگاه که کسی به امام رضا(علیه السلام) می رسید آن شیر و افعی از امام رضا(علیه السلام) دفاع می کردند و به آن شخص حمله می کردند و در نتیجه آن شخص فرار می کرد، سپس مأمون به بنی عباس گفت: چگونه مرا ملامت میکنید از اینکه به این شخص ولی عهدی را داده ام در حالی که چنین معجزات کراماتی دارد؟!!

راوی می گوید: در همان وقت دیدم که امام رضا(علیه السلام) بلند شدند و مجلس را ترک کردند تا وقتی به دیوار رسید و بدون اینکه از در خارج شود از دیوار خارج شد. (1)

دینار اسرار آمیز

روایت شده با اسناد از احمد بن عبدالله الغفاری که می گوید: مردی از آل ابورافع غلام رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به نام طلیس بود که از من پولی می خواست که از او به صورت قرض گرفته بودم روزی نزد من آمد و به من گفت: اگر پولم را پس ندهی نزد مردم می روم و تو را رسوا می کنم.

راوی می گوید: من پولی در بساط نداشتم که به او پس بدهم در هر حال او را راضی کردم که چند روز به من مهلت دهد تا به او پس دهم من به مسجد رفتم و در آنجا نماز خواندم و با ناراحتی و پریشانی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم، وقتی به منزل ایشان

رسیدم و خواستم اذن دخول بگیرم دیدم امام رضا(علیه السلام) سوار بر الاغی شده بودند و بیرون منزل آمدند، وقتی ایشان را دیدم خجالت کشیدم که مشکلم را با ایشان در میان بگذارم وقتی امام رضا(علیه السلام) به من رسید در کنارم ایستاد و به من نگاه کرد و فرمود گویا مشکلی داری؟ به ایشان عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم! به راستی که یکی از پیروانت به نام طلیس که من پولی به عنوان قرض از او گرفته بودم نزد من آمد و میخواست پول او را به او بدهم؛ ولی من پولی در بساط نداشتم و مرا تهدید کرد که اگر پولش را به او ندهم مرا نزد عام و خاص رسوا می کند.

راوی می گوید: این حکایت من در ماه مبارک رمضان بود پس فکر کردم که امام رضا(علیه السلام) نزد طلیس برود و او را از چنین کاری منع کند به خدا قسم! نگفتم چقدر به او بدهکار هستم.

امام رضا به من فرمود: در مسجد بمان تا وقتی بازگردم!

من نیز در مسجد رفتم و در آنجا ماندم تا وقتی خورشید غروب کرد و نماز مغرب را خواندم و بعد از آن نیز در مسجد ماندم و همچنان در آنجا ماندم دیگر طاقت نداشتم و سینه ام به تنگ آمد؛ زیرا روزه بودم و افطار نکرده و گرسنه بودم و از همه مهمتر امام رضا(علیه السلام) دیر کرده بود در همان فکر بودم که یکبارہ دیدم امام رضا(علیه السلام) آمد در حالی که مردم اطراف ایشان حلقه زده بودند در یک گوشه مسجد نشستند و مردم اطراف ایشان حلقه زدند و ایشان آنها را موعظه می کردند و به بعضیها پول می دادند.

وقتی مردم متفرق شدند امام رضا(علیه السلام) به بلند شد و به سوی منزل رف-ت م-ن نی-ز به دنبال ایشان رفتم و ایشان وارد منزل شد و بعد از چند لحظه بیرون آمد و به من: فرمود وارد منزل شو! من نیز وارد منزل شدم و در اتافی نشستم و شروع کردم در مورد آن مسیب حرف زدن که در آن زمان امیر مدینه بود وقتی از حرف زدن فارغ

شدم به من فرمود: گویا افطار نکرده ای؟

عرض کردم: بله به قربانت بروم! هنوز افطار نکرده ام.

ایشان دستور دادند که سفره غذا بیاورند سفرهای مختصر آوردند و سپس همراه آن بزرگوار افطار کردم بعد از اینکه افطار کردیم ایشان به من فرمود: فلانی! سجاده نمازم را بلند کن و آنچه زیر آن یافتی بردار!

راوی می گوید: من نیز سجاده را بلند کردم و زیر آن مقداری سکه یافتم سکه ها را جمع کردم و در کیسه ای گذاشتم و سپس از نزد ایشان مرخص شدم قبل از اینکه از نزد ایشان بروم ایشان به چهار غلام خود فرمود: مرا تا منزل بدرقه کنند به ایشان عرض کردم: به راستی که طائف بن مسیب در شهر میگردد و من دوست ندارم غلام های شما را با من ببیند.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: خدا تو را هدایت گرداند و به غلامهای خود گفت: هرگاه به شما گفت برگردید شما نیز برگردید همراه غلامها به طرف منزل رفته وقتی نزدیکی منزل رسیدم به غلامها گفتم شما دیگر برگردید و آنها نیز بازگشتند وقتی وارد منزل شدم چراغی آوردم پس آن سکه ها را از کیسه بیرون آوردم و خواستم سکه ها را بشمارم و دیدم که چهل و هشت دینار است در حالی که من بیست و هشت دینار از ایشان خواسته بودم در آن سکه ها یک سکه ای مرا به خود خیره کرد آن را بلند کردم و دیدم در آن نوشته شده بود حق آن مرد بیست و هشت سکه است و مابقی آن بیست سکه متعلق به تو است.

راوی می گوید: به خدا قسم من هرگز در مورد مقدار پولی که آن مرد از من میخواست به امام رضا(علیه السلام) چیزی نگفته بودم. (1)

(127)

ده چراغ درخشان

روایت شده با استاد از حسن بن منصور که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که ایشان در زیر زمین منزل بودند و آنجا بسیار تاریک بود و هیچ کس قادر به دیدن چیزی نبود یکباره دیدم امام رضا(علیه السلام) به دستان مبارک خود را

ص: 325

بالا بردند و با تعجب دیدم که انگشتان ایشان مانند چراغهای درخشان شدند که گویا چراغ درخشان بوده و همه جا را روشن کردند. (1)

(128)

امام رضا (علیه السلام) قبل و هنگام تولد

روایت شده با اسناد از علی بن میثم از پدرش که می گوید: شنیدم مادرم می گوید: شنیدم نجمه خاتون مادر گرامی امام رضا (علیه السلام) فرمود: وقتی به فرزندم علی بن موسی (علیه السلام) حامله شدم هیچ سنگینی احساس نکردم و هنگامی که می خوایدم از وجودم صدای تسبیح و تقدیس و تهلیل و تمجید را میشنیدم وقتی هنگام وضع حملم رسید دیگر آن صدا را نشنیدم هنگامی که فرزندم را به دنیا آوردم ایشان روی زمین افتاد در حالی که پاک و پاکیزه بود و سپس دستان خود را روی زمین گذاشت و سر خود را به سوی آسمان برد و چیزی زیر لبان کوچکش زمزمه کرد. در آن وقت پدر بزرگوارش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد و به من فرمود: گوارای وجودت ای نجمه خاتون به خاطر این مولود مبارک! پس آن را در پارچه سفیدی پیچاندم و ایشان را به پدر بزرگوارش دادم امام موسی کاظم (علیه السلام) داخل گوش راست اذان و داخل گوش چپش اقامه گفت و سپس با آب فرات گلوی فرزندم را باز کرد و سپس آن را به من داد و به من فرمود: به خوبی از او نگهداری کن که به راستی ایشان بعد از من بقیه الله عز وجل روی زمین است.

(129)

فرزند امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن عیسی که می گوید: روزی حسین بن الصیرفی که از بزرگان مذهب واقفی بود نزد آمد و به من گفت: برایم اذن دخول از امام رضا (علیه السلام) بگیر من نیز برای او اذن دخول گرفتم و او نیز نزد امام رضا (علیه السلام)

ص: 326

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)؛ ناقد المناقب ابن حمزه طوسی (ره)؛ مناقب ابن شهر آشوب (ره) . عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

رفت هنگامی که با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کرد به ایشان عرض کرد: آیا شما امام هستید؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: بله من امام معصوم هستم.

واقفی گفت: من خدا را گواه می گیرم که شما امام معصوم نیستید.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: چرا این حرف را می زنی؟

واقفی گفت: به خاطر اینکه روایتی از جدت امام صادق(علیه السلام) شنیدم که می فرماید:

امام عقیم نیست.

سپس گفت: شما در این سن و سال زیاد که دارید که هنوز فرزندی ندارید راوی می گوید: در همان وقت امام رضا(علیه السلام) به سر مبارک خویش را به آسمان برد و عرضه کرد: خدایا! گواه قرار می دهم، سپس رو کرد به ما و فرمود: به راستی ایام و ماهها نمیگذرد تا وقتی خداوند متعال فرزند پسری به من روزی دهد که زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از ظلم و ستم بوده است.

راوی می گوید: وقت و زمان را شمردیم بعد از چند ماه امام جواد(علیه السلام) فرزند گرامی امام رضا(علیه السلام) به دنیا آمد. (1)

(130)

عدم کارایی شمشیرهای سمی

روایت شده با اسناد از هرثمه بن اعین که می گوید: باخبر شدیم که امام رضا به شهادت رسید، ولی آن خبر حقیقت نداشت، پس نزد آن بزرگوار رفتیم قبل از اینکه امام رضا(علیه السلام) را ملاقات کنم غلامی از غلامان مأمون به نام صبیح دیلمی بود از طرف مأمون مأموریت داشت که حوایج و مایحتاج امام رضا(علیه السلام) را برآورده کند، وقتی صبیح مرا دید نزد آمد و به من گفت: ای هرثمه! به راستی تو می دانی که م-ن م-ورد اعتماد مأمون هستم به او گفتم: بله خوب می دانم که تو چنین هستی.

ص: 327

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) نقل از قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (ره) و نیز عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) و اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) این روایت را ذکر کرده اند.

به من گفت: روزی مأمون مرا همراه سی غلام از مورد اعتماد خودش دعوت کرد که نزد او برویم در نیمه شب نزد او رفتیم وقتی به آنجا رسیدم قصر او از روشنایی شمع ها و... روز شده بود و نزد او شمشیرهای آبدیده با سم وجود داشت پس غلامها را یکی بعد از دیگری نزد خود صدا میزد و عهد و پیمان از او می گرفت در حالی که غیر از ما و او در آنجا کسی نبود و به ما گفت: باید قسم بخورید که به هیچ کس در مورد این کاری که می خواهید انجام دهید، نگویید.

ما نیز قسم خوردیم او به هر یک از ما یک شمشیر آب دیده با سم داد و به ما گفت: اکنون به منزل علی بن موسی (علیه السلام) بروید و مخفیانه وارد منزلش شوید و در لسلام هر حال که باشد بی درنگ بر او حمله نموده، او را با شمشیرهای خود تکه تکه کنید به طوری که خون و گوشت و استخوان و مو... با هم مخلوط شود و اثری از جسمش باقی نماند سپس او را در حصیر یا زیرانداز یا هر چه در آنجا است گذاشته، خارج شهر معدوم کنید و اگر شما چنین کاری انجام دادید من شما را آزاد میکنم و به هر یک از شما چنین و چنان خواهم داد و به خاطر داشته باشید این کار را از همه مردم مخفی بگردانید اگر یکی یا چند نفر از شما حرفی یا چیزی از این موضوع بگوید گردن او را خواهم زد پس مراقب باشید کسی از نقشه شما آگاه نشود، همچنین من برای هر نفر از شما جایزه نفیسی قرار دادم در صورتی که شما موفق شدید به هر یک از شما صد هزار سکه طلا خواهم داد.

اوی می گوید: شمشیرها را در دست گرفتیم و به منزل امام رضا (علیه السلام) رفتیم و مخفیانه وارد منزل شدیم و سپس وارد اتاق خواب ایشان شدیم وقتی وارد اتاق خواب ایشان شدیم امام رضا (علیه السلام) را خوابیده دیدیم و ایشان که گویا متوجه آمدن ما شده بود زیر لبان خود چیزی زمزمه کردند غلامها بی درنگ برایشان حمله کردند و هر چقدر توانستند به ایشان ضربه زدند گویا شمشیرها اثری بر بدن ایشان نداشت در حالی که ایشان جز لباس خواب چیزی بر تن نداشت و من در گوشه ای از اتاق ایستاده بودم، سپس غلامها با چیزی ایشان را پیچاندند و مخفیانه نزد مأمون بازگشتیم مأمون به ما گفت چه کردید؟ ما نیز جریان را برای او تعریف کردیم و او به ما آنچه

وعده داده بود، داد و سپس به ما گفت: شمشیرها را در جای دوری بیندازید و به خاطر داشته باشید که هیچ کس از این کارتان مطلع نشود.

صفیح دیلمی می گوید: هنگام فجر مأمون با سروپای برهنه در مجلس خود نشست و در گذشت اسفناک امام رضا (علیه السلام) را به مردم اعلام کرد و سپس به طرف منزل آن بزرگوار رفت در حالی که من در کنار او بودم وقتی به منزل امام رضا (علیه السلام) رسیدیم صدایی شنیدیم.

مأمون وقتی آن صدا را شنید بسیار تعجب کرد و به خود لرزید و گفت چه کسی نزد او است؟!

به او گفتم: نمی دانم ای امیر! فقط شخصی را میبینم که در محراب نماز نشسته است.

راوی می گوید: مأمون به خود تکانی داد و به من گفت: خدا لعنت کند شما را به راستی که به من خیانت کردید، سپس رو کرد به من و گفت: ای صبیح! تو علی بن موسی (علیه السلام) را خوب میشناسی برو داخل بین آن شخص که در آنجا است، کیست؟ راوی می گوید: مأمون را دیدم که مانند بید میلرزید من حرکت کردم و خواستم وارد اتاق بشوم هنوز پای خودم را در اتاق نگذاشته بودم که امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: ای صبیح! عرض کردم: لبیک ای سرورم! سپس خود را به زمین انداختم و خواستم پای آن بزرگوار را ببوسم ایشان به من فرمود: بلند شو خدا

را رحمت کند سپس این آیه شریفه را تلاوت کرد: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُنِيرُ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» (1)

کافران می خواهند تا نور را با گفتار باطل و مسخره خاموش کنند و البته خدا نور خود را هر چند که کافران خوش ندارند تمام و کامل [محفوظ] خواهد داشت.

راوی می گوید: سپس نزد مأمون رفتم و دیدم که صورتش مانند شب تاریک سیاه شده بود به من گفت: چه کسی را در آنجا دیدی؟!

ص: 329

به او گفتم: خود امام رضا(علیه السلام) را دیدم که مرا به اسسم خواند و سپس چنین و چنان به من فرمود.

سپس مأمون گفت: لباسهایم را بیاورید و بروید به مردم بگویید که امام رضا(علیه السلام) بی هوش شده بود و فکر کردیم که ایشان را از دست داده ایم و اکنون به هوش آمده و صحیح و سالم است.

هرثمه می گوید: وقتی جریان را از فصیح شنیدم خداوند را بسیار حمد و سپاس کردم، سپس اذن دخول خواستم و نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم، وقتی امام رضا(علیه السلام) مرا دید به من فرمود: آنچه صبیح به تو گفته است به کسی نگو؛ مگر کسانی که ایمان کامل داشته باشند و محب واقعی و از شیعیان ما اهل بیت(علیهم السلام) در دلش قرار داده باشد.

ای هرثمه! به راستی که هیچ ضرری از آنها به من نمی رسد؛ مگر وقتی اجل-م-ف-را برسد. (1)

(131)

شفای صداع

روایت شده با اسناد از هشام العباسی که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که من به سردرد شدید (صداع) مبتلا شده بودم هنگامی که نزد ایشان آمده بودم قبل از اینکه نزد ایشان بیایم در این فکر بودم که ایشان برای سردرد شدیدم دعا کنید و همچنین دو پیرهن از لباس خودشان به من بدهد تا با آن احرام کنم؛ ولی وقتی نزد ایشان مشرف شدم سؤال های دیگری از ایشان پرسیدم و ایشان جواب آن پرسشها را به من میداد در حالی که خواسته های خودم را به کلی فراموش کرده بودم هنگامی که میخواستم خداحافظی کنم به من فرمود: بنشین! من نیز در کنار ایشان نشستم ایشان دست مبارک خویش را روی سرم گذاشت و برایم دعا

ص: 330

1- عیون الاخبار شیخ صدوق(ره) و نیز الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره) و عیون المعجزات، سید مرتضی علم الهدی (ره) با کمی تفاوت مؤلف

کرد و به برکت دعای ایشان شفا یافتم و سپس دو پیراهن به من داد تا با آنها احرام کنم.

راوی می گوید: به سوی مکه رفتم و بعد از موسم حج به بازار رفتم و دنبال دو پیراهن گشتم و میخواستم یکی برای خودم و دیگری برای پسرم بگیرم؛ ولی هر چقدر که در آنجا گشتم آن پیراهن های مورد نظرم را پیدا نکردم هنگامی که به مدینه رسیدم نزد امام رضا(علیه السلام) بار دیگر مشرف شدم و به ایشان سلام کردم و چند ساعتی نزد ایشان ماندم، سپس خداحافظی کردم در آن هنگام ایشان دو پیراهن دیگر را به من داد وقتی که آن دو پیراهن را دیدم بسیار تعجب کردم؛ زیرا من در مکه دنبال آن دو پیراهن می گشتم؛ ولی آنها را پیدا نمی کردم. (1)

(132)

نجات یافتن از آتش جهنم

روایت شده با اسناد از احمد بن حماد بن حماد السراج که می گوید: نزد من ده هزار سکه به عنوان امانت از امام موسی کاظم(علیه السلام) بود هنگامی که ایشان به شهادت رسید من به امانت فرزند بزرگوارش ایمان نیاوردم؛ زیرا اعتقاد داشتم که هنوز امام موسی کاظم(علیه السلام) در قید حیات است.

راوی می گوید: به خدا قسم که مرا از آتش جهنم نجات دادند و آن اموال را به امام رضا(علیه السلام) تحویل دادم و آن به خاطر این بود که به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ایمان آوردم و بعضی افراد نیز به امامت و ولایت آن امام بزرگوار ایمان نداشتند و بعداً به اشتباه خود پی بردند و پشیمان شدند و سپس به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردند؛ از جمله: عبدالرحمان بن حجاج و رفاعه بن موسی و یونس بن یعقوب و جمیل بن دراج و حماد بن عیسی و احمد بن ابی نصر و حسن بن علی الوشا و... (2)

ص: 331

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- مناقب شیخ ابن شهر آشوب(ره)

خواب و بیداری یکی است

روایت شده با اسناد از حسن بن علی بن الیاس که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی دیشب پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) را ملاقات کردم.

راوی می گوید: با تعجب عرض کردم: پدر خودتان را دیدید؟

فرمود: بله پدرم را دیدم.

بار دیگر عرض کردم پدر خودتان را دیدید؟

به من فرمود: در خواب.

فرمود: جدم جعفر بن محمد(علیه السلام) یا همیشه نزد پدرم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) می آمد و به ایشان می فرمود: ای فرزندانم! چنین و چنان کار انجام بده.

راوی می گوید: بعد از چند روز امام رضا(علیه السلام) را دیدم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: ای حسن! به راستی که خواب و بیداری ما امامان معصوم(علیهم السلام) یکی است. (1)

ترس گنجشک

روایت شده با اسناد از محمد بن الحسین از سلیمان از نوادگان جعفر بن ابی طالب(علیه السلام) که می گوید: روزی همراه امام رضا(علیه السلام) در مزرعه ای بودم که یکباره گنجشکی آمد و مقابل آن حضرت بال و پر میزد و سروصدا می کرد.

امام به من فرمود: ای فلانی! آیا می دانی این گنجشک چه می گوید؟!

عرض کردم: نه خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می داند!

فرمود: این گنجشک می گوید: یک ماری میخواهد جوجه هایم را بخورد، پس ای فلانی! تو یک چوب دستی بردار و وارد کلبه شو و آن مار را بکش.

راوی می گوید: من چوب دستی را برداشتم و وارد کلبه شدم و یک مار در آنجا دیدم که میخواید جوجه های گنجشک را بخورد من نیز با چوب به او زدم و او را کشتم. (1)

(135)

چشمه آب در قریه الحمراء

روایت شده با اسناد از احمد بن علی انصاری که می گوید: شنیدم عبدالسلام بن صالح الهروی اباصلت خادم امام رضا (علیه السلام) می گوید: هنگامی که امام رضا (علیه السلام) از نیشابور به سوی مأمون به مرو حرکت کرد در راه به قریه ای به نام الحمراء رسیدیم، در آن وقت به ایشان عرض شد: ظهر شده و وقت نماز است. ایشان از اسب پایین آمدند و فرمودند آبی برای وضو نزد من بیاورید. عرض شد: آبی نداریم.

ایشان روی زمین نشست و سپس با دست مبارک خویش خاک و خاشاک را کنار زدند و یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی از همانجا چشمهای جوشید و آب جاری شد سپس ایشان از آن آب وضو گرفتند و سایر اصحاب نیز وضو گرفتند.

شیخ صدوق (ره) می فرماید: آثار آن چشمه در حال حاضر نیز باقی مانده است و آب از آن می جوشد.

اباصلت (ره) در ادامه می گوید: هنگامی که به سناباد رسیدیم نزد کوهی رفتیم که از آن کوه دیگ های سنگی درست می کردند.

امام رضا (علیه السلام) وقتی چنین دید دستان مبارک خویش را به آسمان برد و عرضه داشت: خدایا! این کوه را مبارک گردان و همچنین آنچه از آن دیگ و... به دست می آید مبارک گردان!

سپس ایشان دستور دادند از آن کوه دیگ های سنگی درست کنند و فرمودند:

با هیچ چیزی غذا نمی خوردم؛ مگر اینکه با این دیگ های سنگی پخته شده باشد.

ص: 333

راوی می گوید: ایشان غذای سبکی می خوردند وقتی مردم باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) در آنجا است مانند سیل به آنجا آمدند و از آن کوه دیگ های سنگی درست کردند و دعای آن بزرگوار به برکت آن مستجاب شد و هنگامی که به منزل حمید بن قبطه الطائی و مکانی که هارون در آن دفن شده بود رسیدیم ایشان وارد آن مکان شد و نزدیکی قبر هارون الرشید خطی کشید و فرمود: به راستی که اینجا تربت پاک من است. و من در اینجا به خاک سپرده میشوم و خداوند متعال این مکان را محل رفت و آمد شیعیانم و محبینم و اهل بیت(علیهم السلام) قرار خواهد داد و به خدا قسم هیچ کس به زیارت من نمی آید و به من سلام نمی دهد؛ مگر اینکه خداوند متعال غفران و بخشش و رحمت خویش را بر آن شخص به شفاعت ما اهل بیت(علیهم السلام) ارزانی می دهد.

راوی می گوید: ایشان رو به قبله کردند و چند رکعتی در آنجا نماز خواندند و دعا کردند و بعد از آن به مسجد رفتند و شروع به تسبیح گفتن در سجده کردند و سجده ایشان بسیار طولانی شد من تسبیحات آن بزرگوار را شمردم و دیدم که ایشان پانصد هزار بار در سجده خود خدای تبارک و تعالی را تسبیح کرد و سپس از سجده سر برداشت. (1)

(136)

تبدیل خاک به طلا

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان همدانی که می گوید: فرض زیادی داشتم و به خاطر همین روز و شب نداشتم و همه وقتم به فکر دادن قرضه‌هایم بودم روزی از شدت ناراحتی نتوانستم بخوابم با خود گفتم: هیچ کس از مردم نمیتواند مشکلم را حل کند؛ مگر اینکه امام رضا(علیه السلام)، پس به منزل آن بزرگوار رفتم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی که خداوند حاجت تو را برآورده کرده است پس دلتنگ و پریشان نباش!

ص: 334

راوی می گوید: من چیزی در مورد حال به ایشان نگفته بودم و از فرموده ایشان بسیار متعجب و متحیر شدم!

سپس حرفهای گوناگونی زدند و من گوش می دادم در آن روز ایشان روزه بودند، پس دستور دادند که طعامی برایم آماده کنند من که در آن روز نیز روزه گرفته بودم، عرض کردم نیاز به طعام ندارم؛ زیرا من روزه واجب گرفته ام و دوست دارم که با شما افطار کنم تا تبرکی برای من باشد.

وقتی امام رضا(علیه السلام) نماز مغرب را خواندند دستور دادند طعام برای افطاری بیاورند افطار را آوردند و ایشان شروع به غذا خوردن کردند و من نیز با ایشان غذا خوردم بعد از اتمام غذا ایشان فرمود: آیا امشب دوست داری که نزدمان بمانی یا حاجت خود را می گیری و به منزل خود باز می گردی؟

عرض کردم: ای سرورم! گرفتن حاجتم و رفتن من به منزل بهتر است.

راوی می گوید: ایشان با دست مبارک خویش روی زمین زد و مشتی خاک برداشت و به من داد و به من فرمود: این را بگیر و حاجت خود را با این برآورده کن! من نیز آن را داخل کیسه ام گذاشتم یکباره دیدم تمام آن خاک به سکه های طلا تبدیل شد، پس با خوشحالی از نزد آن بزرگوار مرخص شدم و به منزل رفتم، وقتی به آنجا رسیدم چراغ را نزدیک آوردم و خواستم بار دیگر به سکه ها نگاه کنم و سکه ها را بشمارم که یکباره یک سکه ای در دستم افتاد که در آن نوشته شده بود تعداد این سکه ها پانصد سکه است که نصف آن برای قرض تو است و بقیه برای خودت است.

وقتی چنین دیدم سکه ها را دیگر نشمردم و آن سکه ها را در کیسه گذاشتم و سپس کیسه را زیر بالش خود گذاشتم و خوابیدم وقتی صبح شد بار دیگر سکه ها را بیرون آوردم و دنبال آن سکه که روی آن نوشته شده بود، گشتم؛ ولی آن را پیدا

نکردم ده بار آن سکه ها را زیور و کردم باز هم آن را پیدا نکردم هنگامی که سکه ها را شمردم دیدم دقیقاً پانصد سکه است. (1)

(137)

تار موی محاسن پیامبر

روایت شده با اسناد از عیسی بن الحمانی که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) نزد مأمون رفت و مأمون را پریشان خاطر دید به او فرمود: چرا این گونه پریشان خاطر هستی؟ مأمون گفت: یک مرد اعرابی نزد آمد و هفت تار مو به من داد و به من گفت: این تار موها متعلق به محاسن مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و او از من جایزه خواست به او گفتم: صبر کن تا بیندیشم. اگر گفته های او راست باشد و به او جایزه بدهم از بزرگی اصل و نسبم کم می شود و اگر دروغ باشد و به او جایزه بدهم مرا مسخره کرده است و حالا نمیدانم چکار باید بکنم!

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: تار موها را نزدم بیاور و به تو خواهم گفت چه بای-د کرد تار موها را نزد امام رضا (علیه السلام) آوردند ایشان از آن هفت تار مو چهار تار مو بیرون آوردند و فرمودند: این چهار تار مو از محاسن مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار موی دیگر از ایشان نیست.

مأمون به امام رضا (علیه السلام) گفت: از کجا دانستی که این چهار تار مو متعلق به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار دیگر چنین نیستند؟!

امام رضا علام فرمودند: برایم آتش بیاور تا به تو نشان دهم؛ زیرا هر آنچه از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) باشد و نیز از آل ایشان که امامان معصوم (علیهم السلام) هستند در آتش نمی سوزد.

برای ایشان آتش آوردند ایشان نخست سه تار مو را که متعلق به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نبود در آتش انداخت و آن سه تار مو در آتش سوختند و هنگامی که چهار تار دیگر که متعلق به محاسن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بود در آتش انداخت به جای اینکه آن تار موها در آتش بسوزند براق تر شدند و به زیبایی آن چهار تار مو افزوده شد.

ص: 336

مأمون نزد اعرابی رفت در حالی که شمشیر در دست داشت پس شمشیر را زیر گلوی آن اعرابی گذاشت و به او گفت: اگر راستش را به من نگویی گردنت را خواهم زد!

اعرابی به او گفت: چرا می خواهی گردنم را بزنی؟!

مأمون گفت: راستش را به من بگو والا تو را خواهم کشت، به راستی که امام رضا(علیه السلام) چنین و چنان فرمود و چنین و چنان انجام داد؟

وقتی اعرابی دید که جانش در خطر است زبان باز کرد و گفت: اگر حقیقت را می خواهی بدانی حقیقت آن است که امام رضا(علیه السلام) فرموده اند و به راستی که چهار تار مویی که در آتش نسوخت متعلق به وجود مبارک رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار موی دیگر متعلق به من است.

راوی می گوید: در آن وقت حسد مأمون در مورد امام رضا(علیه السلام) شعله ور شد. (1)

(138)

آگاهی از ضمیر

روایت شده با اسناد از عمیر بن یزید که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) بودیم که یادی از عموی ایشان محمد بن جعفر بن محمد(علیه السلام) شد ایشان فرمودند: قسم خوردم که هیچ گاه زیر یک سقف یا در هیچ خانه ای با او نباشم.

راوی می گوید: با خود گفتم ایشان به صله رحم و نیکی به دیگران امر می فرماید حالی که چنین حرفی در مورد عمویش می زند!!

گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من گفت: این نیکی و صله است؛ زیرا هرگاه او نزد آمد و من به دیدار او رفتم آنچه می گوید: مردم او را باور می کنند و اگر نزد او نروم و او نزد من نیاید مردم گفتار او را قبول نمی کنند! (2)

ص: 337

1- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)؛ مناقب ابن شهر آشوب(ره)

2- عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق(ره)

ولی عهد

روایت شده با اسناد از ابو صلت الهروی که می گوید: مأمون به امام رضا (علیه السلام) گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که دانایی و فضل و کرامات و بردباری و قناعت و زهد و عبادت تو را دیدم و می بینم که تو به خلافت کردن شایسته تر هستی.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به پرستش و عبادت خداوند متعال افتخار میکنم و به زهد در دنیا امید نجات از شر دنیا را دارم و به دوری از محرمات امید رستگاری در آخرت دارم و تواضع در دنیا امید بزرگی و منزلت نزد خدای تبارک و تعالی را دارم.

راوی می گوید: سپس مأمون گفت: من تصمیم گرفتم از خلافت برکنار شوم و تو را به خلافت در بیاورم و با تو بیعت کنم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اگر خلافت از جانب خداوند به تو رسیده است پس حق نداری از این مقام برکنار شوی و خلافت را به شخص دیگری واگذار کنی و اگر خلافت متعلق به تو نیست پس جایز نیست که آنچه متعلق به تو نیست به شخص دیگری واگذار کنی!

مأمون گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! باید و باید تو خلافت را بپذیری.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: هرگز من چنین کاری نخواهم کرد؛ یعنی هرگز خلافت را نخواهم پذیرفت.

راوی می گوید: مأمون روزها و شبها تلاش و کوشش میکرد که شاید امام رضا (علیه السلام) خلافت را بپذیرد و امام رضا (علیه السلام) همچنان قبول نمی کرد وقتی مأمون دید که چنین هیچ چاره ای برای راضی کردن امام رضا (علیه السلام) ندارد پیشنهاد دیگری برای امام رضا به مطرح کرد و آن پیشنهاد چنین بود که به امام رضا (علیه السلام) گفت: اگر خلافت را قبول، نداری پس ولی عهدی مرا قبول کن تا بعد از من به حکومت و خلافت برسی.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم پدرم از پدرانش از امیرالمؤمنین علی-ی ب-ن ابی طالب(علیه السلام) از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده اند که فرمود: به راستی که من قبل از تو مظلومانه و غریبانه به شهادت میرسم و فرشتگان زمین برای من گریه می کنند و من در غربت در کنار پدرت هارون به خاک سپرده خواهم شد!!

راوی می گوید: در آن هنگام مأمون گریه کرد و سپس گفت: ای فرزند رسول خدا به چه کسی جرئت دارد که شما را به شهادت برساند در حالی که من زنده خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) هستم!!؟

امام رضا الله فرمودند: اگر بخوایم میتوانم به تو بگویم چه کسی مرا به شهادت می رساند.

مأمون گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! با این گفته ها میخواهی از پذیرش ولی عهدی سرباز بزنی و از پذیرفتن آن خود را راحت گردانی تا مردم بگویند به راستی که تو زاهد در دنیا هستی!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم از وقتی خداوند مرا آفرید تا وقتی مرا نزد خویش دعوت کند دروغ نگفته و نخواهم گفت و به راستی که در دنیا زاهد نشده ام به خاطر دنیا و به راستی که من می دانم از این ولی عهدی که به من تحمیل می کنی به تو چه سودی می رسد!

مأمون گفت: چه چیزی را می خواهم؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: اگر بگویم در امان خواهم بود؟

مأمون گفت: در امان هستی!

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: با این کارت می خواهی به مردم بگویی که علی بن موسی الرضا(علیه السلام) در دنیا زهد و عبادت نکرده؛ مگر برای دنیای خودش آیا نمی بینید که چگونه ولی عهد را از راه طمع به رسیدن به خلافت از من پذیرفته است؟

راوی می گوید: در آن وقت مأمون غضب کرد و گفت: تو با این کارت مرا به شدت عصبانی کردی و من تو را در امان گذاشته ام؛ ولی به خدا قسم اگر ولایت

عهدی را از من نپذیری من تو را مجبور میکنم و اگر این بار نیز قبول نکنی دستور می دهم که گردنت و گردن تمام شیعیانت را بزنند!

راوی می گوید: وقتی امام رضا(علیه السلام) چنین شنید فرمود: به راستی که خداوند مرا نهی کرده که خود را به هلاکت بسپارم اگر چنین باشد آنچه دوست داری انجام بده و بدان که من با شرطی این ولایت عهدی را قبول میکنم که من نه کسی را منصوب بکنم و نه کسی را عزل کنم و نه رسمی و نه نقشه ای و نه سنتی و نه روشی اجرا کنم و این را از دور نظاره می کنم.

در آن وقت مأمون امام رضا(علیه السلام) را ولی عهد خود قرار داد در حالی که امام رضا(علیه السلام) هیچ علاقه ای به آن نداشت. (1)

(140)

درخت گردوی اسرارآمیز و مبارک

روایت شده با اسناد از ابو واسع محمد بن احمد بن اسحاق نیشابوری که می گوید: شنیدم جده ام خدیجه بنت حمدان بن پسند می گوید: وقتی امام رضا(علیه السلام) وارد نیشابور شد در ناحیه غربی شهر در منطقه ای به نام بلاشباد در خانه پدر بزرگم پسند منزل کرد و به خاطر این نام پسندیده قرار گرفت این بود که امام رضا(علیه السلام) منزل جدم را از بین منزلهای دیگر پسندید و آن را برای منزلگاه خود برگزید و این کلمه فارسی است و معنای آن در عربی مرضی است.

هنگامی که امام رضا(علیه السلام) در آنجا منزل کرد یک نهال درخت گردو را در آنجا کاشت و با دست مبارک خویش آن را آبیاری کرد بعد از یک سال آن گرد و تنومند شد و گرد و داد.

هنگامی که مردم باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) این گردو را در اینجا کاشته است برای تبرک و شفا و برآورده شدن حاجات خود نزد آن می آمدند و هر کس از مردم به یک بیماری صعب العلاج مبتلا شده بود برای تبرک و شفا از آن گردو میخورد

ص: 340

و به اذن خدای تبارک و تعالی شفا می یافت و هر کس که نابینا یا کم سوی مادرزاد ... بود گردو را برای او میچیدند و به او میدادند و او گردو را روی چشمان خود می کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی بینایی خود را به برکت آن درخت به دست می آورد.

هر زنی که درد زایمان به او فشار می آورد و او را به زحمت انداخته بود برای او از آن گردو می آوردند و او از آن گردو میخورد و به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت آن گرد و زایمان راحت و آسانی داشت و هرگاه گاوی یا چهارپایی بیمار میشد از شاخ و برگ آن درخت روی شکم یا کمر او می کشیدند و به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت آن درخت شفا مییافت و این همه برکت و کرامت از الان وجود مبارکت امام رضا(علیه السلام) بود که آن درخت را با دستن مبارک خود کاشته بود و آن را آبیاری کرده بود.

روزها و شبها و هفته ها و ماه ها گذشت تا وقتی درخت خشک شد، پس جدم پسنده آمد و شاخهای آن درخت را برید و در همان جا کور شد و بعد از یک ماه از دنیا رفت و بعد از او پسرش حمدان آمد که ملقب به ابو عمر بود و آن درخت را برید و در همان وقت مال التجاره او که در دروازه فارس (شیراز) که معادل هفتاد یا هشتاد هزار سکه طلا و نقره بود از بین رفت و هیچ چیزی برای او باقی نماند در نتیجه از شدت ناراحتی از دنیا رفت. ابو عمر دو فرزند داشت که به نامهای ابوقاسم و دیگری ابو صادق بود که هر دوی آنها کاتب و نویسنده بودند که نزد ابی الحسن محمد بن ابراهیم بن سمجور مشغول به کار بودند.

آنها تصمیم گرفتند آن منزل که درخت در آن بود را از نو بسازند، پس بیست هزار درهم (سکه نقره) برای درآوردن ریشه آن درخت از زمین به چند کارگر دادند تا ریشه آن درخت مبارک را از زمین بیرون آوردند در حالی که نمی دانستند چه اتفاق شومی در پیش دارند.

یکی از آنها چیزی برای امیر خراسان برد و سپس با محملی به نیشابور برگشت در حالی که پای او زخمی شده بود و بعد از یک ماه از شدت آن زخم از دنیا رفت.

دومی که برادر بزرگ تر بود در دیوان سلطان نیشابور به عنوان کاتب مشغول به کار شد روزی که در آنجا مشغول نوشتن بود در حالی که جمعی نزد او بودند در آن وقت مردی گفت: خداوند کور کند چشم شور را از این شخص که نامه ه-ای ب-ه این خوبی و قشنگی و زیبایی می نویسد!

در همان لحظه دست آن کاتب که برادر بزرگ تر بود لرزید و قلم از دست او به زمین افتاد و ساعتی بعد زخم بزرگی روی دستش آشکار شد و سپس از شدت درد به منزل رفت پس ابو العباس کاتب همراه جماعتی به دیدار او رفتند و به او گفتند: از شدت جراحت چنین زخم بزرگی روی دست تو نمایان شده است و باید مقداری خون از رگت خارج کنی و او نیز چنین کاری کرد سپس روز دوم نزد او آمدند و به او گفتند: امروز نیز باید مقداری خون از رگت خارج کنی و او نیز انجام داد و سپس دستش سیاه شد و پوست دستش از بین رفت و به خاطر همان درد شدید از دنیا رفت خدیجه می گوید: مرگ آنها کمتر از یک سال بود. (1)

(141)

نماز باران و معجزه دو شیر

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) از پدر بزرگوارش امام هادی (علیه السلام) از امام جواد (علیه السلام) که فرمود: هنگامی که مأمون به زور پدرم امام رضا (علیه السلام) را ولی عهد خویش کرد آسمان بخیل شد و باران نبارید مدتی در آن سال این گونه بود و خشکسالی در خراسان اتفاق افتاد پس بعضی از مردم و اطرافیان مأمون گفتند: این غضب خدا است که به ما غضب کرده و آن به خاطر این است که امام رضا (علیه السلام) ولی عهدی را پذیرفته است.

وقتی این گفته ها به گوش مأمون رسید مأمون ناراحت شد و به امام رضا گفت: به راستی که باران از ما مدتی قطع شده و زمینهای ما خشک شده است اگر میتوانی دعا کن تا خداوند متعال بر ما منت بنهد و به برکت دعای تو باران به ما بفرستد.

ص: 342

امام رضا(علیه السلام) فرمود این کار را می‌کنم.

مأمون گفت: چه وقت چنین کاری می‌کنی؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: روز دوشنبه.

امام جواد(علیه السلام) می‌فرماید: درخواست مأمون از پدرم در مورد دعا کردن برای باران روز جمعه بود.

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: دیشب در رؤیای صادق جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) همراه جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) نزد آمدند و رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به من فرمود: ای فرزند دلبندم! تا روز دوشنبه صبر کن پس به صحرا برو و در آنجا نماز استسقاء را اقامه کن، سپس دعا کن که خداوند متعال دعایت را مستجاب میکند و باران برای آنها می‌فرستد و همچنین از فضل و کرم و علوم خودت به آنها بگو و نیز به آنها بگو که در روز دوشنبه باران خواهد آمد تا به فضل و کرامت تو نزد پروردگار جهانیان آگاهی پیدا کنند.

وقتی روز دوشنبه رسید پدرم به طرف صحرا حرکت کرد و خلایق نیز به صحرا رفتند بعد از اقامه کردن نماز استسقاء ایشان بر فراز تپه ای رفت و دستان مبارک خویش را به آسمان برد و ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی و درود فرستادن ب-ر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) گفت، سپس عرض کرد: خدایا! ای پروردگار من! به راستی که تو مقام و منزلت ما اهل بیت(علیهم السلام) را نزد مردم بزرگ شمردی و به آنها فرمودی که به ما متوسل شوند تا برای آنها دعا کنیم.

ای خدای من! به راستی که اکنون آنها همان گونه که به آنها امر فرمودی به ما متوسل شده اند و آنها امید دارند که فضل و رحمت و بخشش تو به آنها برسد و نیز امیدوارند که از روی احسان و کرم و نعمت به آنها جواب بدهی، پس بر آنها باران بفرست باران سراسری نه باران همراه با طوفان یا باد شدید که ابرها را از هم دور میگرداند و لکن ابتدا بارش باران برای آنها بعد از اینکه آنها از اینجا رفتند و در منزلهای خود و قرارگاههای خود ساکن شدند.

امام جواد(علیه السلام) می فرماید: به خدایی که محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) را به حق به پیامبری برگزید قسم! بعد از اتمام دعای ایشان بادی وزید و ابرها نمایان شدند و رعد و برق شدیدی ایجاد شد در آن وقت مردم خواستند به منازل خود برگردند یا از باران در جای امن باشند.

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمود: صبر کنید و آرام باشید! به راستی که این ابر باران را متعلق به شما نیست بلکه متعلق به فلان مکان است.

و آن ابر میرفت و همچنان ابری میآمد و ایشان می فرمود: این متعلق به شما نیست؛ بلکه متعلق به فلان جا و مکان است تا وقتی که ده ابر باران را از آنجا گذشتند وقتی ابر باران زای یازدهم آمد امام رضا(علیه السلام) به مردم فرمودند: این ابر متعلق به شما است که خداوند آن را برای شما فرستاده است پس شکرگزار نعمت الهی باشید، بلند شوید و به منازل و قرارگاههای خود بروید؛ زیرا این باران شدید بوده و برای جسم شما ضرر دارد و این ابر باران را نمیبارد تا وقتی که شما در مساکن خود قرار بگیرید، سپس خیر و برکت بی پایان خداوند متعال بر شما نازل می شود.

امام رضا(علیه السلام) از فراز تپه پایین آمد و به منزل خویش بازگشت و همچنان آن ابر--ر باران را نبارید تا وقتی که تمام مردم در منازل خویش استقرار کردند در آن وقت بود که باران شدیدی آمد و از آن باران تمام قناتها و چاه ها و حوضچه ها و رودها و رودخانه ها و... پر شد

بعد از اتمام باران مردم گفتند: این باران به برکت حضرت امام رضا(علیه السلام) فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و یکی از کرامات آن بزرگوار از طرف خدای تبارک و تعالی است. امام رضا(علیه السلام) نزد آنها رفت و عده زیادی نیز نزد آن بزرگوار رفتند و در آنجا جمع شدند

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمودند: ای مردم! تقوای خداوند پیشه کنید به خاطر نعمتی که به شما داده است و با ظلم و ستم و گناه نعمتهای خداوند را از خود دور نکنید؛ بلکه با بخشش و شکرگزاری نعمتهای خدا را به خود جلب کنید و بدانید که خداوند را شکرگزار نخواهید بود تا وقتی که بعد از ایمان به یگانگی خداوند متعال

و بعد از اقرار به نبوت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و اقرار به حقوق اولیاء الله از آل محمد رسول(صلی الله علیه و آله و سلم) بهترین چیز برای من از شما این است که به برادران مؤمن خویش کمک کنید که جایگاه آنها بهشت است و هر کس چنین کاری کند بندگان خاص خداوند متعال خواهد بود.

امام رضا(علیه السلام) در ادامه فرمودند: در زمان رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) مردی بود شرور و گناهکار روزی آن مرد گناه کار از راهی می گذشت که به یک مؤمن برخورد کرد که آن مؤمن عریان بود و نمی دانست.

آن مرد نزد او آمد و لباسی داد و او را پوشاند بدون اینکه به او بگوید.

آن مؤمن آن شخص را شناخت و به او گفت: خداوند به تو اجر و پاداش و اکرام و بخشش دهد و حساب رسی تو را در روز قیامت آسان گرداند.

امام رضا(علیه السلام) می فرماید: حکایت آن مرد به گوش رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) رسید و ایشان فرمود: فلان شخص گناهکار فلان کار خیری برای فلان مؤمن انجام داده است و مؤمن به خاطر این کار برای او دعای خیر کرد.

خداوند متعال نیز دعای مؤمن را بر حق آن شخص مستجاب کرد و این بنده خدا نمی میرد تا وقتی خداوند به خاطر دعای مؤمن عملش را ختم به خیر گرداند.

فرموده پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) به گوش آن مرد نیکوکار رسید و آن مرد توبه کرد و از کارهای خویش پشیمان شد و اطاعت خداوند را پیشه کرد.

یک هفته از آن ماجرا نمی گذشت که اموالی از مدینه به سرقت رفت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) افرادی را برای پس گرفتن آن اموال فرستاد که یکی از آن افراد آن شخص نیکوکار بود وقتی به راهزنان رسیدند با آنها جنگ کردند و آن شخص نیکوکار به درجه رفیع شهادت نائل شد.

امام جواد(علیه السلام) می فرماید: به راستی که خدای تبارک و تعالی به برکت دعای پدرم علی بن موسی الرضا(علیه السلام) شهرها و بلاد را بابرکت کرد.

در دربار مأمون حاجبی بود که میخواست ولی عهدی مأمون به او برسد وقتی دید که امام رضا(علیه السلام) به دستور مأمون ولی عهد شد به ایشان حسد ورزید تا وقتی

موضوع مستجاب شدن دعای ایشان در مورد باران رسید حسد او شعله ور شد، همراه جمعی از مخالفان ولی عهدی امام رضا(علیه السلام) نزد مأمون رفتند پس آن حاجب حسود گفت: ای امیر! به خدا پناه میبرم از این که تاریخ خلافت با خارج کردن خلافت از فرزندان عباس به پایان رسد و به فرزندان علی(علیه السلام) برسد در این صورت خودت را به هلاکت رسانده ای، سپس با بی شرمی گفت: تو فلان جادوگر فرزند فلان جادوگر را ولی عهد خود قرار دادی در حالی که او خام و پوچ بود پس او را قدرتمند و آشکار کرده ای و درجه او را رفیع گرداندی و مقام و منزلت او فراموش شده بود و تو او را برای مردم به یاد آوردی و مقام و منزلت او را بزرگ و باعظمت کردی و به راستی که او با سحر و جادوگری دنیا را پر کرده است و با مستجاب کردن دعای او بابت باران آمدن از اینکه خلافت را از بنی عباس بگیرد و به فرزندان علی(علیه السلام) بدهد نمی ترسم؛ لکن از این می ترسم که به وسیله سحر و جادو و شعبده بازی اش رزق و روزی پادشاهی تو را زوال کند، آیا کسی مانند تو جنایتی به بزرگی این جنایت بر پادشاهی خود انجام داده است؟!!

مأمون گفت: این مرد پنهان بود و برای خودش دعا میکرد پس او را ولی عهد خود قرار دادم تا دعای او نصیب ما شود و ولی عهدی او چنین نیست که خلافت از دست ما ببرد؛ لکن به این دلیل او را ولی عهد خود قرار دادم تا او را تحت نظر خود قرار دهم؛ ولی اکنون به اشتباه خود پی بردم و هلاکت خود را نزدیک کردم و جایز نیست که به آسانی ولایت عهدی را از او بگیریم بلکه محتاج مدت زمانی هستم تا او را نزد دیگران ضعیف و ناچیز گردانم تا مردم بدانند که ایشان شایسته نیست در مقام ولایت عهدی قرار داشته باشد در آن صورت ما او را با ذلت و خواری از این مقام عزل خواهیم کرد و در نتیجه او را نزد مردم ذلیل و خوار کرده ایم.

حاجب گفت: ای امیر! اجازه بدهید که با او مجادله و مناظره کنم تا به اصحاب و یارانش و مردم بفهمانم که ولایت عهدی شایسته او نیست.

ای امیر! اگر مقام و منزلت تو نزد من بزرگ نبود من او را از منزلتی که تو به او دادی پایین میآوردم برای مردم قصرهایی درست می کردم

مأمون گفت: من چنین کاری دوست دارم.

حاجب گفت: برای پایین آوردن منزلت و مقام او باید جمعی از بزرگان و فقها و نظامیان و درجه داران و سایر اقشار مردم را در جایی جمع کنی و سپس او را دعوت نمایی و من در آنجا آبرو و حیثیت او را از بین برده او را نزد خلائق خوار و ذلیل کنم.

مأمون نیز جمع زیادی از بزرگان و درجه داران و نظامیان و فقها و سایر اقشار مردم را در مجلس خود جمع کرد و سپس امام رضا(علیه السلام) را دعوت کرد و ایشان را کنار خویش قرار داد

سپس آن حاجب بلند شد و با پیشرومی خطاب به امام رضا(علیه السلام) گفت: به راستی که مردم حکایت عجیب و غریبی از تو تعریف می کنند و در وصف تو زیاده روی کرده اند.

سپس گفت: و آن به خاطر این است که دعا کردی تا خداوند برای ما باران بفرستد و خداوند دعای تو را مستجاب کرد و مردم آن را نشانه یا معجزه از تو می خوانند و می گویند نظیری در دنیا مانند آن نیست.

خداوند سلطنت امیر را دائم گرداند و دیگر این امیر نمی تواند با این دروغگویی ها و... که انجام می دهی تو را در مقام ولایت عهدی قرار دهد.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: من گفته ها و حرفهای مردم را در مورد خودم انکار

نمی کنم و آن به خاطر فضلی است که خدای تبارک و تعالی به من داده است و من دوست ندارم که در این مقام ولایت عهدی باشم و اصلاً دوست ندارم که ولی عهد باشم و آنچه در مورد امیر خود می گویی، خود امیر این مقام و جایگاه ولی عهدی را به اجبار به من داده همان گونه که پادشاه مصر یوسف(علیه السلام) را برگزید و آن به خاطر آنچه او می دانست بود. در آن وقت بود که حاجب غضب کرد و گفت: ای ابن موسی! به راستی که تو پای خودت را درازتر از گلیمت کرده ای و از مقامت تجاوز کرده ای، به راستی که خداوند باران را فرستاد و آنقدر که او می خواست و هیچ تأخیری و زودرسی در آمدن باران نیست، آیا باران آمدن را معجزه ای برای خود قرار

دادی تا برای خود منزلت و مقامی بین مردم قرار دهی گویا تو مانند معجزه ابراهیم خلیل آورده ای هنگامی که به دستور خداوند پرندگان را تکه تکه کرد و آنها را در هم کوبید و در هم مخلوط کرد و سپس آنها را در کوه های گوناگون قرار داد و

سپس آنها را صدا زد و به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شدند و پرواز کردند. اگر تو راست میگویی این تصویر دو شیر که نزدت روی فرش مجسم شده را زنده کن و به آنها بگو که مرا به هلاکت برسانند اگر چنین کاری توانستی انجام بدهی برای تو نزد مردم معجزه ای خواهد بود و اما باران خودش می آید و معجزه ای در کار نیست تو حق نداری بگویی که با دعای تو این باران آمده است. راوی میگوید حاجب به دو شیر که روی تخت پادشاهی مأمون نقش بسته شده

اشاره کرده بود امام رضا به آن دو شیر فرمود: به این فاجر و گنهکار و طغیانگر حمله کنید و

او را تکه تکه کنید تا اثری از او روی زمین باقی نماند. راوی میگوید یکبار به تعجب دیدم که آن دو شیر به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا ماه به دو شیر واقعی تبدیل شدند و بی درنگ بر آن حاجب حمله کردند و او را تکه تکه کرده خوردند و نیز خونهایش را لیسیدند در همان وقت مردم جمع حاضر با وحشت و ترس و لرز به آن صحنه نگاه می کردند و از تعجب دهانهایشان باز مانده بود. وقتی آن دو شیر از خوردن حاجب فارغ شدند نزد امام رضا به آمدند و اشاره کردند به مأمون و به امام عرض کردند: ای ولی خدا! در مورد این ملعون چه امری به ما می کنی آیا او را مانند حاجب فاسق تکه تکه کنیم و او را بخوریم؟!

وقتی مأمون چنین شنید بیهوش بر زمین افتاد.

امام رضا (علیه السلام) به آن دو شیر فرمود: در جای خود بایستد تا به شما بگویم چکار کنید. سپس ایشان فرمودند: آب گلاب بیاورید و روی صورت مأمون پاشید تا به هوش بیاید. به دستور امام رضا (علیه السلام) آب گلاب آوردند و روی مأمون ریختند و او

به هوش آمد وقتی به هوش آمد دوشیر بار دیگر عرض کردند: ای سرور و مولای ما، ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) آیا به ما اجازه می دهید او را به هلاکت برسانیم؟

امام رضا(علیه السلام) به آن دو شیر فرمود: خیر! به راستی که خداوند در مورد این شخص تدبیری کرده و خداوند میداند با او چکار کند.

سپس آن دو شیر گفتند: اکنون چه دستوری به ما می دهید؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به شکل قبلی خود در آید و آن شیرها به شکل واقعی خود در آمدند.

سپس مأمون گفت: الحمد لله که مرا از شر حمید بن مهران، یعنی همان حاجب خورده شده به وسیله شیرها نجات دادید.

سپس به امام رضا(علیه السلام) عرض کرد: این مقام و خلافت برای ج-د ش-م-ا رس--ول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است و اگر می خواهی من از مقام و منسب خویش عزل می شوم و خودت را در این مقام منصوب می کنم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: اگر میخواستم در این جایگاه باشم با تو مناظره نمی کردم و از تو در مورد آن جایگاه درخواست نمی کردم؛ زیرا خداوند متعال اطاعت کردن خلائق دیگر را به من داده است به اذن خدای تبارک و تعالی هرچه به آفریده ها بگویم بی درنگ انجام خواهند داد همان گونه که به این دو ش-ی-ر-ام-ر-ف-م-و-د-ک-ه حاجب فاسق را به هلاکت برسانند و تو دیدی که بی درنگ فرمانم را اجابت کردند و او را به هلاکت رساندند و به راستی که خداوند در امرم تدبیری قرار داده است و به من فرمان داده که به تو اعتراضی نکنم همان گونه که به یوسف پیامبر(علیه السلام) امر فرموده است که زیر دست پادشاه مصر فرعون انجام وظیفه کند.

نقل شده بعد از آن مأمون ضعیف و ضعیف تر شد و سرانجام تصمیم گرفت که امام رضا(علیه السلام) را به شهادت برساند. (1)

ص: 349

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

شهادت امام رضا به روایت ابوصلت الهروی

روایت شده با اسناد از ابوصلت الهروی که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) ایستاده بودم که ایشان به من فرمود: ای ابوصلت! برو به مکانی که هارون الرشید دفن است و از چهار طرف قبر برای من جداگانه خاک بیاور.

ابوصلت می گوید: من نیز رفتم همان طور که به من دستور داده بود مقداری خاک آوردم و وقتی نزد ایشان آمدم به من فرمود: خاکی را که از در آن آورده ای به من بده! من نیز به ایشان دادم ایشان آن خاک را گرفت و آن را بویید و سپس انداخت و فرمودند: برای من در اینجا قبر میکنند و در آن وقت سنگی برای آنها ظاهر میشود و در این صورت اگر تمام مردم خراسان جمع شوند و در دست آنها کلنگ باشد و بخواهند آن سنگ را بیرون بیاورند هرگز قادر نمیشوند یک ذره از آن سنگ جدا کنند، سپس از من خاکی که از پای هارون و از سر هارون برداشته بودم درخواست کردند به ایشان دادم ایشان نیز فرمودند: این جا نیز مانند خاک قبل چنین می شود؛ یعنی سنگی ظاهر می شود سپس یک مشت خاکی که از قبله هارون برداشته بودم به ایشان دادم و ایشان آن را از من گرفت و بویید و فرمود: اینجا مرقد است اینجا مرقد شریف من خواهد بود، سپس فرمود: در این مکان برایم مرقدی حفر می کنند و تو به آنها امر می کنی که چنین و چنان برای من بکنند و به آنها می گویی که لحد من دو زارع و یک وجب باشد به راستی که خداوند متعال برای آن را وسعت خواهد داد، پس اگر قبری برای من کنند در سرم زمزمه ای خواهی شنید و تو با آنها؛ یعنی کسانی که زمزمه کردند با زبان آنها که بعداً ب-ه-ت-و-خ-وا-ه-م گفت حرف میزنی یکباره میبینی از زمین قبرم آب میجوشد تا وقتی لحد را پر کند و همچنان پر میشود تا وقتی مساوی سطح زمین شود در آن وقت دو م--ار کوچک خواهی دید پس مقداری نان که بعداً به تو خواهم داد برای آنها بینداز و آنها تکه نان را میخورند وقتی آن مارها تمام تکه نانها را خوردند یکباره ماهی بزرگی نمایان خواهد شد و دو مار را میخورد تا وقتی که هیچ اثری از آن دو مار

باقی نمی گذارد، سپس آن ماهی بزرگ ناپدید می شود هرگاه آن ماهی ناپدید ش--د دست خود را روی آب بگذارد و و سخنی که بعداً به تو خواهیم گفت روی آب بخوان یکباره آن آب در زمین فرو می رود و قبر خشک می شود و این کار را انجام نده؛ مگر نزد مأمون.

سپس فرمود: ابی ابا صلت! فردا من نزد این طغیانگر (مأمون) می روم وقتی از نزد او خارج شدم و دیدی که من سر برهنه هستم آنچه میخواهی با من حرف بزنی! م--ن با تو حرف خواهیم زد و اگر دیدی که سرم را پوشانده ام با من سخن نگو و بدان که من به دست مأمون مسموم شده ام و جگرم می سوزد.

ابو صلت می گوید: وقتی صبح شد امام رضا (علیه السلام) نماز صبح را خواندند و در محراب نماز خویش مشغول تعقیبات نماز بودند و منتظر آمدن فرستاده ای از طرف مأمون بودند در همان حال غلامی از طرف مأمون آمد و گفت: امیر شما را خواسته است.

راوی می گوید: امام (علیه السلام) بلند شد و من نیز بلند شدم و سپس همراه ایشان به طرف قصر مأمون رفتیم وقتی به آنجا رسیدم دیدم نزد مأمون انگور و انار و سایر میوه ها بود و مأمون مقداری از آنها را خورده بود.

وقتی مأمون امام رضا (علیه السلام) را دید به پیشواز ایشان آمد و پیشانی آن بزرگوار را بوسید و به ما دستور داد که مجلس را ترک کنیم، راوی می گوید: من بیرون قصر رفتم و منتظر آمدن امام رضا (علیه السلام) بودم.

راوی می گوید: کنار در منتظر امام رضا (علیه السلام) بودم که یکباره دیدم امام رضا (علیه السلام) در حالی که از قصر بیرون آمد که سر مبارک خویش را پوشانده بود و من همان گونه که ایشان به من فرموده بود با ایشان سخن نگفتم تا وقتی داخل اتاق خویش شد و به من فرمود: در را روی من ببند و نیز در خانه ام را ببند و نگذار کسی نزد من بیاید. ابو صلت می گوید: من با ناراحتی و حزن و اندوه به حیاط منزل رفتم و در حیاط را نیز به دستور ایشان قفل کردم و همچنان در حیاط قدم میزدم که یکباره جوانی خوش چهره و زیبارو و نورانی که شبیه ترین شخص به امام رضا (علیه السلام) بود وارد

شد بدون اینکه در را باز کنم نزد آن جوان رفتم و به ایشان عرض کردم: چگونه وارد منزل شدی در حالی که در بسته بود؟!

به من فرمود: همان کسی که مرا در این وقت از مدینه منوره به اینجا آورده، مرا از این در بسته داخل منزل آورده است.

عرض کردم: شما چه کسی هستید؟

به من فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستیم و من تنهاترین یادگار پدرم هستم، پس ایشان نزد پدر بزرگوار خویش رفت و به من دستور داد که وارد اتاق شوم.

وقتی امام رضا (علیه السلام) یا جواد خود را دید بلند شد و ایشان را بغل کرد و بوسید، سپس امام جواد (علیه السلام) پدر بزرگوار خویش را روی زمین کشید و روی تخت گذاشت و روی پدر بزرگوارش افتاد و ایشان را میبوسید و میبویید و چیزی به ایشان می گفت که مفهوم آن را نمیدانستم یکباره دیدم چیزی مانند کره که سفیدتر از یخ بود روی لباس امام رضا (علیه السلام) ظاهر شد و دیدم امام جواد (علیه السلام) به آن زبان می زد، سپس امام رضا (علیه السلام) دست مبارک خویش را داخل لباس خود فرو برد و از داخل لباس خویش چیزی مانند گنجشک بیرون آورد و امام جواد آن را در دهان خود گذاشت و بلعید در آن وقت بود که امام رضا (علیه السلام) به شهادت رسید، سپس امام جواد (علیه السلام) ب-ه-م-ن فرمود: ای اباصلت! بلند شو و به انبار برو و برای من مغسلی و آب بیاور تا پدرم را غسل دهم

عرض کردم: ای سرور و مولای من! در انبار مغسلی و آب وجود ندارد.

ایشان فرمود: آنچه به تو می گویم انجام بده! من نیز به دستور امام جواد (علیه السلام) وارد انبار شدم و با تعجب دیدم که مغسلی در آنجا بود و آب کنار آن قرار داشت، پس مغسل و آب را برای ایشان آوردم در حالی که من تا به حال آن مغسل و آب را ندیده بودم پس آن مغسل و آب را کنار امام جواد (علیه السلام) گذاشتم و لباس خود را از تن کندم و خواستم امام رضا (علیه السلام) را غسل کنم.

ص: 352

در آن وقت امام جواد(علیه السلام) به من فرمود: دست نگهدار و نزدیک نشو! به راستی کسانی دیگر مرا در غسل دادن پدرم کمک می کنند، سپس پدر گرامی اش را غسل داد و به من فرمود: وارد انبار شو و فلان صندوق که در فلان مکان است که در داخل آن کفن است نزد من بیاور!

راوی می گوید: من نیز وارد انبار شدم و یکبار آن صندوق را دیدم و به خدا قسم در طول عمرم مانند آن تا به حال ندیده بودم، پس آن صندوقچه را برداشتم و به امام جواد(علیه السلام) دادم، سپس ایشان آن صندوقچه را باز کرد و کفنی از آن درآورد و سپس با آن کفن پدر بزرگوارش را کفن کرد و سپس بر آن بزرگوار نماز خواند، سپس به من فرمود تابوتی برایم بیاور!

عرض کردم: ای سرورم! آیا از نزد نجار تابوت بیاورم؟!

به من فرمود: خیر بلندشو و وارد انبار شو و تابوتی که در آنجا است برایم بیاور! پس من بلند شدم و برای چندمین بار وارد انبار شدم و برای چندمین بار نیز با تعجب دیدم که در انبار تابوتی است که تا به حال آن تابوت را ندیده بودم؛ زیرا چندبار به انبار آمده بودم و خبری از تابوت نبود پس تابوت را آوردم و به ایشان دادم و ایشان پدر بزرگوار خویش را در تابوت گذاشت و سپس در کنار پدر بزرگوارش دورکعت نماز خواند و همچنان نماز میخواند تا وقتی با تعجب دیدم تابوت مرتفع شد به سقف اتاق رسید و در همان وقت سقف اتاق شکافته شد و تابوت از آنجا خارج شد و سقف به حالت قبلی خود بازگشت.

با تعجب به امام جواد(علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! اکنون مأمون نزد ما می آید و سراغ امام رضا(علیه السلام) را می گیرد چه جوابی به او بدهم؟

امام جواد(علیه السلام) فرمود: ای اباصلت! به راستی که هیچ پیامبری نیست که در مشرق زمین از دنیا رفته باشد و وصی او در مغرب دنیا از دنیا برود؛ مگر اینکه خداوند ارواح و اجسام آنها را در یک جا جمع می کند.

راوی می گوید: قبل از اتمام سخن امام جواد(علیه السلام) دیدم بار دیگر سقف اتاق باز شد و تابوت پایین آمد، سپس امام جواد(علیه السلام) جسم مطهر پدر بزرگوارش را از تابوت

بیرون آورد و ایشان را روی تخت گذاشت گویا ایشان را اصلاً غسل و کفن نکرده بود سپس به من فرمود: ای اباصلت! برو دم در که اکنون مأمون در می زند.

من نیز دم در رفتم و دیدم که مأمون درزد و من در را باز کردم و مأمون با حال گریه و زاری روی سر خود میزد و لباس خود را پاره کرده بود و می گفت: چگونه دیگر زندگی کنیم در حالی که تو را از دست داده ایم، دیگر زندگی بر ما سخت است و معنایی ندارد، سپس نزد آن بزرگوار رفت وقتی به آنجا رفت من نیز همراه او بودم و هیچ اثری از امام جواد(علیه السلام) کنار پدر بزرگوارش ندیدم گویا اصلاً به اینجا نیامده بود.

مأمون در کنار جسم مبارک و مطهر امام رضا(علیه السلام) نشست و گریه می کرد و سپس دستور داد که ایشان را غسل و کفن کنند و دستور داد که برای ایشان قبری بکنند.

همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرمودند: در سه جا برای ایشان حفر کردند و هر سه بار سنگی ظاهر شد.

من به مأمون گفتم: به راستی که امام رضا(علیه السلام) به من فرمودند: چنین و چنان برای ایشان بکنم و ضریحی برای ایشان منسوب کنم.

مأمون گفت: آنچه اباصلت میگوید انجام دهید جز ساختن ضریح قبر را بکنید و الحد را درست کنید.

وقتی مأمون عباسی آن سنگها و مارها را دید بسیار تعجب کرد و گفت: همچنان امام رضا(علیه السلام) بعد از رحلتش نیز عجایی به ما نشان می دهد همان گونه که در حیات خودش به ما نشان می داد.

پس یکی از وزیران به مأمون گفت: آیا می دانی که امام رضا(علیه السلام) با این معجزه که به تو نشان داده چه می خواهد به تو بفهماند؟!

مأمون گفت: خیر!

وزیر گفت: به راستی که ایشان با این کارش به تو فرموده است که ای مأمون! بدان که پادشاهی و سلطنت شما با این کثرت و مدت زمان مانند این دو مار است تا

وقتی که اجل شما برسد و شما را از بین ببرد و خداوند متعال مردی از ما (امام زمان) بر شما مسلط می کند و شما را از تاریخ محو خواهد کرد.

مأمون گفت: راست می گویی!!

سپس رو کرد به من و به من گفت: ای اباصلت! آن سخنی که هنگام حفر قب-ر و دیدن مار و ماهی بزرگ بر زبان جاری کردی چه بود آن را به من بگو؟!

به او گفتم: آن را فراموش کردم و من دروغ نمیگفتم همان وقتی که گفته بودم فراموش کرده بودم، سپس دستور داد که مرا به زندان بیندازند، پس من به مدت یک سال در زندان ماندم تا اینکه از زندان طاقتم تمام شد و صبرم لبریز شد و خداوند را بر حق محمد و آل محمد (علیهم السلام) قسم دادم که مرا از این زندان و غل و زنجیرهایی که بر پا و گردن و دستهایم گذاشته بودند خلاص کند.

قبل از اینکه دعایم به اتمام برسد یکباره دیدم که زندان نورانی شد و آن به خاطر قدم مبارک امام جواد (علیه السلام) بود وقتی نزد من رسید به من سلام کرد و فرمود: ای اباصلت! طاقت و صبرت به پایان رسیده است؟!

عرض کردم: به خدا قسم چنین شده است؟!

امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: بلند شو! من نیز بلند شدم و یکباره دیدم با دست مبارک خویش به غل و زنجیرها کشید و با تعجب دیدم که تمام غل و زنجیرهای من باز شد و سپس ایشان دست مرا گرفت و از زندان خارج کرد در حالی که زندانبانان و نگهبانان و... مرا می دیدند؛ ولی نمی توانستند حرفی بزنند، سپس امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: در امان خداوند متعال برو به راستی که تو به مأمون نخواهی رسید و دست مأمون نیز هرگز به تو نخواهد رسید. اباصلت می گوید: از آن موقع به بعد تا اکنون هرگز دست مأمون و ایادی او به من نرسیده است. (1)

ص: 355

بشارت ولادت

روایت شده با اسناد از یزید بن سلبط که میگوید امام کاظم (علیه السلام) را هنگام عمره در مکه ملاقات کردم و ایشان به من فرمود به راستی که تو فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) را بعد از من ملاقات خواهی کرد، پس به او بشارت ده که فرزندی برای او به دنیا خواهد آمد که آن مولود بسیار مبارک و میمون و خوش قدم و امانتدار خواهد بود.

ای یزید! به راستی که فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به تو خواهد فرمود ب-ا-م-ن ملاقات کرده ای و من به تو چنین و چنان گفته ام به ایشان عرض کن: زنی که آن مولود مبارک را به دنیا می آورد از اهل بیت و خانواده همسر گرامی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ماریه القبطیه ام ابراهیم (علیه السلام) خواهد بود سلام مرا به ایشان برسان!

یزید می گوید: یک سال بعد از به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام)، امام رضا (علیه السلام) را ملاقات کردم قبل از اینکه من سخنی بگویم ایشان به من فرمود: در مورد عمره چه می گویی؟

به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت! این برای تو است و دیگر هیچ هدیه ای همراه خود ندارم!

ایشان فرمود: سبحان الله! اما هیچ کس را مکلف نمی کنیم، سپس آنچه از امام موسی کاظم (علیه السلام) شنیده بودم به ایشان بازگو کردم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اما در مورد آن زن، آن زن هنوز نیامده است.

سپس باهم رفتیم و در همان سال آن زن را برای خود خریداری کرد و طولی نکشید که مولود مبارک که امام موسی (علیه السلام) وعده داده بود به دنیا آمد.

یزید می گوید: برادران علی بن موسی (علیه السلام) می خواستند وارث برادر خود شوند؛ ولی فکر می کردند من مانع آنها شده بودم به خاطر همین مرا بدون اینکه گناهی مرتکب شوم اذیت و آزار می کردند یکی از فرزندان امام جعفر (علیه السلام) به آنها گفت:

بارها من یزید را میدیدم که کنار برادر بزرگوارم می نشست و آن جایی بود که من لیاقت آن را نداشتم. (1)

(2)

ولادت

روایت شده با اسناد از علی بن عبیده از حکیمه خاتون دختر گرامی امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: هنگامی که وقت زایمان خیزران همسر گرامی امام رضا (علیه السلام) رسید امام رضا (علیه السلام) من و خیزران و یک قابله را در یک اتاق گذاشت و سپس در اتاق را روی ما بست و رفت ما در آن اتاق یک چراغ داشتیم یکباره آن چراغ خاموش شد و کل اتاق تاریک شد و از ترس به خود می لرزیدیم، یکباره نوری بسیار درخشان ظاهر شد و همه جا را نورانی کرد.

حکیمه خاتون می گوید: من به خیزران گفتم: خداوند متعال به تو یک ستاره بسیار درخشان عطا کرده است.

آن مولود مبارک داخل تشتی قرار گرفت و چیزی او را احاطه کرد و دیدم یک لباس مانند نور روی ایشان قرار گرفته بود.

وقتی صبح شد من ایشان را در گهواره گذاشتم و هنگامی که پدر بزرگوارش امام رضا (علیه السلام) نزد ما آمد به من فرمود: خواهر جان! فرزندم را نزدم بیاور و آن را روی زمین قرار ده! من نیز چنین کاری کردم، حکیمه می گوید: در روز ولادت آن بزرگوار دیدم امام جواد (علیه السلام) رو به آسمان کرد، سپس به طرف راست و چپ نگاه

کرد و فرمود: «اشهد ان لا اله الا الله لا شريك له وان محمد عبده ورسوله.»

من در آن وقت به خود لرزیدم و نزد برادرم امام رضا (علیه السلام) رفتم و با همان ترس و لرزی که داشتم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! عجایبی را دیدم؟

به من فرمود: چه چیزی را دیدی؟

به ایشان عرض کردم: در همین لحظه چنین و چنان از این مولود مبارک دیدم!!

ص: 360

ایشان تبسمی کرد و به فرمود به راستی که عجایب بسیار زیادی از ایشان خواهی دید. (1)

(3)

پدرم را دفن کردم

روایت شده با اسناد از معمر بن خلاد که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) به من فرمودند: سوار اسب شو!

به ایشان عرض کردم: به کجا برویم؟

فرمود: همان گونه که به تو امر می شود سوار اسب شو و سؤالی نکن! من نیز سوار اسب شدم و همراه ایشان به بیابانی رسیدیم به من فرمود: توقف کن! من توقف کردم، سپس ایشان فرمود: همین جا باش تا نزدت بازگردم.

آن بزرگوار از نظرم محو شد و ساعتی بعد نزدم آمد.

عرض کردم: ای سرورم! کجا بودید؟

فرمود: خراسان بودم و اکنون از دفن پدر بزرگوارم فارغ شدم. (2)

(4)

رحلت ام حسن

روایت شده با اسناد از عمران بن محمد الاشعری که می گوید: سالی به حج رفتم بعد از انجام موسم حج و برطرف کردن حاجت‌هایم نزد امام محمد بن الرضا الجواد (علیه السلام) مشرف شدم و بعد از سلام و احوال پرسی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! زنی به نام ام حسن به شما سلام می رساند و از شما درخواست می کند که دو پیراهن برای او بفرستید و میخواهد کفنی برای خودش باشد.

امام جواد (علیه السلام) فرمود: از آن بی نیاز شده است و دیگر به آن احتیاج ندارد.

ص: 361

1- ثلاث المنقب، ابن حمزه طوسی (ره)؛ الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) (با کمی تفاوت)

2- نوادر سید ضیاء الدین رواندی (ره)

راوی می گوید: من منظور امام را نمی دانستم از نزد آن بزرگوار به شهر و دیار خود بازگشتم که به من خبر رسید سه روز قبل از ملاقات با امام جواد(علیه السلام) ام الحسن در گذشته است. (1)

(5)

سخن مرده

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری (ره) که می گوید: مردی از دوستان ابو جعفر محمد بن الرضا(علیه السلام) نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شد و عرض کرد: ای سرورم! به راستی پدرم از دنیا رفته است و او اموال زیادی داشت و نمیدانم در کجا گذاشته است و اکنون من صاحب اهل و عیال زیادی هستم و فقیر و ناتوان هستم من از دوستانتان هستم پس چاره ای برایم بیندیشید!

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: وقتی نماز عشا را خوانی بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود بفرست وقتی خوابیدی پدرت را در خواب خواهی دید و او جای اموال را به تو نشان خواهد داد.

راوی می گوید: آن مرد نیز بعد از نماز عشا بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود فرستاد و شب خوابید و پدرش به خواب او آمد و به او گفت: ای پسر! اموال در فلان جا و مکان است وقتی آنها را یافتی آنها را بردار و نزد فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) برو سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو من به خواب تو آمدم و جای اموال را به تو نشان دادم.

آن مرد فقیر نیز هنگام صبح بعد از اینکه نماز صبح خود را خواند به همان مکانی که پدرش در خواب به او نشان داده بود رفت و اموال پدر خود را پیدا کرد، سپس نزد امام جواد(علیه السلام) آمد و عرض کرد: همان گونه که به من فرمودید عمل کردم و پدرم به خوابم آمد و محل اموالش را به من نشان داد و گفت: نزد امام جواد(علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو که من به خوابت آمده ام و جای اموال را به تو نشان داده ام!

ص: 362

من هنگام صبح بعد از اینکه نماز صبح را خواندم به آن محل رفتم و اموال پدرم را پیدا کردم و اکنون نزد شما آمده ام، سپس عرض کرد: خدا را شاکریم که شما اهل بیت (علیهم السّلام) را اکرام کرد و برگزید. [\(1\)](#)

(6)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن عباس هاشمی که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السّلام) مشرف شدم و از فقر و تهیدستی خودم نزد ایشان شکایت کردم و به ایشان عرض کردم: من صاحب عیال هستم؛ ولی پولی ندارم تا برای آنها چیزی را بگیرم.

امام جواد (علیه السّلام) چیزی نگفت و سجاده خویش را بلند کرد و از زیر خاک یک کوزه طلا برایم بیرون آورد و به من داد.

راوی می گوید: وزن آن کوزه شانزده مثقال بود به بازار رفتم و کوزه را فروختم. [\(2\)](#)

(7)

در کنار جدم برایم بهتر است

روایت شده با اسناد از محمد بن ارمه از حسین المکاری که می گوید: روزی در بغداد نزد امام جواد (علیه السّلام) مشرف شدم وقتی نزد ایشان رسیدم در دلم گفتم: این مرد یعنی امام جواد (علیه السّلام) هرگز به وطنش باز نخواهد گشت و به راستی که خورد و خوراک او را می شناسم.

راوی می گوید: یکبار دیدم ایشان به زمین خیره شد و سپس رو کرد به من و گویا حرف دلم را شنیده بود و به من فرمود: ای حسین! نان جو و نمک درشت در

ص: 363

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین رواندی (ره)

2- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره).

جوار جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)برایم دوست داشتی تر است از آنچه شما مرا در اینجا

می بینید.(1)

(8)

آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله

روایت شده با اسناد از عمر بن فرج الزججی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام)مشرف شدم و ایشان را کنار رود دجله دیدم که در حال قدم زدن بود، نزد ایشان رفتم و سلام کردم و سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که شیعیان می گویند: شما از وزن و حجم آب رود دجله آگاهی دارید! ایشان به من فرمود: آیا خداوند متعال قادر است این علم را به یک مگس عطا کند؟!

عرض کردم: بله.

فرمود: به راستی که مقام من نزد خداوند بیشتر از یک مگس و زیادتر از بسیاری از خلائق است.(2)

(9)

اقرار عصا به ولایت

روایت شده با اسناد از محمد بن العلاء- که می گوید: نزد یحیی بن اکثم قاضی القضاة سامرا رفتم و در مورد علوم آل محمد(علیهم السلام)از او پرسیدم.

او به من گفت: روزی در مدینه منوره و در مسجد النبی(صلی الله علیه و آله و سلم)بودم و حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم)را زیارت می کردم در همان وقت امام جواد(علیه السلام)را دیدم و از ایشان چند سؤال پرسیدم و ایشان جواب آن سؤالات را داد.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که پرسشی برایم مانده است و من خجالت می کشم آن را از شما بپرسم

ص: 364

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین رواندی(ره)

2- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی(ره)

امام جواد(علیه السلام) به من فرمود: لازم نیست از من پرسسی؛ زیرا می دانم سؤال تو چیست؛ مگر سؤال تو در مورد امام معصوم(علیه السلام) نیست؟

عرض کردم: چرا، می خواستم همین سؤال را از شما بپرسم!

فرمود: من همان امام معصوم(علیه السلام) هستم.

عرض کردم: نشانه ای برای اثبات امامت خویش به من نشان بدهید!

راوی می گوید: در دست آن بزرگوار عصایی بود آن عصا به اذن خدای تبارک و تعالی چنین گفت: ای فلانی! به درستی که ایشان محمد بن العلی الجواد(علیه السلام) امام معصوم و حجت خدا و ولی خدا در این زمان است. (1)

(10)

حکمت و دانایی در کودکی

روایت شده با اسناد از الخیزرانی از پدرش که میگوید روزی در خراسان نزد ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) بودم که مردی از ایشان پرسید: اگر شما به شهادت رسیدید بعد از شما به چه کسی مراجعه کنیم و ایشان را به ولایت و امامت--خ--ود بپذیریم؟

ایشان فرمود: بعد از من نزد فرزندم ابو جعفر محمد بن علی الجواد(علیه السلام) مراجعه کنید.

راوی می گوید: آن شخص گفت چگونه به فرزندت مراجعه کنیم در حالی که ایشان کودکی بیش نیست؟!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند متعال، حضرت عیسی(علیه السلام) را به نبوت برگزید و دین و آیین به او داد در حالی که او در گهواره بود به درستی که فرزندم سنش زیادتر از عیسی(علیه السلام) است. (2)

ص: 365

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی(ره)؛ الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

2- اصول، کافی علامه شیخ کلینی(ره)

و نیز روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم قمی مفسر قرآن کریم از پدرش که می گوید: روزی علی بن حسان به ابو جعفر محمد بن علی الجواد عرض کرد: ای سرورم! به راستی که به خاطر سن کمی که دارید اکثر مردم به ولایت و امامت شما ایمان ندارند و آن را انکار می کنند.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: چرا آنها قول تبارک و تعالی را انکار نمی کنند وقتی به رسولش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) چنین فرمود: «قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي اِدْعُو اِلَى اللّٰهِ عَلٰى بَصِيْرَةٍ اَنَا وَمَنْ اَتَّبَعَنِي ...» (1)

بگو [ای محمد]! طریقه من و پیروانم همین است که خلق خدا را با بینایی و بصیرت دعوت کنم...

سپس امام جواد(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم! هیچ کس از ایشان پیروی نکرد؛ مگر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) در حالی که ایشان نه ساله بود و به نبوت حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان آورد و پیروی کرد و اکنون من نیز نه ساله هستم. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که اکثر مردم به ولایت و امامت شما به خاطر سن کم شما ایمان ندارند.

ایشان در جواب من چنین فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی به حضرت داوود(علیه السلام) وحی کرد و به او فرمود: ای داوود(علیه السلام)! سلیمان را جانشین خود قرار ده، حالی که حضرت سلیمان بن داوود(علیه السلام) کودکی بیش نبود و چوپانی می کرد، پس بزرگان و راهبان بنی اسرائیل قبول نکردند.

بار دیگر خداوند متعال به حضرت داوود(علیه السلام) وحی کرد و فرمود: ای داوود (علیه السلام)! اعصاهای بزرگان بنی اسرائیل را همراه عصای چوپانی سلیمان(علیه السلام) بردار و آنها را داخل اتاقی بگذار و سپس در اتاق را قفل کن و آنها را یک روز در آن

ص: 366

1- سوره مبارکه یوسف . . آیه 108

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی(ره)

اتاق بگذار و صبح روز بعد در را باز کن و عصای هر کسی برگردار و سرسبز و میوه دار باشد او جانشین تو خواهد بود!

پس حضرت داوود (علیه السلام) نزد بزرگان و راهبان اهل بنی اسرائیل رفت و جریان وحی خداوند را به آنها ابلاغ کرد.

آنها عصاهای خود را به ایشان دادند و وقتی دیدند عصای سلیمان سرسبز و میوه دار شده بود، گفتند ما راضی شدیم که ایشان بعد از شما جانشین باشد. (1)

(11)

امامت و ولایت در سن پنج سالگی

روایت شده با اسناد از سهل بن زیاد از علی بن مهزیار (علیه السلام) از محمد بن اسماعیل بن بزیع که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: آیا امامت و ولایت به کسی کمتر از پنج سال می رسد یا خیر؟!

ایشان فرمود: به راستی که امامت و ولایت به کسی که کمتر از پنج سال دارد خواهد رسید. (2)

(12)

حکمت و بزرگی

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم و خواستم اوصاف آن بزرگوار را برای اصحابم و دوستانم در مصر توصیف کنم، پس با دقت به آن بزرگوار نگاه کردم و با خود گفتم: چگونه برای دوستانم توصیف کنم در حالی که ایشان کودکی بیش نیست؟!

راوی می گوید: گویا امام جواد (علیه السلام) حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: خداوند متعال در قرآنش در مورد اثبات ولایت و امامت مانند اثبات پیامبری احتجاج کرده است که در مورد آن چنین می فرماید: «وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا.» (3)

ص: 367

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

3- سوره مبارکه مریم، آیه 12

و به او در همان کودکی مقام نبوت بخشیدیم.

«وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً...» (1)

«تا وقتی به حد رشد و کمال رسید و چهل ساله شد.»

سپس فرمود: به راستی که خداوند متعال قادر است که حکمت را به کودک یا مرد چهل ساله عطا فرماید. (2)

(13)

حکایت علی بن جعفر بن محمد

روایت شده با اسناد از محمد بن الحسن بن عمار که می گوید: من دو سال در مدینه نزد علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) بودم و آنچه از برادرزاده اش ابالحسن علی بن موسی الرضا (علیه السلام) شنیده بود به من می گفت و من برای او می نوشتم تا اینکه روزی امام جواد محمد بن الرضا (علیه السلام) وارد مسجد شد یکباره دیدم که علی بن جعفر (علیه السلام) سراسیمه بلند شد به استقبال آن بزرگوار رفت و ایشان را بغل کرد و بوسید و به ایشان احترام گذاشت.

سپس امام جواد (علیه السلام) به او فرمود عمو جان بنشین!

علی بن جعفر (علیه السلام) عرض کرد: ای سرورم! چگونه بنشینم در حالی که شما ایستاده اید؟!

وقتی علی بن جعفر (علیه السلام) نزد دوستان و اصحاب خود برگشت آنها را سرزنش کردند و گفتند: چگونه چنین رفتاری با این شخص (امام جواد (علیه السلام)) کردی در حالی که تو عموی او هستی؟!

راوی می گوید: یکباره دیدم که علی بن جعفر (علیه السلام) ریش سفید خود را در دست گرفت و گفت: خداوند این منزلت و مقام ولایت و امامت را در این پیر مرد

ص: 368

1- سوره مبارکه قصص، آیه 15

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

ریش سفید قرار نداد در حالی که در آن کودک قرار داده است و من از آنچه می گویند به خدا پناه می برم و به راستی که من غلام حلقه به گوش ایشان هستم. (1)

(14)

ولایت و امامت

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط از علی بن جعفر بن محمد باقر (علیه السلام) که می گویند: روزی مردی نزد آمد که گویا مذهب واقعی داشت و گفت:

برادر زاده ات ابالحسن علی بن موسی (علیه السلام) چه کار کرد؟

به او گفتم: به شهادت رسیده است.

به من گفت: از کجا می دانی؟

به او گفتم: زیرا اموال و... ایشان را تقسیم کردم و به امامت و ولایت امام بعد از ایشان ایمان آوردم.

به من گفت: آن شخص کیست؟

به او گفتم: فرزندش محمد بن علی الجواد (علیه السلام) است.

آن مرد به من گفت: تو خجالت نمی کشی با این سن و سال و ریش سفید در مورد آن کودک چنین و چنان می گویی در حالی که تو عمومی پدرش هستی؟!

به او گفتم: از تو هیچ خیری نمی بینم جز شیطان و سوسه گر.

سپس آن مرد از نزد من رفت.

راوی می گویند: علی بن جعفر (علیه السلام) حکایت خود را نقل کرد دیدم دست خود را روی ریش خود گذاشت و رویه آسمان کرد و گفت: چاره من چیست وقتی خداوند آن ریش سفید را قابل امامت و ولایت نمی داند در حالی که این نوجوان نه ساله را لایق ولایت و امامت می داند. (2)

ص: 369

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از نصر بن صباح البجلی از اسحاق بن محمد - دب - ص - ری از اب - ی - عبد الله حسین بن موسی بن جعفر که می گوید: در مدینه منوره نزد امام ابو جعفر محمد بن الرضا (علیه السلام) نشستیم بودم که در کنار آن بزرگوار علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) نیز نشسته بود.

در کنار من یک اعرابی نشسته بود که به من گفت این کودک کیست؟

به او گفتم: ایشان وصی رسول خدا است.

با تعجب به من گفت: چگونه وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است در حالی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به دوست سال پیش از دنیا رفته اند و عمر مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در هنگام رحلت چنین و چنان بود در حالی که این کودک این گونه است؟!

به او گفتم: ایشان محمد بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) است و علی بن موسی (علیه السلام) و وصی پدرش موسی بن جعفر (علیه السلام) می باشد و موسی بن جعفر (علیه السلام) و وصی پدرش جعفر بن محمد (علیه السلام) است و جعفر بن محمد (علیه السلام) و وصی پدرش محمد بن علی (علیه السلام) است و محمد بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش علی بن الحسین (علیه السلام) است و حسین بن علی (علیه السلام) و وصی برادرش حسن بن علی (علیه السلام) است. و حسن بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) است. و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

به او گفتم: ایشان علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) عموی پدر ایشان است.

راوی می گوید: هنگامی که امام جواد (علیه السلام) خواست بلند شود علی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و دمپایی ایشان را جفت کرد. (1)

ص: 370

ابو جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از عون بن محمد که می گوید: ابو حسین محمد بن ابی عباده که کاتب امام رضا (علیه السلام) بود و سپس فضل بن سهل او را در اختیار گرفت می گوید: هنگامی که امام رضا (علیه السلام) فرزند برومندش را یاد میکرد ایشان را با کنیه اش یعنی ابو جعفر (علیه السلام) خطاب می کرد و هنگامی که میخواست نامه ای برای ایشان بنویسد ب-ه من می فرمود: برای ابو جعفر (علیه السلام) چنین و چنان بنویس و سپس نامه را مهر می زد و نزد فرزند خویش در مدینه می فرستاد و آن بزرگوار با نهایت بلاغت و فصاحت جواب نامه پدر بزرگوارش را می نوشت و به مرو می فرستاد.

و نیز از امام رضا (علیه السلام) شنیدم که فرمود: به راستی فرزندم ابو جعفر (علیه السلام) نزد اهل و السلام عیال و دیگر فامیل هایم ... وصی و جانشین من است و همچنین ایشان بعد از من حجت خدا و امام برحق و معصوم (علیه السلام) است. (1)

شفای بیمار کر

روایت شده با اسناد از ابی سلمه که می گوید: من به گوش درد و کری مبتلا شدم پس نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: نزدیک من بیا!

من نیز نزدیک تر شدم و ایشان روی گوشهایم مسح کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی و دست مبارک امام جواد (علیه السلام) گوش دردم خوب شد و کری من برطرف شد تا حدی که زمزمه های مردم را به خوبی می شنیدم. (2)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (ره)

شفای نابینا

روایت شده با اسناد از محمد بن میمون که می گوید: قبل از اینکه امام رضا(علیه السلام) عازم خراسان شود با ایشان در مکه بودم، پس به ایشان عرض کردم: ای سرور و مولای من! می خواهم به مدینه بروم برای فرزندان نامه ای بنویسید تا من به ایشان برسانم.

امام رضا(علیه السلام) تبسمی کرد و سپس نامه ای نوشت و آن را مهر و موم ولایت زد و به من داد.

راوی می گوید: در آن زمان نابینا شده بودم هنگامی که به مدینه رسیدم نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و موفق خادم امام جواد(علیه السلام) ایشان را بغل کرد و نزدم آورد و من نیز نامه را به ایشان دادم.

ایشان به موفق فرمود: مهر و موم نامه را بازکن و سپس آن را به من بده!

موفق نیز مهر و موم نامه را باز کرد و نامه را به امام جواد(علیه السلام) داد.

ایشان آن نامه را خواندند و سپس به من فرمود: حال چشمانت چگونه است؟

عرض کردم: همان گونه که می بینی دیگر قادر به دیدن چیزی نیستم.

به من فرمود: نزدیک بیا!

من نیز نزدیک شدم و ایشان با همان دستان مبارک کوچک خود بر چشمانم کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت وجود مبارک امام جواد(علیه السلام) بینا شدم به طوری که بهتر از قبل می دیدم. (1)

ص: 372

1- نوادر، علامه سید ضیاءالدین رواندی(ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره).

حکایت زیدی

روایت شده با اسناد از علی بن الحسن بن ابی عثمان همدانی که می گوید: روزی جمعی از اصحاب نزد امام جواد (علیه السلام) جمع شدند و در آن جمع مردی که مذهب زیدی داشت با آنها بود.

آن جمع سؤال های گوناگونی از امام جواد (علیه السلام) می پرسیدند و ایشان جواب آنها را میداد یکباره اشاره کرد به آن مرد زیدی و به غلام خود فرمود: این شخص را از مجلس ما خارج کن!

آن هنگام زیدی بلند شد و گفت: گواهی می دهم معبودی نیست جز خدای یگانه و بی همتا و محمد بنده و فرستاده خدا است «صلوات الله علیه و آله فی کل حال و مکان» و گواهی می دهم که تو حجت خدا هستی. [\(1\)](#)

تغییر رنگ و حالت

روایت شده با اسناد از عسکر غلام امام جواد (علیه السلام) که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) آمدم و دیدم که ایشان وسط ایوان نشسته بودند با خود گفتم: سبحان الله! چقدر سرورم سبزه و جسمش کوچک است!

راوی می گوید: به خدا قسم! قبل از اتمام حرفم دیدم یکباره جسم آن بزرگوار بزرگ شد تا حدی که تمام ایوان و دیوارهای اطراف آن را فراگرفت سپس سرخ شد و سپس سبزه شد همانند برگهای سبز و بعد از آن جسمشان کوچک و کوچک تر شد تا وقتی به شکل قبل خود بازگشت در آن وقت به خاطر آنچه دیدم بیهوش به زمین افتادم و شنیدم ایشان فرمودند: ای عسکر! به راستی که ما شما را ثابت می گردانیم و شما ضعیف می شوید و به خدا قسم هیچ کسی به حقانیت معرفت

ما نمی رسد؛ مگر کسی که خداوند بر او منت نهاده باشد و او را از شیعیان و محبین خودمان قرار داده باشد. (1)

(21)

نفرین دشمنان

روایت شده با اسناد از این ارومه که می گوید: روزی معتصم عباسی وزیران خود را جمع کرد و سپس طوماری نوشت که در آن چنین قید کرده بودند: به راستی که محمد بن علی بن موسی (علیه السلام) قصد قیام و شورش بر خلیفه؛ (معتصم عباسی) را دارد. معتصم دستور داد که وزیران آن نوشته را مهر و موم کنند و برای او گواهی و

شهادت بدهند.

در آن وقت با هم نزد امام جواد (علیه السلام) رفتند وقتی نزد آن بزرگوار رسیدند دیدند معتصم به ایشان گفت: به راستی که تو می خواهی علیه من شورش و قیام کنی؟!

امام جواد (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم چنین کاری نمی خواستم انجام بدهم

معتصم گفت: فلانی و فلانی و فلانی شاهد من هستند و سپس آنها را احضار کرد و آنها حرفهای معتصم عباسی را تأیید کردند.

گفتند: آنچه امیر می گوید عین حقیقت است و به راستی که ما نوشته ای از دست غلام هایت گرفته ایم که در آن مردم را تحریک به یورش علیه خلیفه کرده ای؟

راوی می گوید: آنها دروغ می گفتند که هیچ نوشته ای از دست غلامان امام جواد (علیه السلام) نگرفته بودند و این حرفها را برای اثبات گفته های معتصم می زدند.

راوی می گوید: در کنار امام جواد (علیه السلام) نهر آب کوچکی بود و وزیران که شاهد معتصم بودند در اطراف ایشان بودند و ایشان داستان مبارک خویش را به آسمان برد و عرض کرد:

خدایا! اگر آنها دروغ می گوید آنها را نابود گردان!

ص: 374

1- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (ره)؛ الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

راوی می گوید: یکباره دیدم که نهر آب کوچک متلاطم شد و همچنان موج و پر از آب می شد سپس موج ها وزیران معتصم را در برگرفت و آنها را با خود برد و به درک واصل کرد.

وقتی معتصم چنین دید از ترس گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! از آنچه گفته ام توبه می کنم از پروردگارت بخواه که آب را ساکن گرداند.

امام جواد (علیه السلام) نیز فرمود: خدایا! به راستی که تو آگاه هستی او (معتصم) دشمن تو و دشمن من است، پس آب را ساکن گردان!

راوی می گوید: در همان لحظه آب ساکن شد. (1)

(22)

بخشش لباس

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن عیسی که می گوید: محمد بن سهل بن ربیع به من گفت: من مجاور مکه بودم به سوی مدینه رفتم و خدمت امام جواد (علیه السلام) رسیدم و خواستم از ایشان خواهش کنم که لباسی از لباسهای مبارک خویش را به من هدیه بدهد ولی نتوانستم از ایشان خواهش کنم؛ زیرا وقت آن را نداشتم؛ بنابراین خواسته خود را در نامه ای نوشتم و آن را مهر و موم کردم و سپس به مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم تا در آنجا دو رکعت نماز بخوانم و صدبار استجیر بالله بگویم.

در آن وقت بود که در دلم افتاد آن نامه را بفرستم و اگر نفرستادم آن را در آتش بسوزانم.

بعد از اینکه دو رکعت نماز خواندم و صدبار ذکر گفتم دوباره در دلم افتاد که آن نامه را در آتش بسوزانم در نتیجه نامه را در آتش انداختم و بسوزاندم، سپس خارج شدم و همچنان از مدینه دور می شدم تا وقتی شخصی را دیدم که در کاروانیان به دنبال من بود و به هر کاروان و قافله ای می رسید به آنها می گفت: محمد بن سهل کیست؟

ص: 375

1- نوادر، علامه سید ضیاءالدین رواندی (ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

آنها می گفتند: او را نمی شناسیم تا وقتی که آن شخص مرا پیدا کرد و نزد آمد و به من گفت: سرور و مولایت امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) این لباس را برای تو فرستاده است.

احمد بن محمد بن عیسی می گوید: قضا و قدر این بود که محمد بن سهل مدتی بعد از اینکه حکایت خود را به من تعریف کرد از دنیا برود و من او را غسل و کفن و دفن کردم. (1)

(23)

رگ شگفت انگیز

روایت شده با اسناد که روزی امام جواد (علیه السلام) در زمان مأمون عباسی یک حجامت گر را نزد خویش آورد و به او فرمود: فلان رگ مرا بزن!

حجامت گر با تعجب گفت: ای سرورم! هیچ آگاهی از آن رگ مورد نظر ندارم و هرگز نشنیدم که چنین رگی در بدن انسان وجود دارد!

امام جواد (علیه السلام) آن رگ را به حجامت گر نشان داد و فرمود: این همان رگ است. حجامت گر تشتی آورد و آن را زیر رگ گذاشت تا خونی که از رگ خارج

میشود در تشت بریزد آن رگ مورد نظر را زد و یکباره به جای اینکه خون از رگ بیرون بیاید از رگ

آب بیرون آمد و تشت را پر کرد در آن وقت امام جواد (علیه السلام) به او فرمود: دست نگهدار و جلوی رگ را بگیر تا آب تشت را بریزند!

حجامت گر نیز جلوی آمدن آب را گرفت سپس امام دستور داد تشت را خالی کنند وقتی تشت را خالی کردند آن را نزد امام آوردند و به حجامت گر دادند و حجامت گر آن را زیر رگ گذاشت.

ص: 376

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: دستت را از رگ جداکن و حجامت گر نیز چنین کرد و یکباره به جای خون ماده دیگری بیرون آمد تا وقتی که تشت پرشد وقتی تشت پر شد امام جواد(علیه السلام) به آن حجامت گر فرمود: دست نگهدار و رگ را ببند، کافی است.
حجامت گر نیز رگ را بست.

امام جواد(علیه السلام) صد سکه به آن حجامت گر داد و او نیز آن سکه ها را گرفت و نزد مسگر و طبیب رفت.

و به آنها گفت: آیا از فلان رگ در بدن انسان آگاهی دارید؟ زیرا من نزد مردی رفتم و آن رگش را زدم؟!

طبیب گفت: از وقتی که طبابت را خوانده ام تا به حال به این نوع رگی که می گویی در بدن انسان برخورد نکرده ام شاید فلان راهب در مورد آن بداند؟

و بیشک آن مردی که نزد او رفتی یا پیامبر است یا پیامبر زاده. (1)

(24)

رؤیاء صادقہ

روایت شده با اسناد از موسی بن قاسم که می گوید: روزی مردی که نامش اسماعیل بود در مکه مکرمه با من مشاجره کرد و به من گفت: باید امام رضا(علیه السلام)، مأمون را به سوی خدا و ولایت و امامت خویش دعوت کند تا او از ایشان پیروی کند.

راوی می گوید: من نمی دانستم چه باید به آن شخص بگویم در آن شب به خواب رفتم در خواب امام جواد(علیه السلام) به خوابم آمد.

وقتی من ایشان را دیدم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که مردی به نام اسماعیل به من گفت: آیا واجب نبود که پدر شما امام رضا(علیه السلام)، مأمون را به سوی

ص: 377

1- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب(ره) نقل از کتاب معرفه التركیب.

خدا و امامت و ولایت خود دعوت کند تا مأمون از ایشان پیروی کند من جوابی نداشتم که به او بگویم.

امام جواد(علیه السلام)فرمود:به راستی که امام کسی مانند تو و دوستانت و کسانی که از آنها پرهیز نمی کنند دعوت به سوی خدا و اطاعت از خویش می کند.

راوی می گوید:یکبار از خواب پریدم و روز بعد با اسماعیل ملاقات کردم و آنچه امام جواد(علیه السلام)در رؤیای صادقانه به من فرموده بود به اسماعیل گفتم وقتی او چنین شنید گویا سنگ در دهانش گذاشته باشند دیگر حرفی نزد و رفت.

راوی می گوید:بعد از چندروز به مدینه منوره رفتم و بعد از زیارت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)نزد امام جواد(علیه السلام)رفتم و ایشان را در حال نماز خواندن دیدم و من مانن--د غلامها منتظر ماندم تا ایشان نماز خود را بخواند وقتی از نماز فارغ شد به من فرمود به سوی من بیا!من نیز نزد ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: اسماعیل در مکه به تو در مورد پدرم امام رضا(علیه السلام)چه گفته است؟

عرض کردم:فدایت شوم!ایشان فرمود: رؤیای تو چه بود؟

عرض کردم:به راستی که شما را در رؤیای صادقانه ملاقات کردم و از گفته های اسماعیل نزد شما شکایت کردم.

به من فرمود:به درستی که من به تو گفتم:امام کسی مانند تو و دوستانت و کسانی که از آنها پرهیز نمی کند دعوت به یگانگی خدای تبارک و تعالی و ولایت و امامت خود می کند.

عرض کردم:فدایت شوم!ای سرورم!به خدا قسم چنین به من فرمودید و این حقیقت آشکار است.(1)

ص: 378

1- هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی(ره)

دریا در آسمان

روایت شده با اسناد که روزی مأمون عباسی در مدینه با اسب خود می تاخت تا به جمعی از کودکان رسید که بین آن کودکان امام جواد(علیه السلام) نیز بود.

وقتی مأمون نزدیک آن کودکان رسید از ترس او فرار کردند جز امام جواد(علیه السلام)، مأمون به همراهانش گفت: آن کودک امام جواد(علیه السلام) را نزد من بیاورید.

امام جواد(علیه السلام) را نزد او آوردند.

مأمون به ایشان گفت: چرا تو مانند کودکان فرار نکردی؟

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: برای چه فرار کنم در حالی که هیچ گناهی نکرده ام؟

در ضمن کوچه و خیابان پهن است و مزاحم رفت و آمد تو نیستم.

مأمون از فرموده امام جواد(علیه السلام) بسیار متعجب شد و گفت: تو کیستی؟!

امام جواد(علیه السلام) فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(علیه السلام) هستم.

مأمون به ایشان عرض کرد: آیا از علوم و... آگاهی داری؟

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: آنچه دوست داری از آسمانها و زمینها پرس!

مأمون از نزد امام جواد(علیه السلام) رفت.

راوی می گوید: روی دست مأمون باز سفیدی بود وقتی از نزد امام جواد(علیه السلام) دور شدند باز سفید پرواز کرد و پی غذا گشت؛ ولی چیزی نیافت نزد مأمون آمد و مأمون او را به پرواز درآورد آن باز به آسمان رفت و از نظر پنهان و به مدت طولانی بازنگشت مأمون بابت باز خودش که او را بسیار دوست داشت ناراحت شد تا اینکه

روزی نزد مأمون آمد در حالی که ماری صید کرده بود و آن را نزد مأمون آورد. مأمون وقتی چنین دید به سپاه خود گفت: صف آرای کنید میخواهم آن کودک را خوار و ذلیل کنم، سپس شخصی نزد امام جواد(علیه السلام) فرستاد و ایشان را به مجلس مأمون آورد

وقتی امام جواد (علیه السلام) نزد مأمون آمد، مأمون گفت: از آنچه از آسمانها می دانی به من بگو؟

امام جواد (علیه السلام) فرمود: بله ای امیر! به راستی که پدرم از پدران بزرگوارش (علیهم السلام) از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از جبرئیل امین ها از خدای تبارک و تعالی شنید که می فرمایند در آسمان دریای خروشان است که موج و متلاطم است که در آن دریا مارهایی زندگی می کند که شکم های آنها سبز و پشت آنها سیاه است و پادشاهان به بازهای سفید آنها را صید می کنند و خداوند می خواهد با این کار دانشمندان را امتحان کند.

مأمون گفت: راست گفתי و پدرت نیز راست گفته است و پدرانت (علیهم السلام) راست گفته اند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و جبرئیل له و خدای تبارک و تعالی راست فرموده اند. راوی می گوید: چند سال بعد مأمون دختر خود را به عقد امام جواد (علیه السلام) در آورد تا ایشان را تحت نظر خود قرار دهد. (1)

(26)

روح رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از بنان بن نافع که میگوید روزی از امام رضا (علیه السلام) پرسیدم:

فدایت شوم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بعد از شما چه کسی حجت خدا و امام معصوم و وارث آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد بود؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اکنون کسی از در مقابل وارد اتاق خواهد شد که او وارث من و وارث آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد بود و ایشان حجت خدا و ولی خدا و ام--ام معصوم علیه بعد از من خواهد بود.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) برای حاجتی از در پشتی رفت و من همچنان منتظر دیدار روی مبارک امام معصوم (علیه السلام) بعد از امام رضا (علیه السلام) بودم که یکباره دیدم در السلام مقابل باز شد و نور دیده و جگرگوشه امام رضا (علیه السلام)، امام جواد (علیه السلام) وارد شد و هنگامی که مرا دید به من فرمود: ای ابن نافع چیزی به تو میگویم و آن این است

ص: 380

که به راستی ما جمع امامان معصوم (علیهم السّلام) هنگامی که چهل روز در شکم مادرانمان جای گرفتیم به اذن خدای تبارک و تعالی تمام صداها را در سراسر جهان میشنویم و هنگامی که چهار ماه در شکم مادر بودیم خداوند متعال همه چیز را در سراسر جهان به ما نشان داد تا هیچ قطره ای و هیچ ذره ای از این جهان از ما مخفی نشود.

سپس فرمود: ای ابن نافع! به راستی که تو از ابالحسن (علیه السّلام) پرسیدی که حجت خدا و ولی خدا و امام معصوم (علیه السّلام) بعد شما کیست؟

ایشان در جواب تو چنین فرمود: فرزندانم محمد بن علی (علیه السّلام) حجت خدا و ولی خدا بعد از من خواهد بود.

به ایشان عرض کردم: من از اولین کسانی خواهم بود که به ولایت و امامت شما اقرار میکنم و ایمان می آورم

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السّلام) وارد شد و به من فرمود: ای ابن نافع! به ایشان (امام جواد (علیه السّلام)) احترام بگذار و سلام کن و از فرمایشات ایشان پیروی کن که به راستی ایشان روح من و روح رسول خدا است. (1)

(27)

ایستادن کشتی ها و.... در دریا

روایت شده با اسناد از حکیم بن انبار که می گوید: روزی امام جواد (علیه السّلام) رانزدیک رود دجله دیدم ایشان انگشتر خود را از دست خارج کرد و.... که در دجله در حال حرکت بودند ایستادند و قادر به حرکت نبودند و صاحبان کشتیها و قایقها هر چقدر که پارو میزدند نمیتوانستند به اندازه یک سوزن کشتی یا قایق خود را تکان بدهند، سپس امام (علیه السّلام) غلام خود فرمود: انگشتر را از آب بیرون بیاور! غلام نیز انگشتر امام را بیرون آورد و کشتیها و قایق ها به حالت قبلی خود بازگشتند و به حرکت در آمدند. (2)

ص: 381

1- مناقب این شهر آشوب (ره)

2- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

کنج ها در دست امام است

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: ابراهیم بن سعید به من گفت: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم که دست مبارک خود را روی سر مبارک خود می گذاشت و روی موی خود مسح می کرد و موی سیاه آن بزرگوار به رنگ سرخ تبدیل شد و دوباره روی آن مسح کرد و به رنگ قبلی خود بازگشت، سپس به من فرمود: ای ابن سعید! نشانه های امامت این گونه است.

راوی می گوید: به ابراهیم بن سعید: گفتم من چیزی دیدم که در آن شکی نیست به راستی که ایشان را دیدم که دست مبارک خود را به خاک میزد و خاک تبدیل به سکه های طلا و نقره میشد و سپس آن را به من داد و به من فرمود به راستی که در کشور تو مصر مردم ادعا میکنند که امام معصوم له به پول و... احتیاج دارد به آنها بگو به راستی که تمام گنجهای روی زمین در اختیار امام و در دست امام معصوم لیه

است. (1)

کره اسب پیشانی سفید

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: روزی نزد امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) نشسته بودم که یک اسب ماده ای از نزد ما گذشت امام به من فرمود: به راستی که این اسب ماده کره اسبی به دنیا خواهد آورد که پیشانی اش سفید است و اوصاف آن چنین و چنان است.

راوی می گوید: سپس از نزد امام جواد (علیه السلام) خدا حافظی کردم و نزد صاحب اسب ماده رفتم و شب را نزد او گذراندم و همچنان با او گفتم و گو می کردم که یکباره اسب ماده همان گونه که امام جواد (علیه السلام) وصف کرده بود کره اسبی پیشانی سفید و با همان اوصاف به دنیا آورد.

ص: 382

روز بعد امام جواد(علیه السلام) را ملاقات کردم.

ایشان قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: ای ابراهیم! آیا شک کردی؟!

به راستی که همسرت اکنون حامله است و در شکم او پسری کور است.

راوی می گوید: به خدا قسم! همان گونه که فرموده بودند: همسرم یک پسر کور به دنیا آورد. (1)

(30)

تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: نزد امام جواد(علیه السلام) بودم که ایشان با دست خود به برگهای زیتون میزد و سپس آن برگها به اذن خدای تبارک و تعالی به سکه های طلا تبدیل می شد و من این سکه ها را به بازار میبردم و با آن خرید میکردم بدون اینکه آن سکه ها تغییر کنند. (2)

(31)

میوه دار شدن درخت کنار خشکیده

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری (ره) که می گوید: روزی همراه امام جواد(علیه السلام) به مسجد مسیب رفتم ایشان آبی برای وضو خواستند آب برای ایشان آوردند.

راوی می گوید: در آن مسجد درخت کنار (سدر) خشکیده ای بود ایشان زیر آن درخت وضو گرفتند و یکباره به برکت آبی که از دستان آن بزرگوار که زیر درخت می ریخت به اذن خدای تبارک و تعالی آن درخت جان گرفت و سرسبز شد و همان لحظه میوه دار شد. (3)

ص: 383

1- همان

2- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره)

3- اصول کافی، علامه شیخ کلینی(ره)

اسباب بازی

روایت شده با اسناد از محمد بن علی الشغلمانی که می گوید: سالی اسحاق بن اسماعیل همراه جماعتی نزد امام جواد(علیه السلام) رفت، او می گوید: در آن زمان سؤالهایی را در برگه ای نوشته بودم و خواستم آنها را از امام جواد(علیه السلام) بپرسم و همچنین در آن سال زخمی حامله بود با خود گفتم: اگر جواب پرسشهایم را داد از او می خواهم که برایم دعا کند که صاحب پسر شوم.

اسحاق می گوید: وقتی نزد ایشان رسیدم دوستان یکی بعد از دیگری سؤالهای خود را مطرح می کردند و ایشان جواب می دادند.

وقتی نوبت من رسید کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و خواستم از ایشان بپرسم، قبل از اینکه سخنی بگویم ایشان به من فرمود: فرزندان پسر است نام او را احمد بگذار!

اسحاق می گوید: وقتی به شهر و دیار خود بازگشتم دیدم که همسرم زاییده بود و همان گونه که امام فرموده بود، پس نام او را احمد گذاشتم.

محمد بن علی شغلمانی می گوید: یکی از کسانی که با قافله بود شخصی به نام علی بن احسان الواسطی معروف به عمش بود او می گوید: اسباب بازی کودکان و.... برای امام جواد(علیه السلام) آوردم و با خود گفتم آنها را به سرورم هدیه دهم.

وقتی جمعیت از نزد ایشان متفرق شدند ایشان بلند شدند و رفتند و من پشت سر ایشان رفتم و در آنجا موفق خادم ایشان را دیدم که به او گفتم: برای اذن دخول به محضر گرامی امام جواد(علیه السلام) آمده ام و او از امام اجازه دخول گرفت و م-ن-نی-ز-ن-زد ایشان رفتم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد گویا از من دلگیر بود به من اجازه نشستن نداد، نزدیک ایشان شدم و آنچه در کوله پشتی از اسباب بازی داشتم نزد ایشان ریختم.

ایشان به حالت غضب به من نگاه کرد و به طرف راست و چپ نگاه کرد و سپس فرمود: به راستی که خداوند متعال مرا برای بازی نیافریده است، چرا تو این اسباب بازی را برایم آورده ای؟

راوی می گوید: من از آن بزرگوار طلب بخشش کردم و ایشان نیز مرا بخشید. (1)

(33)

ماتم

روایت شده با اسناد از امیه بن علی که می گوید: من در مدینه بودم که امام جواد(علیه السلام) را دیدم که عموهایش و فامیلهايش و نزدیکانش می آمد و به آنها سلام میکرد در حالی که پدر بزرگوارش امام رضا(علیه السلام) در خراسان بود، پس روزی به یکی از کنیزان فرمود به عموهایم و نزدیکانم و فامیلهایم بگو که ماتم بگیرند کنیز نیز به آنها گفت؛ ولی آنها نمی دانستند برای چه چیزی ماتم بگیرند چه کسی یا چه چیزی ماتم بگیرند پس آن کنیز سه بار به دستور امام نزد عموها و فامیلها و نزدیکان امام جواد(علیه السلام) می رفت و به آنها می گفت: ماتم بگیرند پس نزد امام جواد(علیه السلام) آمدند و عرض کردند: برای چه چیزی به ما می گوید: ماتم بگیریم چه اتفاقی افتاده است؟!

ایشان فرمود: برای از دست دادن بهترین خلق خدا روی زمین، امام رضا(علیه السلام) ماتم، بگیرد زیرا ایشان به شهادت رسیده است.

راوی می گوید: چند روز بعد خبر به شهادت رسیدن امام رضا(علیه السلام) به گوش اهل مدینه رسید وقتی زمان شهادت ایشان را پرسیدند به آنها گفتند در فلان روز به شهادت رسیده است، وقتی چنین شنیدند با دقت روز و ماه را محاسبه کردند و دیدند که در همان روزی که امام جواد(علیه السلام) به آنها فرموده بود ماتم بگیرند امام رضا (علیه السلام) به شهادت رسیده بود. (2)

ص: 385

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- همان

طی الارض

روایت شده با اسناد از منحل بن علی که می گوید: سرورم امام جواد (علیه السلام) را در سامرا ملاقات کردم و از ایشان کمک خواستم تا به بیت المقدس بروم، ایشان صدسکه طلا- به من داد، سپس به من فرمود: چشمانت را ببند و من نیز چشمانم را بستم و سپس به من فرمود: چشمانت را بازکن و من نیز چشمانم را باز کردم و دیدم در صحن مسجد بیت المقدس قرار گرفته ام در آن وقت حیرت زده شدم! (1)

هجده ماهه

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن ابی نصر که می گوید: سالی همراه محمد بن سنان و صفوان و عبدالله بن مغیره در منی نزد امام رضا (علیه السلام) بودیم که امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: آیا حاجتی داری؟
عرض کردم: بله ای سرورم!

ایشان نامه ای برای فرزندش امام جواد (علیه السلام) نوشت و آن را مهر و موم کرد و به من داد وقتی به مدینه رسیدم به منزل امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم با محمد بن علی (علیه السلام) ملاقات کنم، پس خادم ایشان به نام مسافر ایشان را بغل کرد و نزد مهمان ها آورد و در آن زمان ایشان هیجده ماهه بود نامه را به ایشان دادم و ایشان مهر و موم آن را باز کرد و آن نامه را خواند و سپس آنچه میخواستم به خادم خود امر کرد و خادم نیز به من داد. (2)

شفای درد زانو

روایت شده با اسناد از عباس بن السندي الهمدانی از بکر که می گوید: عمه ای داشتم که به زانو درد مبتلا شده بود و از درد زانویش به خود می پیچید روزی نزد

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- الامامه أبو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

امام جواد(علیه السلام)رفتم و جریان را به ایشان گفتم ایشان به من فرمود: عمه ات را نزدم بیاور من نیز عمه ام را نزد ایشان بردم.

ایشان به عمه ام فرمود: از کجا ناله می کشی؟

عرض کردم: درد زانو.

ایشان از پشت لباس روی زانوی عمه ام مسح کرد و چیزی زیر لبان مبارک خویش زمزمه کرد.

راوی می گوید: وقتی از نزد ایشان مرخص شدیم زانو درد عمه ام شفا یافت و دردش برطرف شد. (1)

(37)

نامه

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن محمد همدانی که می گوید: روزی امام جواد(علیه السلام)نامه ای برای من فرستاد و به من فرمود: آن را باز نکن تا وقتی یحیی بن عمران از دنیا برود.

راوی می گوید: آن نامه دو سال نزدم باقی ماند وقتی یحیی بن عمران از دنیا رفت آن نامه را باز کردم و دیدم ایشان نوشته بودند. بلند شو و آنچه یحیی بن عمران انجام میداد تو نیز انجام بده!

نقل شده که ابراهیم آن نامه را در قبرستان هنگامی که یحیی را دفن می کردند خواند و از ابراهیم نقل شده تا یحیی بن عمران زنده بود از مرگ نمی ترسیدم. (2)

(38)

دیگر نفرستید

روایت شده با اسناد از محمد بن قاسم که می گوید: مردم مدینه نقل می کنند که امام رضا(علیه السلام)در خراسان به یکی از غلامهای خود دستور داده بود که از مدینه برای

ص: 387

1- همان ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

2- مناقب، شیخ ابن شهر آشوب(ره) ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

ایشان چیزهایی بیاورند از قبیل غذا و... و همچنان آن غلام و سایل مورد نیاز امام رضا(علیه السلام) را می بردند تا روزی که امام جواد(علیه السلام) شخصی نزد آن غلام فرستاد و به او فرمود: دیگر چیزی برای پدرم نفرست و وسائل را برگردانید!

وسایل را برگرداندند و نمی دانستند چرا امام جواد(علیه السلام) چنین دستوری به آنها داده بود.

پس از مدتی بعد باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) به شهادت رسیده است وقت و زمان دقیق به شهادت رسیدن ایشان را پرسیدند و دیدند همان روزی که امام جواد(علیه السلام) به آنها فرموده بود دیگر چیزی برای پدر نفرستید ایشان به شهادت رسیده بود. (1)

(39)

دوهزار دینار

روایت شده با اسناد از حسین بن علی که می گوید: مردی نزد امام جواد(علیه السلام) آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به دادم برس به راستی که پدرم از دنیا رفته است در حالی که دوهزار سکه طلا (دینار) داشت و نمی دانم که آن سکه ها را در کجا پنهان کرده و من اکنون فقیر و عیال وار هستم.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: هنگامی که نماز عشا را خواندی صدبار بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود بفرست و سپس بخواب به راستی که پدرت به خواب تو خواهد آمد و جای سکه ها را خواهد گفت.

آن مرد نیز رفت و چنین کاری کرد و پدرش به خوابش آمد و جای سکه ها را به او نشان داد و او سکه ها را پیدا کرد و بعد از آن نزد امام جواد(علیه السلام) رفت و عرض کرد حمد و سپاس مخصوص خدایی است که شما را اکرام فرموده و به مقام ولایت و امامت برگزیده است.

ص: 388

حکایت حکم بن یسار

روایت شده با استاد از ابوزینیه که می گوید: روی گردن حکم بن یسار زخمی دیدم از دوستانش پرسیدم: چرا این زخم روی گردن حکم بن یسار است؟

آنها گفتند: ما در زمان امام جواد(علیه السلام) هفت نفر بودیم که در خانه ای منزل کرده بودیم روزی حکم بن یسار در وقت عصر از منزل خارج شد و شب بازنگشت نیمه شب نامه ای از طرف امام جواد(علیه السلام) به ما رسید که در آن نوشته بودند: به راستی که دوست خراسانی شما حکم بن یسار در فلان جا گردش را بریده اند و او را در فلان جا انداخته اند؛ ولی اکنون او زنده است هر چه سریع تر به آن محل بروید و با خود فلان دارو و فلان دارو را ببرید و با آن دارو او را معالجه کنید که به اذن خدای تبارک و تعالی خوب خواهد شد.

پس ما بی درنگ به همان جایی که امام جواد(علیه السلام) در نامه آورده بود رفتیم و حکم بن یسار را در آنجا دیدیم در حالی که گردش بریده بود و خون زیادی از او رفته بود پس با آن دارویی که امام فرموده بودند او را معالجه کردیم و حکم بن یسار از مرگ حتمی نجات یافت. (1)

کاسه چینی

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) بودم که در دست ایشان کاسه چینی بود به من فرمود ای عماره آیا این کاسه عجیب را دیده ای؟!

عرض کردم: بله.

ص: 389

ایشان دست مبارک خود را روی کاسه چینی گذاشت و یک باره آن کاسه پر از آب شد و سپس آب کاسه چینی را داخل کاسه گلی گذاشت و دست مبارک خویش را روی آن کشید و یکباره آن کاسه چینی دوباره شکل قبلی خود شد. (1)

(42)

سخن گفتن با گاو نر

روایت شده با اسناد از محمد بن علی بن عمر البولخی که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم که با یک گاو نر حرف میزد و گاو نر نیز سر خود را پایین و بالا میبرد به ایشان عرض کردم: ای سرورم! آیا خداوند به این گاو نر دستور داده که با شما حرف بزند؟

به من فرمود: خیر به راستی که خداوند متعال زبان پرندگان و جانوران و... را به ما آموخته است.

راوی می گوید: شنیدم که امام جواد (علیه السلام) به گاو نر فرمود: بگو «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له.»

گواهی می دهم نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا که شریکی ندارد.

پس آن گاو با زبان فصیح عربی آن جمله را تکرار کرد و امام با دست روی سر آن کشید. (2)

(43)

شفای نابینا

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی زنی را دیدم که پسر نابینایش را نزد امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) آورد و ایشان دست مبارک خود را روی چشمان آن نابینا گذاشت و آن را کشید و آن پسر نابینا در همان لحظه به اذن

ص: 390

1- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

خدای تبارک و تعالی و به برکت وجود مبارک امام جواد(علیه السّلام)بینا شد و همه جا را دید.(1)

(44)

شفای بیمار

روایت شده با استاد از معمر بن خلاد که می گوید: اسماعیل بن ابراهیم به امام رضا(علیه السّلام)عرض کرد: به راستی که پسرم بیماری زبان دارد من فردا او را نزد شما می فرستم تا روی سرش دست بکشید و برای او دعا کنید؛ زیرا او دوست دار شما است.

امام فرمود: به راستی که او دوست دار ابو جعفر محمد بن علی الجواد(علیه السّلام)است پس فردا صبح پسر را نزد پسرم محمد بن علی الجواد(علیه السّلام)بیاور به اذن خدای تبارک و تعالی شفا خواهد یافت.

راوی می گوید: من نیز پسر را نزد امام جواد(علیه السّلام)آوردم و آن بزرگوار دست مبارک خویش را روی سر پسر کشید و برای او دعا کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای امام جواد(علیه السّلام)همان گونه که امام رضا(علیه السّلام)فرموده بود، پسر شفا یافت.(2)

(45)

نشانه امامت

روایت شده با اسناد از حسین بن جهم که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السّلام)نشسته بودم که ایشان فرزند برومندش محمد بن علی(علیه السّلام)را صدازد، آن بزرگوار نزد امام رضا(علیه السّلام)آمد و ایشان فرزند برومندش را بغل کرد و بوسید و سپس به من فرمود پیراهن او را در بیاور!

ص: 391

1- همان

2- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره).

من نیز پیراهن ایشان را از تنش در آوردم و نزدیکی شانه راست یک مهری زده شده بود که روی گوشت حک شده بود.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: این نشانه نیز در پدرم بود و این نشانه از نشانه های امامت و ولایت است. (1)

(46)

ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام)

روایت شده با اسناد از دعبل بن علی الخزای که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و ایشان به من چیزی دادند ولی من الحمد لله نگفتم امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: چرا الحمد لله نگفتی؟

راوی می گوید: مدتی بعد از به شهادت رسیدن امام رضا(علیه السلام) نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و ایشان چیزی به من داد و من الحمد لله گفتم.

در آن وقت به من فرمود: با ادب شدی؟!

راوی می گوید: گویا ایشان هنگامی که من نزد پدر بزرگوارش بودم و ایشان چیزی به من داد و من الحمد لله نگفتم حاضر بودند در حالی که در آن زمان پدر بزرگوارش در خراسان و ایشان در مدینه و حجاز بودند و از آن موضوع سالها می گذشت. (2)

(47)

برگ دار شدن چوب خشک

روایت شده با اسناد از محمد بن عمر که می گوید: روزی امام جواد(علیه السلام) را دیدم که چوب خشکی در دست داشت و آن را در زمین کاشت و یکباره آن مانند درخت

ص: 392

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره)

ریشه زد و سرسبز شد و همچنین ایشان را دیدم که با گوسفند حرف میزد و گوسفند با ایشان حرف میزد. (1)

(48)

قاتلین فاطمه زهرا (سلام الله علیها)

روایت شده با اسناد از زکریا بن آدم (ره) که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) نشسته بودم در آن وقت فرزندش امام جواد (علیه السلام) که عمر شریف ایشان کمتر از چهار سال بود نزد پدر آمد و نزد ایشان نشست و سپس دست خود را بر زمین گذاشت و روی خود را به سوی آسمان برد و به فکر فرورفت.

امام رضا (علیه السلام) به ایشان فرمود: ای فرزندم! به چه چیزی فکر می کنی؟

ایشان عرض کرد به آن کسانی که به مادرم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) ظلم کرده اند فکر میکنم و به خدا قسم! اگر خداوند به من اجازه دهد آنها را از قبرستان بیرون آورده، زنده می کردم و آنها را زنده زنده در آتش می سوزاندم تا وقتی که بمیرند و سپس آنها را به آتش جهنم می فرستادم.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) نزدیک آن بزرگوار شد و پیشانی اش را بوسید و فرمود: پدر و مادرم به فدایت! به راستی که تو صاحب آن هستی، یعنی صاحب امانت و به عبارت دیگر ولایت و امامت هستی. (2)

(49)

ذوب شدن آهن و...

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم و به ایشان عرض کردم ای سرورم نشانه امامت چیست؟

فرمود: هر کس چنین کاری انجام دهد امام است.

ص: 393

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

2- همان

راوی می گوید: ایشان انگشتان خود را روی سنگی گذاشت و آن را فشار داد و اثر انگشتشان روی آن سنگ حک شد دیدم با انگشتر خود مهر ولایت و امامت سنگ می زد و نقش مهر ولایت و امامت روی آن سنگ حک میشد و همچنین دیدم که آهن را بدون اینکه با آتش ذوب کند با دست خود ذوب می کرد و به هر شکلی دوست داشت تبدیل می کرد. (1)

(50)

قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

روایت شده با اسناد از سیدالکریم حضرت عبدالعظیم الحسنی (علیه السلام) که می فرماید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد قائم آل محمد (عج 9 پیرسم وقتی ایشان مرا دید بدون اینکه من چیزی بگویم ایشان فرمود: ای ابا قاسم! به راستی که قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) همان مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و ایشان سومین امام بعد از من خواهد بود و به آن خدایی که رسولش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) را بر حق فرستاد اگر از دنیا یک روز باقی بماند خداوند آن روز را طولانی خواهد کرد تا وقتی که آن بزرگوار ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از جور و ستم شده بود و به راستی که خداوند متعال این امر که ولیش امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است را یک شب قرار خواهد داد، همان گونه که برای پیامبر خود، همان گونه که برای خود موسی (علیه السلام) قرار داده بود که موسی با آتش را دید و به سوی آتش رفت و وقتی برگشت پیامبر فرستاده شده بود. (2)

(51)

آگاهی از وقت شهادت

روایت شده با اسناد از محمد بن فرح که میگوید روزی امام جواد (علیه السلام) برای من نامه ای فرستاد که در آن چنین نوشته بود: آنچه خمس نزد شما است نزد

ص: 394

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

2- الغیبه شیخ صدوق (ره)

بفرستید که به راستی من فقط این سال نزد شما خواهم بود و سپس به شهادت خواهم رسید.

راوی می گوید: ایشان همان گونه که فرموده بودند در همان سالی که فرموده بودند به شهادت رسیدند. (1)

(53)

مذهب زیدیه

روایت شده با اسناد از موسی بن جعفر الرازی که می گوید: همراه جماعتی از اهل ری به سوی بغداد نزد امام جواد(علیه السلام) رفتیم در حالی که مردی با ما بود که مذهب زیدیه داشت و ادعا می کرد که مذهب اثنا عشری دارد و هیچ کس از مذهبش خبردار نبود وقتی به بغداد رسیدیم نزد امام جواد(علیه السلام) رفتیم و اذن دخول خواستیم ایشان نیز اذن دخول دادند و ما نزد ایشان شرفیاب شدیم و از آن بزرگوار سؤالهای گوناگونی پرسیدیم و ایشان جواب می دادند، پس ایشان اشاره کردند به آن مرد زیدی و به غلام خود فرمودند: این شخص (زیدی) را بیرون ببر!

در همان وقت آن شخص زیدی بلند شد و گفت: گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) بنده و فرستاده او است و علی بن ابی طالب ولی خدا و حجت خدا و وصی رسول خدا است و پدران بزرگوارتان حجت خدا و اولیای خدا و اوصیای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) هستند و همچنین گواهی می دهم که شما حجت خدا و ولی خدا و وصی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) بعد از پدران خویش هستید.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: بنشین و به راستی که این نشستن تو به این خاطر است که به ولایت و امامت من اقرار کردی و در این لحظه حق را برزبان جاری کردی

ص: 395

1- اعلام الوری، شیخ ابو علی طبرسی (ره) نقل از نوادر الحکمه، احمد بن یحیی ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره) الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

و نیز خداوند متعال تو را از گمراهی به راه راست هدایت کرده و اجازه داه آنچه می خواهی از ما بشنوی.

راوی می گوید: سپس زیدی گفت: ای سرورم! به خدا قسم چهل سال است که من مذهب زیدیه اختیار کرده بودم و به امامت زید بن علی (علیه السلام) اعتقاد داشتم و برای مردم اظهار می کردم که مذهب شما را دارم و وقتی شما مرا از آنچه در این چهل سال از مردم مخفی کرده بودم آگاه کردی دانستم که شما حجت خدا و ولی خدا و وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستید، پس به شما ایمان آوردم و اقرار کردم. (1)

(54)

سم در غذا

روایت شده با اسناد از عمر بن الفرح که می گوید: از امام چیزی دیدم و شنیدم که اگر برادرم محمد آن را می دید و می شنید کفر می کرد.

به او گفته شد: آن چیست؟

گفت: روزی با جمعی از دوستان نزد امام جواد (علیه السلام) بودم که غذا آوردند و نزد ما گذاشتند ما خواستیم غذا بخوریم که یکباره امام جواد (علیه السلام) فرمود: صبر کنید دست نگهدارید از این غذا نخورید و سپس فرمود: آشپز را نزد من بیاورید!

آشپز را نزد ایشان آوردند ایشان فرمود: ای فلانی! چه کسی به تو دستور داده در غذایم سم بگذاری و مرا مسموم کنی!!

آن آشپز با تعجب گفت: فلان شخص به من امر کرده است، امام دستور دادند که آن غذا را بردارد و دور بریزد و غذای دیگری فراهم کنند و آن را بیاورند. (2)

ص: 396

1- هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (ره)

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

فرزند پاک و پاکیزه

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان بن محمد از کلثم بن عمران که می گوید: به امام رضا(علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! از خدای متعال بخواهید که به شما پسری عطا فرماید!

ایشان فرمود: به راستی که به زودی خداوند یک پسر به من عطا می کند که ایشان وارث من و آل محمد(علیهم السلام) خواهد بود.

راوی می گوید: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به دنیا آمد امام رضا(علیه السلام) به دوستان و اصحاب خاص خود فرمود: به راستی که فرزندانم شبیه موسی بن عمران(علیه السلام) است که او شکافنده دریاها است و نیز مانند عیسی بن مریم که مادرش پاک و پاکیزه است.

سپس فرمود: به راستی که ایشان مظلومانه به شهادت خواهد رسید و قاتل ایشان مدت کوتاهی زنده خواهد ماند و سپس با خواری و ذلالت به درک واصل خواهد شد و عاقبت او آتش سوزان جهنم است و تا ابد در عذاب خواهد بود.

راوی می گوید: آن بزرگوار با فرزند خویش تا صبح مناجات می کرد. (1)

تنهایی

روایت شده با اسناد از صالح بن عطیه الاخضم که می گوید: س-ال-ی-ه-م-راه-ام-ام جواد(علیه السلام) به حج رفتم بعد از موسم حج به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من از تنهایی خسته شده ام و نمیدانم چه باید کنم. ایشان فرمود: از مکه خارج نشو تا کنیزی برای خود اختیار کنی، سپس همراه امام جواد(علیه السلام) نزد کنیز فروش رفتیم و ایشان کنیزی برایم انتخاب کرد و به من فرمود: این کنیز را برای خودت بخر و من نیز به دستور ایشان کنیز را خریدم و مدتی بعد آن کنیز را به عقد خود در آوردم و از آن فرزندانان نصیبم شد و مرا از تنهایی نجات داد. (2)

1- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره)

2- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

شفای بیمار

روایت شده با اسناد از محمد بن عمران که می گوید: شنیدم وافدالریزی گفت: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم در حالی که برادرم همراه من بود و لکه های سفیدی در بدنش ظاهر شده بود و بدن او را زشت کرده بود وقتی نزد امام جواد (علیه السلام) رسیدیم برادرم در مورد بیماری خود نزد امام جواد (علیه السلام) شکایت کرد.

ایشان دست مبارک خود را روی برادرم کشید و فرمود: خداوند شفایت دهد.

راوی می گوید: از نزد امام جواد (علیه السلام) خارج نشده بودیم که خداوند متعال دعای ایشان را در حق برادرم مستجاب کرد و آن سفیدی بدن برادرم از بین رفت و بهتر از قبل شد و دیگر به آن مبتلا نشد.

همچنین من درد پهلو داشتم که هر هفته درد آن زیادتر میشد تا به حدی که نمی توانستم از جای خود بلند شوم از امام جواد (علیه السلام) خواستم که برایم دعا کند تا خداوند مرا شفا دهد ایشان نیز برای من دعا کرد و خداوند مرا نیز شفا داد(1)!

گفت وگو با بره

روایت شده با اسناد از علی بن السباط که می گوید: روزی همراه امام جواد (علیه السلام) از کوفه بیرون رفتیم در راه به گله ای از گوسفند رسیدیم در همان وقت یک بره از آن گله جدا شد و به سوی امام جواد (علیه السلام) آمد وقتی نزد ایشان رسید ایشان از اسب پایین آمد و با آن بره گفت وگو و سپس ایشان همراه آن بره نزد چوپان رف-ت و ب-ه چوپان فرمود: این بره می گوید تو شیرش را میدوشی و آن را هدر میدهی و هنگامی که به صاحبش می دهی و صاحبش میخواهد از آن شیر بدوشد شیری در آن نمی یابد پس او را اذیت و آزار می کند.

ای فلانی! اگر تو دوباره این کار را بکنی تو را نفرین خواهم کرد تا خداوند عمر تو را کوتاه گرداند.

چوپان گفت: گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد بنده و فرستاده او است و تو وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستی. (1)

(59)

خشک شدن دست آوازخوان

روایت شده با اسناد از محمد بن ریان که می گوید: به راستی که مأمون عباسی با حيله های گوناگون خواست منزلت و مقام امام جواد (علیه السلام) را نزد دیگران پایین بیاورد؛ ولی به نتیجه ای دست نیافت.

هنگامی که مأمون خواست دخترش را به عقد امام جواد (علیه السلام) در بیاورد دوستان زن زیبا و قشنگ آماده کرد و به آنها جام های جواهر نشان و بلورین و طلا و... داد و به آنها گفت: هرگاه امام جواد (علیه السلام) خواست وارد مجلس شود و نزد بزرگان بنشیند به سوی او رفته، در مقابلش، رقصیده پای کوبی و خودنمایی کنید.

راوی می گوید: وقتی امام جواد (علیه السلام) وارد مجلس شد و نزد بزرگان نشست آن دوستان زن که نیمه عریان بودند و در دستهایشان جامهای جواهر نشان و... که پر از شراب بود داشتند همان گونه که مأمون به آنها گفته بود نزد امام جواد (علیه السلام) پای کوبی کردند و رقصیدند و خودنمایی کردند؛ ولی امام جواد (علیه السلام) اصلاً و ابداً به آنها نگاه نکرد و حتی زیر چشمی به آنها نگاه نکرد و در آن وقت نقشه شوم مأمون نقش بر آب شد. در مجلس مأمون مردی بود آوازخوان به نام مخارق که غنا و آواز میخواند که ریش بسیار بلندی داشت و صاحب لحن و صوت زیبایی بود، وی نزد مأمون رفت و گفت: ای امیر! اگر میخواهی امام جواد (علیه السلام) را به دنیا متوجه کنی من قادرم چنین کاری کنم

ص: 399

مأمون به او گفت: اگر توانستی این کار را بکنی به تو جایزه نفیسی خواهم داد که سالیان درازی محتاج کسی نباشی.

آوازخوان وسایل طرب و موسیقی و... خود را آورد و در کنار امام جواد(علیه السلام) نشست و مشغول خواندن و تاروپود زدن و... شد.

در آن وقت امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: ای صاحب ریش بلند خجالت بکش، تقوا داشته باش! در همان وقت وحشت سرتاپای آن آوازخوان را فراگرفت و به خود لرزید و در همانجا دست او خشک شد و قادر به حرکت آن نبود.

همچنان آن گونه ماند تا وقتی به درک واصل شد.

روزی قبل از اینکه آن آوازخوان از دنیا برود مأمون او را نزد خویش خواست؟

آوازخوان نزد او آمد و مأمون به او گفت: چرا چنین و چنان شدی؟!

آوازخوان گفت: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به من نگاه کرد و با من حرف زد از هیبت و بزرگی و منزلت ایشان وحشت سرتاپایم را فراگرفت و از شدت ترس و وحشت زیاد دستم خشک شد. (1)

(60)

چهار هزار درهم

روایت شده با اسناد از مطرفی که می گوید: امام رضا(علیه السلام) از من چهار هزار درهم به صورت قرض گرفته بود و هنگامی که خبر به شهادت رسیدن ایشان به گوشم رسید با خود گفتم: به راستی که چهار هزار درهم از دستم رفت.

در همان فکر بودم که امام جواد(علیه السلام) کسی را نزد فرستاد و فرمود: فردا صبح نزدم بیا!

من نیز صبح زود نزد ایشان رفتم و قبل از اینکه سخنی بگویم به من فرمود:

به راستی پدرم امام رضا(علیه السلام) به شهادت رسیده است در حالی که تو چهار هزار سکه نقره از ایشان طلبکار هستی.

ص: 400

عرض کردم: بله.

راوی می گوید: ایشان از زیر سجاده خود چهار هزار سکه بیرون آورد و به من داد(1)

(61)

آگاهی از وقت شهادت

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن مهران که می گوید: هنگامی که امام جواد لا بار اول از مدینه عازم بغداد شد نزد ایشان رفتم و عرض کردم فدایت شومای سرورم به راستی که از رفتن شما به بغداد میترسم اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما افتاد به چه کسی مراجعه کنیم؟

ایشان به من خیره شده و تبسمی کرد و فرمود: به راستی که در این سال آنچه فکر می کنی بر من اتفاق نخواهد افتاد و به مدینه باز خواهم گشت و در زمان معتصم عباسی دوباره احضار خواهم شد و در آن سال به شهادت خواهم رسید!

عرض کردم: شما از مدینه میروید بعد از شما به چه کسی مراجعه کنیم؟

ایشان گریه کردند تا محاسنشان از اشک خیس شد و سپس رو کرد به من فرمود: اگر ترس شما به خاطر از دست دادن است بعد از من به فرزندانم علی بن محمد الهادی (علیه السلام) مراجعه کنید؛ زیرا ایشان بعد از من حجت و ولی خدا و امام و رهبر و پیشوای شما خواهد بود.

راوی می گوید: همان گونه که فرموده بودند به بغداد رفتند و به مدینه بازگشتند و در زمان معتصم بار دیگر ایشان را به بغداد بردند و دیگر بازنگشتند و در آنجا به شهادت رسیدند. (2)

ص: 401

1- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- اصول کافی، شیخ بن یعقوب کلینی (ره).

رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت

روایت شده با اسناد از هشام بن العلاء که می گوید: امام جواد(علیه السلام) را می دیدم بدون اینکه سوار بر مرکب شوند از مدینه به مکه می رفت راوی می گوید: برادری در مکه داشتم که در دست او انگشتری از من بود روزی به امام جواد(علیه السلام) عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) فدایت شوم! دوست دارم از برادرم که در مکه است نشانه ای بیاورید تا مطمئن شوم که او زنده و سالم است.

امام جواد در همان شب از مدینه به مکه رفتند و انگشتر را از برادرم آوردند و به من دادند. (1)

خراسانی

روایت شده با اسناد که روزی مردی از خراسان نزد امام جواد(علیه السلام) در مدینه منوره مشرف شد.

وقتی امام جواد(علیه السلام) را ملاقات کرد به ایشان عرض کرد: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!

امام نیز جواب او را داد، سپس بار دیگر خراسانی گفت: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و ای حجت خدا(علیه السلام)!

و امام نیز جواب او را داد.

مرد خراسانی گریه کرد و عرض کرد: این مقدار سکه نزد من است بر من منت بگذارید آن را از من قبول کنید.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: از تو قبول کردم و آن را به تو باز می گردانم.

خراسانی گفت: به راستی که به اندازه کافی برای همسر و عیال پل و... گذاشته ام و می توانم تا وقتی من برگردم از آن استفاده کنند و بعد از آن می توانم من از آن استفاده کنم.

امام جواد(علیه السلام) به آن خراسانی: فرمود این سکه ها را از من قبول کن؛ زیرا محتاج آن خواهی شد.

آن مرد خراسانی نیز قبول کرد و سکه ها را گرفت و چند روز بعد از مدینه خارج شد مرد خراسانی می گوید: من نیز سکه ها را گرفتم و عازم خراسان شدم وقتی به آنجا رسیدم، دیدم سارقانی وارد خانه ام شده بودند و آنچه در منزل بود به سرقت برده بودند و با سکه هایی که امام جواد(علیه السلام) به من پس داده بود توانستم زندگی خود را از نو بسازم گویا امام جواد(علیه السلام) کاملاً از این اتفاقی که بر سرم آمده بود باخبر بودند!

(64)

سی هزار مسئله

روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم قمی از پدرش که می گوید: روزی قومی نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شدند و اذن دخول خواستند ایشان نیز به آنها اذن دخول دادند و آنها وارد منزل ایشان شدند و سیهزار مسئله در مورد حلال و حرام.... از ایشان پرسیدند و ایشان به تمامی آن سؤالها جواب دادند در حالی که ایشان کمتر از هشت سال داشتند. (1)

(65)

باران

روایت شده با اسناد از صالح بن محمد بن صالح بن داوود الیعقوبی که می گوید: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به استقبال مأمون عباسی که در شمال عراق بود رفت وقتی مقداری راه رفته بودند دستور دادند که دم اسب خویش را گره بزنند و

ص: 403

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره) نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی (ره)

باران گیری برای ایشان بیاورند در حالی که در آن روز هوا بسیار گرم و سوزان بود و در آن مکان آبی نیز وجود نداشت! بعضی ها گفتند: این چه روشی است که در روز بسیار گرم و سوزان دم اسب را گره میزنند گره زدن دم اسب برای روزهای بارانی و جایی که آب زیاد باشد مناسب است.

راوی می گوید: یکبار در آسمان ابری آشکار شد و رعد و برق زنان نزد ما آمد و باران شدیدی بارید و همه خیس شدند، جز امام جواد(علیه السلام) که از پیش به اذن خدای تبارک و تعالی از موضوع آگاهی داشتند. (1)

(66)

تشنگی

روایت شده با اسناد از محمد بن علی الهاشمی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و آن زمانی بود که با دختر مأمون عباسی ازدواج کرده بودند و من اولین کسی بودم که بعد از اینکه با دختر مأمون ازدواج کرده بود به دیدار ایشان رفتم.

وقتی نزد ایشان رسیدم عطش و تشنگی سرتاپای من را فرا گرفت و من دوست نداشتم به امام جواد(علیه السلام) بگویم که تشنه هستم در همان وقت امام رو ک-رد ب-م-ن و فرمود: گویا تشنه هستی و خجالت میکشی آب بخواهی؟

عرض کردم: بله قربانت شوم!

ایشان به غلام یا کنیزی فرمودند: آبی برای ما بیاورید.

راوی می گوید: من ترسیده بودم؛ زیرا فکر می کردم اکنون سم در آب بگذارند و برای ایشان بیاورند و به خاطر همین بسیار نگران بودم.

غلام آبی آورد و به امام جواد(علیه السلام) داد گویا ایشان ذهنم را خوانده بود تبسمی کرد و از آن آب نوشید و سپس به من داد و من نیز از آن آب نوشیدم راوی می گوید: مدتی نزد ایشان باقی ماندم و دوباره تشنه شدم و در این بار نیز خجالت

ص: 404

1- نوادر، سید ضیاء الدین رواندی: ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (با اندکی تفاوت)

کشیدم که از ایشان آبی بطلبم در این بار نیز امام جواد(علیه السلام) به غلام خود فرمود: آب بیاورید و در این بار همان فکر قبلی در دلم رخنه کرد و ترسیده بودم غلام آن آب را برای امام جواد(علیه السلام) آوردند و گویا مانند بار اول ذهنم را خوانده بود، ابتدا خود ایشان آب نوشید و سپس آن را به من داد و من از آب نوشیدم. (1)

(67)

هدیه دو زن پاکدامن

روایت شده با اسناد از این رواقه که می گوید: روزی زنی نزد آمد و مقداری لباس و... به من داد تا آن را به عنوان هدیه نزد امام جواد(علیه السلام) ببرم و فکر می کردم که این هدایا فقط از طرف او است آن هدایا را همراه بعضی از نامه ها و هدایای دیگر فرستادم و در نامه ای نوشته بودم که فلان هدیه متعلق به فلان شخص و فلان برای فلان است وقتی هدایا و نامه ها به دست امام جواد(علیه السلام) رسید امام جواد(علیه السلام) نامه های برایم نوشت که در آن قید کرده بود به راستی که هدایایی از فلان و فلان و فلان نزد من فرستاده بودی به من رسید و همچنین هدایایی که از دو زن پاک دامن برایم فرستاده بودی نزد من رسیده است از آنها تشکر کن و سلام مرا به آنها برسان و به آنها بگو: خداوند آنها را قبول کند و از تو نیز به خاطر جمع آوری هدایا و... قبول کند و تو را در دنیا و آخرت همراه ما قرار دهد.

راوی می گوید: وقتی به ذکر دو زن پاک دامن رسیدم شک کردم؛ زیرا من فقط آن هدایای مورد نظر را فقط از یک زن گرفته بودم نه دو زن.

راوی می گوید: هنگامی که به شهر و دیار خود رسیدم نزد آن زن رفتم و وقتی او مرا دید به من گفت: آیا هدایایی که به تو داده ام برای امام جواد(علیه السلام) فرستادی؟

به او گفتم: بله و اکنون نزد ایشان رسیده است و نامه ای برای من فرستاده و از شما بسیار تشکر و قدردانی کرده است.

ص: 405

زن پاک دامن گفت: آن هدایا فقط متعلق به من نبود؛ بلکه بخشی از آن متعلق به خواهرم بود.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم شک و تردید از من برطرف شد. (1)

(68)

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله از محمد بن سنان که می گوید: روزی امام هادی (علیه السلام) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: ای محمد! چه اتفاقی بر سر -- ر بنی عباس آمده است؟

عرض کردم: به راستی که عمر عباسی به درک واصل شده است.

راوی می گوید: وقتی امام هادی (علیه السلام) این خبر را شنید بسیار خوشحال شد و الحمد لله گفت و با دقت شمردم و دیدم که ایشان بیست و چهار مرتبه الحمد لله گفتند: به ایشان عرض کردم: اگر می دانستم که این خبر شما را این گونه خوشحال میکند با پای پیاده نزد شما می آمدم و خبر هلاکت او را به شما می دادم.

امام هادی (علیه السلام) فرمود: آیا می دانی که آن ملعون به پدرم امام جواد (علیه السلام) چه گفته بود؟

عرض کردم: خیر.

فرمود: روزی عمر عباسی پدرم را دید و به ایشان با بی ادبی و بی شرمی گفت: تو شراب خورده و مست هستی!

پدرم دستان خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا! به راستی که تو می دانی که من روزه هستم و مهمان تو هستم. ای خدای من! اموال و ثروت او را از او بگیر و او را خوار و ذلیل گردان و در ذلالت و بدبختی اسارت را نصیب او بگردان!

ص: 406

امام هادی (علیه السلام) خدای تبارک و تعالی دعای پدرم را مستجاب کرد و تمام اموال عمر را از او گرفت تا فقیر شد و او را اسیر گرفتند و همچنان خواری و ذلالت اسارت را کشید تا به درک واصل شد.

خدا او را رحمت نکند خداوند او را لعنت کند به راستی که خداوند متعال همچنان اولیای خود را سربلند و سرفراز قرار میدهد و دشمنان خود را سرافکنده و پست می کند. (1)

(69)

سه نامه

روایت شده با اسناد از داوود بن قاسم هاشمی که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم در حالی که سه نامه دست من بود و نمیدانستم که آن سه نامه متعلق به چه کسی بود؛ زیرا نام خود را نوشته بودند خیلی ناراحت شدم وقتی نزد ایشان رسیدم بعد از سلام و احوال پرسی ایشان یکی از نامه ها را برداشت و به من فرمود: این نامه از طرف زیاد بن شیب است، دومی را گرفت و فرمود: این نامه از فلان شخص است، سپس سومی را گرفت و فرمود: این نامه نیز از فلان شخص است و بدون اینکه نامه ها را باز کند جواب آنها را به من داد و فرمود: این نامه ها را به آنها برسان به من نیز صدسکه طلا داد و فرمود: آنها را به فلان شخص بدهم و نیز فرمود: وقتی آن سیصد دینار را به او می دهی و به منزل خود باز میگردی او شخصی دنبال تو می فرستد و به تو خواهد گفت که فلان شخص را نزدم بفرست تا به او بگویم که فلان چیزی را برای من خریداری کند.

راوی می گوید: من نامه ها را به صاحبانشان بازگرداندم و سپس سیصد دینار را به آن شخص رساند و به منزل خود رفتم آن شخص همان گونه که امام فرموده بود شخصی نزدم فرستاد و من نزد او رفتم و او به من گفت: فلان شخص را نزدم بفرست تا به او بگویم که فلان چیز را برایم بخرد.

ص: 407

راوی می گوید: مدتی بعد با امام جواد(علیه السلام) ملاقات کردم و عرض کردم: ای سرورم! من گل میخورم و از خوردن آن لذت می برم از خدا بخواهید که مرا از این کار منع کند و مرا از این بیماری شفا دهد.

راوی می گوید: امام جواد(علیه السلام) چیزی به من نگفت، چند روز بعد به ملاقات ایشان رفتم قبل از اینکه چیزی بگویم به من فرمود: به راستی که خداوند تو را شفا داده و گل خوری را از تو دور کرده است.

راوی می گوید: به خدا قسم! امروز بدترین چیزی که نزد من است گل خوری است و دیگر هیچ وقت لب به گل نزدِم. (1)

(70)

حکمت و درایت در پنج سالگی

روایت شده با اسناد از محمد بن اسماعیل حسینی از امام حسن عسکری(علیه السلام) که می فرماید: جدم امام جواد(علیه السلام) مخالفان زیادی داشت؛ از جمله: کسانی نعوذ بالله شک کرده بودند که امام جواد(علیه السلام) از صلب امام رضا(علیه السلام) نیست خدا لعنتشان بکند.

آنها گفتند: ایشان از وجود مبارک امام رضا(علیه السلام) نیست؛ بلکه از شفیق الاسود غلام ایشان است و بعضی ها گفتند ایشان از لؤلؤ بود در حالی که در آن زمان ایشان پنج سال عمر داشت و در مدینه منوره بود و پدر بزرگوارش حضرت امام رضا(علیه السلام) در خراسان نزد مأمون عباسی بوده است.

روزی امام جواد(علیه السلام) را همراه قافله ای به مکه بردند وقتی به آنجا رسیدند امام السلام جواد(علیه السلام) را به عنوان برده نزد برده فروشان بردند و در آنجا به جمعی از مردم که در مسجد الحرام بودند نشان دادند وقتی آن جمع امام جواد(علیه السلام) را دیدند همگی بر زمین افتادند و سجده کردند و سپس بلند شدند و به اهل مدینه گفتند: وای بر شما! مانند

ص: 408

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) اعلام الوری، شیخ طبرسی (ره) مناقب شیخ ابن شهر آشوب (ره) ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره) (با کمی تفاوت در الفاظ)

این ستاره درخشان و نور منیر برای مردمانی چون ما عرضه میشود به خدا قسم این کودک مبارک و گرانقدر در هیچ صلی و رحمی پیدا نمی شود؛ مگر در صلب پاک و مطهر و این کودک از صلب کسی نیست؛ مگر از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و محمد مصطفی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم).

ایشان را به وطن خودش بازگردانید و استغفار کنید و دیگر در مورد ایشان هیچ شکی نداشته باشید.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: در آن سال ایشان پنج ساله بود و به اذن خدای تبارک و تعالی با زبانی به تیزی شمشیر و فصاحت عربی که فصیح تر از ایشان در آن زمان نبود چنین فرمود: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که ما را با قدرت خویش آفرید و ما را از جمع خلائق برگزید و ما را از امینان خود بر آفریده هایش قرار داد.

ای مردم! من محمد بن علی الرضا بن موسی الکاظم بن جعفر الصادق بن محمد الباقر بن علی سید العابدین بن الحسین الشهید بن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم و همچنین فرزند فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و فرزند محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم، آیا کسی مانند من به آن شک می کند و به من و پدرم افترا و تهمت می زند، سپس فرمود: به خدا قسم! من از همه چیز آگاه هستم و این علم را خداوند به ما داده و آن قبل از خلقت تمام خلائق است و بعد از آن آسمانها و زمینها را آفرید و قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) از ما است.

اگر تظاهر باطل بر ما نبود چیزهایی می گفتم که اولین ها و آخرین ها از آن تعجب می کردند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: امام جواد (علیه السلام) در آن وقت دست خود را روی دهان مبارک خویش گذاشت و فرمود: ای محمد! ساکت شو و دیگر چیزی نگو همان گونه که پدرانت پیش از تو ساکت شدند و صبر کن همان گونه که پیامبران الوالعزم صبر کردند و عجله نکن! سپس مردی دست مبارک ایشان را گرفت و ایشان بین مردم راه میبرد و مردم به ایشان نگاه میکردند و خدا را شکر می کردند گروهی

از بزرگان مکه به ایشان نگاه می کردند و می گفتند: خداوند بهتر میداند که رسالت خویش را در کجا قرار دهد.

در مورد آن بزرگان پرس و جو کردند، به آنها گفته شد اینها بزرگان بنی هاشم هستند و از فرزندان عبدالمطلب (علیه السلام) هستند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: این خبر مدتها بعد به گوش امام رضا (علیه السلام) رسید در حالی که ایشان در جمعی از شیعیان نشسته بود در همان وقت الحمد لله گفت و سپس رو کرد به شیعیان و حکایت ماریه القبطیه همسر گرانقدر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را تعریف کرد و به آنها فرمود: آیا می دانید هنگامی که ابراهیم (علیه السلام) فرزند گرامی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) از همسر گرامی ایشان یعنی ماریه القبطیه به دنیا آمد چه تهمت و افتزایی به او رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) زدند؟

عرض کردند: ای فرزند رسول خدا شما بهتر میدانید ایشان فرمود هنگامی که ماریه القبطیه به جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) داده شد ایشان همراه چند زن دیگر به جدم هدیه داده شدند و جدم زنان را بین اصحاب خویش تقسیم کرد و از بین آنها ماریه القبطیه را به عقد خودش درآورد که همراه ماریه القبطیه غلامی بود که آن غلام آداب و رسوم پادشاهان و سلطنت و آداب و رسوم دین اسلام را به او می آموخت که نام آن غلام جریح بود.

ماریه القبطیه و غلامش جریح به دست رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اسلام آوردند.

هنگامی که ماریه القبطیه صاحب فرزندی به نام ابراهیم (علیه السلام) شد، بعضی از همسران رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به ماریه القبطیه حسد ورزیدند آنها نزد پدران خود رفتند و گفتند که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بسیار ماریه القبطیه را دوست دارد و به آن عشق می ورزد و توجهی به ما نمی کند؛ زیرا از او صاحب یک فرزند پسر شده که نام او را ابراهیم گذاشته است.

همچنان در حسد خود می سوختند تا وقتی نقشه بسیار شومی کشیدند و نقشه شوم آنها چنین بود که بین مردم شایعه ای پخش کردند و گفتند: - نعوذ بالله - ابراهیم (علیه السلام) از صلب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیست؛ بلکه از صلب جریح غلام ماریه القبطیه است در حالی که نمی دانستند که جریح خواجه است.

پدران آنها نزد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)رفتند در حالی که رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)در مسجد نشسته بود و با پیشرمی گفتند: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!بر ما جایز نیست که ما ساکت شویم و در مورد خیانت و جنایت بزرگی که افتاده است به شما نگوئیم.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)به آنها فرمود: چه جنایتی چه خیانتی؟!

گفتند: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!به راستی که جریح جنایتی بزرگ در حق ماریه القبطیه کرده است و فرزندى که ماریه به دنیا آورده است از صلب شما نیست؛ بلکه از صلب غلامش جریح است!!

وقتی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)چنین شنید چهره مبارک و نوانی اش دگرگون شد و با غضب به آنها فرمود: آیا می دانید چه می گوئید؟!

آنها گفتند: به راستی که ما جریح را نزد ماریه القبطیه در منزلش دیدیم که با ماریه بازی میکند و میخندد و همانند مردان با او شوخی میکند، ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)بروید جریح و ماریه را بگیرید و آنها را قصاص و سنگسار کنید به راستی که آنها بر حق شما خیانت کرده اند.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)می دانست که قضیه آنها چیست و از همسر گرامی خود اعتماد کاملی داشت و همچنین میدانست که جریح خواجه است؛ ولی برای اثبات آن به امام علی(علیه السلام)که کنار ایشان بود فرمود: ای علی(علیه السلام)!بلندشو و شمشیر خود را بی -ر و به منزل ماریه برو و اگر جریح را آن گونه که اینها می گویند دیدی هر دوی آنها را بکش!

امام علی(علیه السلام)بلند شد و شمشیر خود را برداشت و زیر لباس خود گذاشت و ن-زد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)عرض کرد: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!چگونه باشم آهن گداخته شده یا مانند کسی که در خفا دیگران را ببیند؛ یعنی به اصطلاح آشکارا نزد آنها بروم یا مخفیانه آنها را تحت نظر قرار بدهم؟

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)فرمودند:به صورت مخفیانه آنها را تحت نظر داشته باش بدون اینکه از وجود تو باخبر باشند و اگر دیدی چنین و چنان انجام میدهند بی درنگ بر آنها حمله کن و آنها را بکش!

امام علی (علیه السلام) به دستور رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) مخفیانه نزد آنها رفت و آنها را تحت نظر قرار داد و دید که ماریه القبطیه روی کرسی نشسته بود و جریح ایستاده بود و آداب و رسوم اسلام را به ماریه القبطیه می آموخت و به او میگفت ای ماریه مراقب رفتار خود مقابل رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) باش با احترام و ادب کامل با ایشان حرف بزن و مراقب باش که به ایشان بی احترامی نکنی و.... به او تعلیم می داد.

وقتی جریح امام علی (علیه السلام) را دید که شمشیر به دست بود فرار کرد و بالای نخلی که در منزل ماریه القبطیه بود رفت، نسیمی آمد و لباسهای جریح را بالا برد و امام علی (علیه السلام) دید که جریح خواجه است.

امام علی (علیه السلام) به او فرمود: ای جریح پایین بیا!

جریح گفت: آیا در امان هستم؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: بله در امان هستی.

جریح پایین آمد و امام علی (علیه السلام) او را نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به مسجد برد وقتی نزد

رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رسیدند امام علی (علیه السلام) عرض کرد: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! جریح خواجه است.

وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) چنین شنید روی خود را از آن جمع برگرداند و به دیوار

خیره شد.

و فرمود: به راستی که لعنت خدا بر آنها واجب شده است. سپس فرمود: ای جریح! لباس خود را نزد این جمع کوردل و افتراگو بیرون بیاور تا افترا و دروغ آنها برای دیگران آشکار شود، چگونه جرئت پیدا کردند چنین تهمت و افترا بی به خدا و رسولش بزنند.

پس جریح لباس خود را کند و همه مردم که در مسجد حاضر شده بودند دیدند که جریح خواجه است.

آن جمعی که به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) تهمت و افترا زده بودند روی پاهای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) افتادند و دست و پاهای ایشان را بوسیدند و گفتند: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! غلط کردیم ما را ببخشید اشتباه کردیم، گناه بزرگی مرتکب شدیم برای ما استغفار کنید

و این کار را در حالی انجام می دادند که گریه و زاری می کردند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمودند: خداوند توبه شما را نمی پذیرد پس استغفار نکنید، استغفار شما بیهوده است؛ زیرا هیچ سودی برای شما ندارد چگونه جرئت پیدا کردید که اینچنین تهمت و دروغی به من بزنید.

عرض کردند: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به شما برای ما استغفار کنید خداوند ما را ببخشد. در آن وقت این آیه شریفه نازل شد: «استَغْفِرُ لَهُمْ أَوْ لَا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ» (1)

تو ای پیامبر! بر آن مردم مغفرت بکنی یا نکنی هفتاد مرتبه هم بر آنها از خدا آمرزش طلبی خدا هرگز آنها را نخواهد بخشید؛ زیرا آنها از فسق و سرکشی به خدا و رسول او کافر شدند و خدا هرگز فاسقان را هدایت نمی کند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: خدا را شاکر هستیم که خداوند برای من و فرزندم محمد (علیه السلام) مانند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) او و فرزندش ابراهیم اسوه قرار داده است.

نقل شده است هنگامی که امام رضا (علیه السلام) به دست مأمون عباسی به شهادت رسید عمر شریف امام جواد (علیه السلام) شش سال و چند ماه بوده است، پس عده کثیری از مردم به امامت و ولایت آن بزرگوار شک کردند و اندکی از یاران مخلص به امامت و ولایت ایشان ایمان آورده و ثابت قدم ماندند و در زمان آن بزرگوار اختلافهای زیادی بین شیعیان افتاد. (2)

ص: 413

1- سوره مبارکه توبه آیه شریفه 80.

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

حکایت شامی

روایت شده با اسناد از علی بن خالد که می گوید: روزی در لشکر بنی عباس بودم که به من خبر رسید فردی از اهل شام را آورده و آن را زندانی کرده اند، نزد آن شخص رفتم و دیدم آن شخص با ایمانزاهد و دانا است.

به او گفتم: چرا تو را در زندان انداخته اند؟!

او گفت: من در مکانی که جای امام حسین (علیه السلام) بود عبادت می کردم روزی در حال عبادت خداوند بودم که مردی نزد من آمد و به من فرمود: بلندشو و من نیز بلند شدم در یک چشم به هم زدن دیدم که در مسجد کوفه هستم به من فرمود: آیا می دانی اینجا کجا است؟ عرض کردم: بله اینجا مسجد کوفه است.

ایشان نماز خواند و من نیز دو رکعت نماز خواندم و همچنان با ایشان بودم که یکبار دیدم در مسجد الرسول (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم ایشان مقابل مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ایستاد و به ایشان سلام کرد ایشان در آنجا نیز دو رکعت نماز خواندند و من نیز نماز خواندم و سپس بر محمد و آل محمد درود فرستادند و من نیز درود فرستادم و همچنان نزد ایشان بودم که یکبار خود را در مکه مکرمه دیدم. ایشان مناسک حج را انجام دادند و من نیز مناسک حج را انجام دادم و بعد از آن یکبار دیدم که در عبادگاه خودم در شام قرار دارم آن بزرگوار رفت سال بعد نیز ایشان آمد و چنین کاری را انجام داد و هنگامی که خواستند بروند به ایشان عرض کردم: شما را به آن خدایی که به شما چنین قدرت و مقامی عطا کرده قسم می دهم که به من بگویید چه کسی هستید؟

آن بزرگوار فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم آن خبر ملاقات من با آن بزرگوار بین مردم پخش شد تا خبر به گوش محمد بن عبدالملک رسید، پس مرا گرفتند و دست بسته بدون هیچ حرفی به عراق فرستادند و آنگونه که می بینی زندانی هستم.

علی بن خالد می گوید: به او گفتم من حکایت تو را برای محمد بن عبدالملک می نویسم و برای تو طلب بخشش میکنم پس حکایت او را در نامه ای نوشتم و سپس برای محمد بن عبدالملک فرستادم عبدالملک در جواب نامه ام به من گفت: ای فلانی! به آن شامی بگو آن کسی که تو را در یک روز از شام به کوفه و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه و از مکه به شام برگردانده است بگو تو را از زندان خلاص کند.

راوی می گوید: وقتی نامه عبدالملک را خواندم غمگین شدم و ناراحت و به آن شامی گفتم صبر کن

راوی می گوید: روز بعد به زندان آمدم و یکباره دیدم تمام نگهبانان و زندانبانها و... دم در زندان ایستاده بودند و سروصدای زیادی میکردند به آنها گفتم چه خبر است؟! به من گفتند: نمی دانیم که آن شامی به کجا رفته است در زمین فرورفته یا در ه--وا پرواز کرده هیچ اثری از آن شامی در زندان نیست در حالی که نگهبانان و زندانبانان بودند و درهای زندان قفل بوده است. (1)

(72)

جواب قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از اباصلت الهروی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که نزد ایشان گروهی نشسته بودند و از ایشان سؤالهایی را می پرسیدند که یکباره مردی بلند شد و خواست پرسد ایشان به او فرمود: قصر جایز نیست.

و آن مرد نیز نشست.

دیگری بلند شد و خواست سؤالی پرسد امام به او فرمود: آن را در آب بینداز به صاحبش خواهد رسید و آن مرد نیز نشست.

ص: 415

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره) و بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار(ره) و ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی(ره) و مناقب شیخ ابن شهر آشوب(ره) و اختصاص شیخ مفید(ره) که در این کتاب شیخ مفید نقل کرده است علی بن خالد مذهب زیدیه را انتخاب کرده است و وقتی که چنین دید به امامت و ولایت امام جواد اما اقرار کرد و ایمان آورد.

راوی می گوید: هنگامی که مردم از نزد آن بزرگوار متفرق شدند نزد ایشان رفتم و عرض کردم ای سرورم به راستی که من عجاییبی از شما دیدم ایشان فرمود: منظور تو از آن عجایب در مورد آن دو نفر بود که به آنها چنین و چنان گفتم؟

عرض کردم: بله. فرمود: اولی ملوان بوده است و از من خواست بپرسد که آیا در کشتی میتوان نماز را قصر خواند به او گفتم جایز نیست به این دلیل است که کشتی خانه او است و او از خانه خارج نمیشود به همین خاطر قصر در آن جایز نیست و دومی خواست در مورد زکات از من بپرسد و می خواست بگوید هنگامی که کسی از شیعیان ... مستحق زکات را پیدا نکرد با آن زکات باید چکار کند.

به او گفتم: اگر کسی از شیعیانمان و... که مستحق زکات باشد پیدا نکردی آن زکات را در آب بیندازد به آن شخص خواهد رسید. (1)

(73)

وسوسه شیطان

روایت شده با اسناد از حسین بن محمد الشعری که می گوید: پیرمردی از یاران ما که نامش عبدالله بن زرین بود به من گفت: من مجاور مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بودم و میدیدم که هر روز امام جواد (علیه السلام) در هنگام زوال به مسجدالنبی در صحن مسجد میآمدند و سپس نزد مرقد شریف میرفتند و به جد بزرگوارش سلام میکردند و سپس به منزل حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) می آمدند و کفشهای خود را در می آوردند و نماز می خواندند.

روزی شیطان لعین مرا وسوسه کرد و گفت: هرگاه در صحن مسجد از مرکب خویش پایین آمد تو برو از جای قدمش خاکی برای تبرک بردار! در آن روز من منتظر آمدن آن بزرگوار بودم و خواستم هر کجایی که از مرکب خویش پایین می آید از جای قدمش خاکی برای تبرک بردارم در هنگام زوال امام جواد (علیه السلام) سوار

ص: 416

بر الاغی شده بود و خلاف عادت همیشگی خود به جای اینکه در صحن مسجد پایین بیاید جلوتر رفتند و روی سنگی که در شبستان مسجد بود پایین آمد و سپس وارد مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) شد و سلام کرد و سپس به جایی که نماز میخواند رفت و بدون اینکه کفش خود را از پا بکند نماز خواند.

این کار را چندبار تکرار کرد با خود گفتم: سودی ندارد باید نزد حم-ام-ی-ک-ه ایشان به آنجا می روند بروم و در جایی که قدم خود را می گذارد خاکی برای تبرک از آنجا بردارم.

از مردم پرسیدم: ایشان به کدام حمام می رود؟ به من گفتند: به فلان حمام در بقیع که حمام فلان شخص است، می روند.

راوی می گوید: با دقت تحقیق کردم که ایشان چه وقت به آنجا می روند و دانستم که فلان روز و ساعت به حمام میروند راوی می گوید: در روز معین و وقت مقرر به آن حمام رفتم و در آنجا منتظر آمدن امام جواد (علیه السلام) شدم نزد صاحب حمام نشستم به من گفت: اگر می خواهی به حمام بروی هر چه سریع تر برو و بیرون بیا؛ زیرا ابن الرضا الجواد (علیه السلام) می خواهد به حمام بیاید.

به او گفتم ابن الرضا کیست؟

به من گفت: ایشان محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) که ایشان از آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و دارای تواضع و متانت السلام و بزرگی و منزلتی بس بزرگ و بردبار و جود و کرم و... است.

به او گفتم: آیا هرگاه ایشان به حمام می آیند کسی اجازه ندارد به حمام برود؟ گفت: خیر؛ ولی ما به خاطر احترام و بزرگی ایشان حمام را برای ایشان تخلیه می کنیم تا ایشان به راحتی خود را بشویند.

راوی می گوید: در حین گفت و گو بودیم که امام جواد (علیه السلام) همراه دو غلام آمدند در حالی که غلام پشت سرش حصیری در دست داشت پس ایشان با الاغ خود وارد رختکن شد و پای خود را روی حصیر گذاشتند.

به حمامی گفتم: آیا تو نمیگویی فلانی چنین و چنان است در حالی که او چنین و چنان کرد؟

صاحب حمام گفت: ای فلانی! به خدا قسم ایشان اولین بار است که چنین کاری کرده اند.

راوی می گوید: با خود گفتم منتظر میمانم تا ایشان از حمام بیرون بیایند شاید به مقصود خود رسیدم در آنجا منتظر خروج ایشان شدم تا که ایشان بیرون آمدند حصیر و الاغ را بیاورند حصیر را زیر پای ایشان گذاشتند و سپس دادند که دستور سوار الاغ شدند و رفتند با خود گفتم: به خدا قسم! من ایشان را اذیت کرده ام و دیگر چنین کاری نخواهم کرد.

بعد از اینکه من تصمیم گرفتم دیگر امام جواد(علیه السلام) را اذیت نکنم دیدم ایشان را هنگام زوال آمدند و داخل صحن از الاغ خود پایین آمدند و به مرقد شریف رفتند و به ایشان سلام کردند و سپس به منزل فاطمه زهرا(سلام الله علیها) رفتند و کفشهای خود را از پا بیرون آوردند و نماز خواندند. (1)

(74)

عدم کارایی شمشیر

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی از ابو نصر همدانی که می گوید: حکیمه بنت ابی الحسن القریشی که از بزرگان و مکررات بود به من گفت: هنگامی که ابو جعفر محمد بن علی(علیه السلام) به شهادت رسید، نزد ام فضل رفتم و به او تسلیت گفتم و او را در اندوه و پریشانی زیاد دیدم که خود را می زد و گریه می کرد، ساعتی بعد آرام شد و در مورد فضائل و کرامات حضرت امام جواد(علیه السلام) گفت و گو کردیم که ایشان چه معجزاتی و چه کراماتی و نشانه هایی و دلایلی داشتند.

پس ام فضل به من گفت: من یک فضیلت و کرامت و معجزه از آن بزرگوار به چشم خودم دیدم که تو تا به حال مانند آن ندیده و نشنیده ای!

به او گفتم: آن چیست؟

ص: 418

ام فضل گفت: ایشان همیشه در حال عبادت و مناجات خدای تبارک و تعالی بود و هرگاه میخواستم نزدیک ایشان شوم مرا دور میکرد و گاهی حرفی میزد و م--را ناراحت میکرد پس نزد پدرم مأمون میرفتم و نزد او شکایت می کردم و او به من می گفت: این از سلاله پاک و مطهر آل محمد (علیهم السّلام) است، صبر داشته باش!

ام فضل می گوید: روزی در منزل نشسته بودم که زنی به منزل آمد و به من سلام کرد.

به او گفتم: تو کیستی؟

به من گفت: من زنی هستم از نوادگان عمار بن یاسر و همسر ابو جعفر محمد ب-ن علی (علیه السّلام) هستم.

وقتی چنین شنیدم بسیار عصبانی شدم و خواستم از غضب او را تکه تکه کنم؛ ولی غضب خود را نگاه داشتم و از او پذیرایی کردم تا وقتی او رفت هنگامی که امام جواد (علیه السّلام) به منزل آمد و خوابید من مخفیانه بدون اجازه ایشان نزد پدرم رفتم و به او گفتم به راستی که محمد بن علی الجواد (علیه السّلام) به شما و جدتان عباس و بنی عباس ناسزا میگوید و چنین و چنان گفته است در آن وقت که پدر از زیاد خوردن شراب لا- یعقل بود شمشیر خود را گرفت و سوار اسب شد و به طرف منزل یعنی منزل ابو جعفر (علیه السّلام) رفت و من نیز به دنبال او رفتم و دیدم که پدرم وارد اتاق خواب امام جواد (علیه السّلام) شد در حالی که ایشان خواب بود بی درنگ به ایشان حمله کرد و با شمشیر ایشان را تکه تکه کرد و خون آن بزرگوار در همه جای اتاق پخش شد، سپس پدرم به خوابگاه خود بازگشت و من از ترس به آنجا رفتم و نتوانستم شب را بخوابم. وقتی صبح شد و پدرم خوب شد نزد او رفتم و به او گفتم آیا می دانی دیشب

چه کار کردی؟

به من گفت: نه نمی دانم.

به او گفتم ابن الرضا (علیه السّلام) را به قتل رساندی!!

وقتی پدرم چنین شنید برق از چشمش بیرون زد و بیهوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد به من گفت وای بر تو آیا می دانی چه می گویی؟

ص: 419

به او گفتم: آنچه به تو گفته ام عین حقیقت است. دیشب در مستی و لایعقل بود و نزد تو آمدم و از دست ابوجعفر محمد بن علی الجواد (علیه السلام) شکایت کردم و به تو گفتم: او در مورد بنی عباس چنین و چنان گفته است، پس تو با همان حالت شمشیر خود را گرفتی و به خوابگاه ایشان رفتی و ایشان را با شمشیر خود تکه تکه کردی و سپس به قصر خود بازگشتی و من نیز به دنبال تو آمدم.

وقتی چنین شنید به شدت مضطرب شد و یاسر خادم را نزد خویش احضار کرد. یاسر خادم نزد پدرم آمد و پدرم به او گفت: این دخترک ملعونه چه می گوید؟!

یاسر گفت: من و دختری تو را می دیدیم که ایشان را تکه تکه کردید و سپس شمشیر را روی گردنش گذاشتی و ایشان را به قتل رساندی!!

وقتی پدرم چنین شنید: لباس های خود را پاره پاره کرد و با مشت به سروصورت خود زد و گفت: «انا الله و انا الیه راجعون.»

به خدا قسم به هلاکت رسیدیم و به خدا قسم تا روز قیامت روسیاه شدیم، سپس به یاسر گفت: وای بر تو! برو با دقت بین قضیه چیست و بی درنگ نزدم بازگرد و به من خبر بده گویا می خواهد روحم در همین لحظه از بدنم خارج شود.

ام فضل می گوید: یاسر رفت و ساعتی بعد با خوشحالی نزد پدرم آمد و به پدرم گفت: مژده مژده ای امیر!!

پدرم گفت: بشارت باد بر تو چه شده است؟!

یاسر گفت: من نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و با تعجب دیدم که ایشان زنده است و دیدم پیراهنی بر تن داشت، عرض کردم: این پیراهن را از شما می خواهم و آن به خاطر این بود که می خواستم بینم زخم یا جراحی بر بدنش هست یا خیر.

ایشان فرمودند پیراهن دیگری را برای تو می آورم و به تو می دهم.

من اصرار کردم که باید این پیراهن را به من بدهی.

ایشان مجبور شدند پیراهن خود را از تن بیورند در حالی که من به جسم مبارک شان نگاه می کردم تا ببینم آیا زخمی و... در بدن ایشان است یا خیر؟ با تعجب دیدم که هیچ زخمی در ایشان نبود.

ام فضل می گوید: در آن وقت پدرم گریه کرد و گفت: دیگر چنین کاری نمیکنم تا عبرتی برای اولینها و آخرینها باشد، سپس ده هزار سکه به عنوان پاداش به یاسر داد و همچنین صد هزار سکه برای امام جواد (علیه السلام) توسط یاسر فرستاد و به یاسر گفت: همراه بزرگان و بنی هاشم و... نزد امام جواد (علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و این سکه ها را به ایشان بده و سپس با احترام و عزت ایشان را نزدم بیاور.

یاسر نیز همراه آن بزرگان و بنی هاشم و... نزد آن بزرگوار رفت و اذن دخول خواست و نزد ایشان رفت و صد هزار سکه را به ایشان داد و ایشان فرمودند: آیا چنین عهد و پیمان بسته ایم که شبانه نزد ما آید و چنین و چنان کند!

یاسر عرض کرد: به راستی که او دیشب مست و لایعقل بود و نمیدانست که آیا در زمین است یا در هوا و اکنون پشیمان است و این سکه ها را به عنوان هدیه نزد شما فرستاده است و از شما می خواهد که او را ببخشی و در مورد آن اتفاق به دیگران نگویی؟

ایشان فرمود: من چنین خواسته ای را انجام می دهم.

سپس با احترام و بزرگی آن بزرگوار را نزد پدرم آوردند وقتی پدرم ایشان را دید به احترام آن بزرگوار بلند شد و ایشان را بغل کرد و بوسید و در کنار خویش قرار داد ایشان به پدرم فرمود: یک نصیحتی برای تو دارم؟

پدرم گفت: آنچه دوست داری به من بگو، انجام خواهم داد.

ایشان فرمود: از تو می خواهم که دیگر شراب نخوری؛ زیرا عقلت را به خاطر آن از دست خواهی داد.

پدرم گفت: قسم می خورم که دیگر لب به شراب نزنم!

ام فضل می گوید: بعد از آن پدرم مهمانی پرشکوهی برای سلامتی امام جواد (علیه السلام) گرفت و تمام بنی هاشم و بزرگان و... را دعوت کرد و بعد آن بزرگوار را با احترام و بزرگی تا منزلشان مشایعت کردند. (1)

ص: 421

1- عیون المعجزات، سید شریف علم الهدی (ره) نوادر، سید ضیاءالدین رواندی (ره) (با کمی تغییر)

شهادت و نفرین قاتل

روایت شده با اسناد که وقتی معتصم عباسی تصمیم گرفت امام جواد(علیه السلام) را به شهادت برساند نقشه و حيله ای کشید و به این نتیجه رسید که از ام فضل دختر مأمون که همسر امام جواد(علیه السلام) بود کمک بگیرد؛ زیرا ام فضل بچه دار نمی شد و به مادر بزرگوار حضرت امام هادی(علیه السلام) که همسر گرامی امام جواد(علیه السلام) حسادت می کرد پس معتصم عباسی نقشه خود را عملی کرد و از حسدورزی ام فضل نهایت استفاده را کرد.

وی به ام فضل گفت: اگر امام جواد(علیه السلام) را به شهادت برسانی آنچه میخواهی به تو خواهم، داد هر ثروتی و هر چیزی که خواهی به تو خواهم داد.

در نتیجه آن ملعونه سم بسیار مهلک و خطرناکی را در انگور تزریق کرد و به امام جواد(علیه السلام) داد؛ زیرا امام جواد(علیه السلام) خیلی انگور دوست داشت وقتی امام جواد(علیه السلام) از انگور مسموم خوردند ام فضل ناراحت شد و گریه کرد.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: چرا گریه می کنی در حالی که امیدوارم خدای تبارک و تعالی تو را به فقر دردناک و به بیماری مهلک و بسیار فجیع مبتلا کن-دک-ه ق-ادر نشوی فرج خود را از دیگران مخفی کنی.

راوی می گوید: چندروز بعد امام جواد(علیه السلام) به علت مسمومیت به شهادت رسید و ایشان به دست فرزند برومندش در قبرستان قریش در بغداد کنار جد بزرگوارش امام موسی کاظم(علیه السلام) به خاک سپرد و اما ام فضل همان گونه که امام جواد(علیه السلام) او را نفرین کرده بود به یک بیماری بسیار فجیع و دردناکی مبتلا شد و آن در فرج خ-ود بود که مبتلا به خوره شده بود که به خاطر معالجه آن بیماری هر چقدر ثروت و اموال و.... داشت خرج کرد ولی فایده ای نداشت تا جایی که به خاطر آن بیماری به چند طبیب مرد فرج خود را نشان داد و آنها با دستن خود آن را باز می کردند و داخل آن نگاه می کردند و داخل آن دارو می ریختند تا وقتی با همان وضع فجیع به درک واصل شد.(1)

ص: 422

1- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره): الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (با اندکی تفاوت)

1. قرآن کریم
2. اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)
3. الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)
4. عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق (ره)
5. ارشاد شیخ مفید (ره)
6. اعلام الوری. علامه شیخ ابو علی طبرسی (ره)
7. مناقب شیخ ابن شهر آشوب مازندرانی (ره)
8. ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)
9. بصائر الدرجات، شیخ محمد بن الحسن الصفار (ره).
10. عیون المعجزات، سید شریف مرتضی علم الهدی (ره)
11. قرب الاسناد شیخ عبد الله بن جعفر الحمیری (ره).
12. رجال شیخ الکشی (ره)
13. اختصاص، شیخ مفید (ره)
14. تفسیر قمی علی بن ابراهیم قمی (ره)
15. امالی شیخ مفید (ره)
16. معانی الاخبار، شیخ صدوق (ره).
17. مناقب الفاخره، سید رضی (ره)
18. رجال شیخ نجاشی (ره)
19. امالی شیخ ابو جعفر طوسی (ره)
20. خرائج شیخ قطب الدین رواندی (ره)

21. مشارق الانوار، شيخ برسى (ره)
 22. نوادر سيد ضياء الدين رواندى (ره)
 23. تفسير امام حسن عسكرى (ره)
 24. كامل الزيارات شيخ ابولقاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ره)
 25. هدايه شيخ حسين بن حمدان الحصيني (ره).
 26. مستدرک الحاكم، ابو عبدالله الحافظ.
 27. الغيبه شيخ ابو جعفر طوسى (ره)
 28. تهذيب، شيخ ابو جعفر طوسى (ره)
 29. نوادر الحكمة شيخ محمد بن احمد بن يحيى (ره).
 30. تفسير العياشى شيخ محمد بن مسعود العياشى (ره)
 31. الغيبه، شيخ صدوق (ره).
 32. دلائل شيخ بن شهر آشوب (ره)
 33. معرفه التركيب الجسم، شيخ ابن شهر آشوب (ره)
 34. امثال الصالحين
 35. الفاظ
- ص: 423

الحمد لله نه با عنایت خاصه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و با عنایات بی دریغ بی بی حضرت فاطمه معصومه به توانستم جلد چهارم از مدینه المعاجز علامه بحرانی (ره) را به پایان برسانم امیدوارم که مورد قبول درگاه احدیت و وجود مبارک امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) قرار گرفته باشد و خداوند را شاکر هستم که توانستم بخشی از فضائل و کرامات سه امام معصوم امام موسی کاظم (علیه السلام) و امام رضا (علیه السلام) و امام جواد (علیه السلام) را در این کتاب قرار دهم و ترجمه کنم که هر یک از آن بزرگان به اندازه قطرات باران و آب دریاها کرامات و فضائل دارن--د ک-ه نمیتوان آنها را در این کتاب یا کتابهای دیگر قرار داد و اگر بخواهیم در مورد فضائل و کرامات آن بزرگواران ترجمه کنیم باید کتابی که حجم آن بیش از هفت آسمان و هفت زمین باشد نوشته شود و باز هم نمیتوان آن فضائل و کرامات را نوشت امیدوارم بتوانم جلد پنجم را نیز بنویسم که جلد پنجم آن بخشی از فضائل و کرامات سه امام معصوم (علیهم السلام) است و آن امامان معصوم (علیهم السلام) عبارتند از: امام هادی (علیه السلام) و امام حسن عسکری (علیه السلام) و امام زمان (علیه السلام) .

اینجانب صمیمانه از پدر و مادر گرامیام که با دعای خیر پشتوانه من بودند و همچنین از علامه شیخ یحیی فلسفی داری شیرازی که مرا در ترجمه کتب نفیس و گراندتر تشویق کردند و امید فراوانی به من داده است و همچنین از همسر گرامی ام صمیمانه تشکر و قدردانی کنم که برای من پشتوانه و همیار و همپا بوده است و همچنین از ناشر محترم جناب آقای یوسف احمدی که مسئول انتشارات ارمغان یوسف هستند صمیمانه قدردانی و

تشکر کنم.

یا علی مدد

من الله التوفیق

1388/8/8 هجری شمسی

1430/11/11 هجری قمری

11 ذي القعدة الحرام

مصادف با ولادت باسعادت شمس شمس غریب طوس حضرت امام رضا (علیه السلام) در شهر مقدس قم در جوار حرم حضرت معصومه: * سید غریب عساکره مجد

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

